



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: امماه

نام اثر: شب یلدا

نام نویسنده: سازمان زینعلی کاربر انجمان تک رمان

ژانر: عاشقانه



این کتاب درسایت **تک رمان** اماده شده است

www.taakroman.ir



خلاصه:

پرهام پس از جدایی پدر و مادر از هم، به دنبال پدر راهی اتریش می شود تا ادامه تحصیل دهد و برگردد اما گرفتاری هایی که برایش پیش آمده راه برگشتش را بسته است. یلدا دختر خاله‌ی آرام و درونگرایی که از کودکی شاهد گریه و تنها‌ی خاله و دختر خاله اش دنیا بوده، از همان کودکی درگیر رویا پردازی برای پسر خاله‌ای می شود که دوازده سال از او بزرگتر است.

پس از سالها، یلدا برای المپیاد ریاضی راهی آلمان می شود و آنجا پرهام به دیدارش رفته و ...

از خانم عظیمی تشکر کرد و در را بست . به در تکیه زد و لبخند زد . نه لبخندی از شوق؛ که از شوک . باور نمی کرد
پرهام برای دیدن او آمده باشد . سعی کرد خود را آرام نگه دارد اما نمی شد . ضربان قلبش شدت یافته بود و صورت گلگون هویدا کننده درون پر تشویشش بود . در آینه نگاهی به خود کرد و گفت :
چت شده دختر؟ ! مگه غول

دیدی؟ ! آروم باش.

لبه‌ی تختش نشست . فکرش پر کشید و جایی بین امروز و دیروز گیر افتاد . در اتاق پرهام . در منزل خاله .

بین گریه و زاری های خاله ناهید که دل تنگ پسرش بود و غم دار خیانت شوهرش .
جایی که خاله ناهید اشک

می ریخت و نفرین می کرد زنی را که هم همسرش را از او گرفته بود و هم تنها پسرش را . نفرین های خاله در گوشش زنگ می زد که مادرش قند توی لیوان را تند تند هم زد و به دستش داد و گفت : ناهید بخور تو رو خدا .

بابا شاید رفته مسافت . شاد اونجا دوستی آشنایی کسی پیدا کرده باهاش سرگرم .
چرا این جوری می کنی آخه تو؟

ناهید به زحمت جرعه ای از آب قند را نوشید و گفت :سابقه نداشت فرزانه .می دونه
من دل تو دلم

نیست .یکی دو روز در میون به من زنگ می زد .چه جوری خبرشو بگیرم؟ به کی
بگم دردم چیه خدا؟

فرزانه سر چرخاند و گفت :دنیا !دنیا خاله؟ بیا یه زنگ بزن خونه ی بابات .شاید اونا
ازش خبر داشته
باشن.

دنیا را که کز کرده گوشه ی پذیرایی دید، آهسته قدم برداشت و کنارش نشست .
دستش را گرفت و گفت:
آجی دنیا !مامانم صدات می کنه.

نگاه پر حسرت دنیا مات او شد و چشمان برآش باز هم بارید .از این حجم حسرت، از
این همه دوری ،

از این درد بزرگی که روی سینه اش سنگینی می کرد؛ درد نخواستن، درد پس زده
شدن، درد فراموش شدن توسط

پدری که اسطوره ی هر دختری در زندگی بود .پدرش او را نخواسته بود .پدرش فقط
پرهام را می خواست .حالا

که به پرهام نیاز داشتند، نبود . نبود و مادر و خواهرش در بی خبری از او چون شمع
می سوختند .چون مرغ سر

کنده به هر دری می زدند و به بن بست می خوردند.
 فرزانه مقابلش ایستاد و گفت :دنیا !با تو نیستم خاله؟ !میگم تو زنگ بزن خونه ی
 پدرت؟ دل ناهید داره
 در میاد دختر جان.

سرش را بالا برد و گفت :زنگ بزنم بگم خونه ی کیو گرفتم؟ بگم من کی هستم؟ بگم
 بابا من دنیام؟

دخترت؟ همونی که نخواستیش؟ بگم با کی کار دارم؟ با برادرم؟ همونی که با خودت
 بردیش؟ همونی که این

قدر بی شعوره که نمی فهمه دل مادر و خواهرش مثل سیر و سرکه می جوشه .زنگ
 بزنم چی بگم خاله؟

تمام کودکی اش با دیدن اشک های دنیا و خاله ناهیدش گذشت .همه ی آن روزهای
 سخت فراق، که

همه پرهام را متهم می کردند به بی وفایی، یک تنہ با عقلش ستیز می کرد و دفاع
 می کرد از پسرخاله ی محبوش.

دلش برای پرهام می سوخت .شاید اگر خود پرهام بود و حضور داشت ، به راحتی از
 خودش دفاع می کرد .اما
 حالا ... فقط محکوم بود و متهم به بی وفایی.

آن قدر در خلوت کودکانه اش، وقتی عروسک هایش را در آغوش می گرفت، به پرهام می اندیشید که

ناخودآگاه تمام بازی های دخترانه اش به گفت و گوی خاله ناهید و مادرش و دنیا ختم می شد. در خانه ی

عروسکی اش، عروسک زیباتر که برایش نماد مادر بود و فرزانه می خواندش، در حال دلداری دادن به ناهید بود

و او که با خرد نه ساله اش توان مقابله ی کلامی با مادر و ناهید را نداشت، پرهام بود و به مادر اصرار می کرد که درک کند شرایطش را.

خبر قبولی پرهام در دانشگاه که رسید، بیش از سایرین خوشحال بود. احساس می کرد موفق شده بی

گناهی پرهام را ثابت کند و به عروسک هایش بفهماند که او بی وفا نبوده، بلکه در حال مطالعه و تحصیل فقط

چند روزی از ناهید و دنیا غافل مانده است.

هنوز دو سال از رفتن پرهام نمی گذشت که زمزمه ی جشن ازدواج دنیا پیچید.

خوش حال بود که پرهام

بر می گردد. خوش حال بود که دیگر خاله گریه نمی کند. خوش حال بود که دنیا روز عروسی برادرش را در کنارش

دارد و خوش حال بود که می تواند پسر خاله‌ی محبوبش را ببیند. کسی که برای مادرش مثل پسر نداشته اش عزیز بود. آن روز‌ها که به گفته‌ی پدر و مادر، سال‌ها پس از ازدواج بچه دار نمی‌شدند، پرهام، فرزند نداشته‌ی فرزانه و کمال بود و پس از به دنیا آمدن یلدا، رابطه‌اش با دختر خاله‌ی کوچک هم به همان اندازه گرم و مهربان بود.

فقط دو روز به عروسی دنیا باقی بود که پرهام آمد. همه به فرودگاه رفته بودند. دسته‌گل را از مادرش گرفت و گفت: خودم میدممش به پرهام. و مادر اخطار وار گفته بود: پرهام نه، داداشی!

پرهام را دوست داشت. پرهام مثل برادرش بود اما خود برادر نبود. فکر می‌کرد حال که پرهام خارج از

ایران تحصیل می‌کند، حتماً الان با کت و شلواری خوش دوخت و شیک که به کراواتی براق و زیبا مزین شده وارد می‌شود و دل خاله ناهیدش از دیدن ابهت مردانه‌ی پسر بیست و دو ساله اش غنج می‌رود.

پرهام که پشت حصار شیشه‌ای ایستاد و برای خانواده‌اش دست تکان داد، تمام

تصوراتش به یک باره

باطل شد . پرهام در تیپ اسپرت و با اندامی ورزیده تر از سابق مقابلش ایستاده بود .

موهايش را به طرز زیبایی

رو به بالا داده بود و ریش و سبیلش را به فرم پروفسوری که آن روزها مُد بود، آراسته

بود . چیزی در قفسه‌ی

سینه اش جابجا شد . سینه‌ای که جایگاه عشق بود.

* * *

دستانش آشکارا می‌لرزید . خود را به آسانسور رساند . در آینه به خود خیره شد و

لبخندی را که می‌رفت

تا شکل بگیرد و تمام صفحه صورتش را بپوشاند، پس زد و گفت «: حیا داشته باش

دختر!»

لحظاتی ایستاد . مردد بود . بر خود نهیب زد «: مگه تموم این سال ها آرزوی

دیدارشو نداشتی؟! پس چه ت

شده؟ «! به دور و برش نگاه کرد . پرهام را شناخت . پرهام هیچ تغییری نکرده بود . اما

نه . انگار کمی لاغر تر از گذشته به نظر می‌رسید . لاغر تر و ورزیده تر . موهای اطراف

شقيقه اش نیز جو گندمی شده بود . اما چرا اینقدر

زود؟! مگر پرهام بیشتر از سی سال سن داشت؟ در این سال ها چه بر سر او آمده

بود؟! در غربت به او سخت

گذشته بود؟ اگر این چنین بود ، چرا همه این سال ها تن به غربت سپرد و به مام
وطن، به آغوش گرم مادر
برنگشته بود .سعی کرد این افکار را از خود دور کند و همه این سوالات را از خود او
بپرسد .گامی به سمت او
برداشت اما پاهایش را ناتوان حس کرد .با قدم بعدی لرزان تر شد .با خود اندشید «

فال حافظ تعییر شده، چرا

من می ترسم؟ خدایا کمک کن باهاش رو برو بشم»
به خاطر آورد شب یلدای سال پیش را که پدر با گفتن « پس نیت کن «زمزمه ای
کرد و دیوان حافظ را
گشود و این گونه خواند:
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعییر رفت یار سفر کرده می رسد ای کاش هر چه زودتر از در، در آمدی...
ادامه شعر را نشنید . در رویای دخترانه اش غرق شد .حوالش پی تعییر حافظ رفت
که فرموده بود » یار

سفر کرده می رسد .« باید به امید دیدار یار خود را مهیا می کرد .دلش در سینه بی
قرار رسیدن یار بود.

خود را به پرهام رساند و چند بار دهان باز کرد تا صدایش کند ولی همچون ماهی که
از آب دور افتاده باشد، لب

هایش باز و بسته شد . هوا کم داشت . اکسیژن می طلبید . تمام انرژی اش به یک باره از تنفس رخت بربسته بود .

نفس عمیقی کشید و بازدمش را محکم بیرون فرستاد . با صدایی لرزان که گویی از ته چاه بر می خاست ، نام او را

صدا کرد . پرهام که نام خود را با صدای پر از ناز دخترانه ای شنید ، بدون حرکت دادن به بدنش ، سری چرخاند و

خیره‌ی دختر زیبا و خوش اندام و طناز رو布رویش شد . لحظاتی که هر دو در سکوت به هم خیره شدند ، برای یلدا

چو یک سال گذشت . پلک‌های پرهام به هم نزدیک و ابروهایش بالای بینی به هم پیوند خورد . لبخند یلدا با

دیدن میمیک صورت پرهام ، لب هایش را زینت بخشید . پرهام اما گیج و منگ برخاست و به سمت او آمد . لحظاتی خیره به او نگریست و سپس گفت : یلدا ! این تو هستی ؟ !
باور نمی کنم . نه حاله تو یلدا باشی .

یلدا با فشردن لب هایش به هم مانع پرنگ شدن لبخندش شد و سرش را تکانی داد و برای ثانیه ای به زیر افکند .

پرهام گفت : یعنی تو همون جوجه ماشینی خاله فرزانه هستی ؟ ! نمی تونم باور کنم .

يلدا چهره در هم کشيد و گفت : يعني نمی خواي به رسم ايرونی به هم سلام کنيم؟

فقط می خواي منو

ياد بچگيم بندازى؟

پرهام دستش را سمت يلدا گرفت و گفت : معدرت می خوام . سلام دختر آريايى .

دختِ رزيباِ سرزمين من .

خوش اومند .

يلدا دست او را فشد و از گرمای دست مردانه اى که تمام لحظات نوجوانی را با ياد

گرمایش گذرانده

بود، تنش مور مور شد و گفت : سلام حالت خوبه . اينجا چه کار می کنى؟

- خوبم . برای دیدن تو اومندم .

روبروی هم درون مبل فرو رفتند . پرهام گفت : اينجا چيکار می کنى تو دختر؟ مامان

اینا خوبن؟

- همه خوبن . فقط خيلي دل تنگ و چشم به راهت هستن . اگه بدوني از دوريت چه

حالين؟ گفته بودى

زود بر می گرددی . ده ساله چشم های خاله به دره تا تو بياي .

- بر می گردم به زودی زود . راستی فراموش کردم بگم اين سبد گل تقديم شما .

سبد گل را جلو کشيد و روی ميز به سمت يلدا هل داد .

يلدا گفت : چقدر قشنگه . ممنونم .

- به قول خودمون ایرونی ها، قابلی نداره . از خودت بگو چه طور شد به فکر مسابقات جهانی افتادی؟

به مبل تکیه داد و گفت : من به فکر نیفتادم . مسئولان کشور به من فکر کردن . چند بار تو امتحاناتی که تو مدرسه و منطقه برگزار شد، شرکت کردم و به خاطر امتیاز بالایی که می گرفتم ، شوتم می کردن به مرحله بالاتر پرهام از طنز نهفته در کلامش خنید و گفت : بقیه رو نمی دونم اما من قدردان اونی هستم که ضرب پاش تونست تا آلمان شوت کنه.

يلدا که خنید دل پسر جوان آب شد و خیره به طنازی ناخواسته‌ی اين دخترک زيبا رو شد و گفت : ديروز با دنيا صحبت می کردم . از اون شنيدم او مدي اينجا . شماره تلفن هتل رو هم از خاله گرفتم و او مدي ببينم . يه نوشيدني سفارش بدم؟

- موافقم .

- قهوه؟

- آره ممنون .

يلدا قهوه اش را نوشيد و گفت : کي او مدي آلمان؟

- ديشب رسيدم . رفتم هتل و گفتم صبح اول وقت برم ديدن يه آشنای آريايی تو

سرزمین این بی تمدن ها.

يلدا انگشت اشاره‌ی راستش را روی بینی قرار داد و با صدای آهسته‌ای گفت :

هييس !ديوار موش داره

پرهام نيز به تقلید از او تن صدایش را پایین آورد و گفت : می دونم اما موش اين ها فارسي نمي فهمه.

فقط آلماني صحبت مي کنه.

هر دو خنديند و يلدا گفت : وقتی سرپرست گروه گفت به ديدن او مدي ، واقعا داشتم پس مي افتادم.

اصلًا باورم نمي شد .پسر خاله‌اي که ده سال همه حتی مادرش رو فراموش کرده چه طور به ديدن دختر خاله‌ي جوجه ماشينيش او مده؟

پرهام پاي راستش را روی پاي چپ انداخت و گفت : فقط مي خواي محاكمه ام کني؟

-:اون قدر دل تنگی هاي خاله و دنيا رو ديدم که به خودم حق ميدم برای محاكمه ات .پرهام !خاله خيلي

پير شده.

-:نتونستم برگردم يلدا .خواستم اما نشد .هيشكى نمي دونه من چرا نسبت به مادرم

بی وفا شدم . ولی

من دلایل خودمو دارم . بگذریم از این حرفا . از درنا برآم بگو . شبیه داییش هست یا نه ؟

-: اصلاً . شبیه پدرشه . فقط لب و بینی اش به مادرش کشیده .

-: ای جانم !!! دلم می خواهد پدر سوخته رو بغل کنم و تا می تونم دست و پاهاشو گاز گازی کنم .

يلدا آهي کشيد و گفت : چي بگم والا .

سبد گل را به سمت خود کشید و بوييد و گفت : اگه می دونستم می بینمت ، من هم يه چيزی برات می گرفتم . تو منو شكه گردي .

-: اومدن تو خودش بهترین هديه است . يه آشنا که بوی يار و ديار رو میده . آزمونتون کی شروع میشه ؟

-: از فردا

-: من فردا شب برمی گردم اتريش . اگر تونستم دوباره برمی گردم تا ببینم . دلم می خواست اينجا بمونم .

اما نمی شه . اونجا کلى کار دارم .

-: همين که تا اينجا اومندی خيلي خوش حالم گردي . باور کن پرهام . حتى يك هزارم در صد هم به فكرم

خطور نمی کرد اینجا ببینمت .تو از اونجا بگو .چیکار می کنی؟ از دختر عمه ات چه خبر؟

موشکافانه نگاهش کرد و گفت :دنیا بہت گفته؟!

-من و دنیا همه حرفامونو به هم میگیم .دیگه نیومد پیش تون؟
پوزخندی زد و گفت :ماه آینده قراره برای ما عسل بیاد تا مثلا حرص منو در بیاره.

-پس ازدواج کرد؟!

-دفعه قبل که او مده بود آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم هیچ وقت باهاش ازدواج نمی کنم.

ولش کنیم اونا رو .می تونیم نهار با هم باشیم؟
ناخواسته نفس راحتی از ناک اوت شدن حریف قَدَرَش کشید و گفت :نمی دونم .
باید بپرسم .

-باشه پس بی خیال .من میرم و غروب برای دیدنت میام .می خوام یه کم خرید کنم با خودت ببری .

البته اگه برات زحمت نمی شه .

-نه چه زحمتی .می خوای سوغاتی بفرستی برای خاله اینا؟

-آره .راستی تو گفتی کی باید بری برای امتحان؟

-فردا صبح دیگه .

-جدا؟ پس من غروب نمیام تا تو با خیال راحت آماده بشی .

يلدا از هول اينكه ديدار مجدد او را از دست بدده؛ خيلي تند گفت: نه من كاملاً آماده

هستم. ديگه

مطالعه هم نمي كنم تا دچار استرس نشم. خوش حال ميشم كه ببینمت.

پرهام لبخندی زد و گفت: پس حتماً غروب میام.

با رفتن پرهام خود را تنها تراز گذشته دید اما آن قدر خوش حال بود تا بتواند با ياد

آوري صبح شيرين

و دل انگيز امروز تا غروب منظر بماند و از روزگار گلایه اى نکند.

تمام روز را روی تخت خواب دراز کشید. به سقف خيره و در دنياي رويايی دخترانه

اش غرق شد. حرفهای

پرهام را مرور می کرد و می خندید. دلش می خواست زمان متوقف شود و بتواند با

خيال خوش پرهام به ابدیت

بپیوندد.

حوالی غروب خواست به لابی هتل برود و منظر پرهام بماند اما فکر اين که شاید

پرهام اين کار او را به پاي سبك

سری اش بگذارد؛ پشيمان و ناراحت از تذکر وجودان خروس بي محلش، روی تخت

نشست. با خود فکر کرد: «

پرهام چند سال اروپا زندگی کرده و مثل پسرای ايراني فکر نمي کنه. پس به

استقبالش ميرم «.با تصميم اخير به

سرعت برخاست و آماده رفتن شد . نیم ساعتی از وقتی را با ورق زدن مجله و نگاه کردن به تصاویر آن گذراند.

-: «خانم زبان آلمانی می دونن که مجله آلمانی به دست گرفتن؟»
با شنیدن صدای پرهام از جا برخاست . مجله را روی میز گذاشت و سلام گفت .
پرهام دستش را در دست

فسرد و گفت : مجله می خوندی؟

-: نه فقط به عکساش نگاه می کردم .
نگاهی به بسته های توی دست پرهام انداخت و گفت : چه خبره ؟ چقدر خرید کردی ؟!

-: بردنش برات سخته؟

-: نه اصلاً . فقط حسابی به خرج افتادی .
اشکالی نداره . برای همه خریدم اسم هر کسی رو هدیه اش نوشته شده . این ساک هم مخصوص خودته .
امیدوارم سلیقه ام رو بپسندی .

ذوق زده بسته ای که پرهام نشانش داده بود را به سمت خود کشید و گفت : وای دستت درد نکنه . خیلی زحمت کشیدی . همش مال منه ؟

پرهام با لبخند زیبایی سرش را تکان داد و گفت : تو لایق بیشتر از اینا هستی .

چشمان یلدا تنگ شد و با تعجب گفت : چرا اون وقت؟

- چون تنها کسی هستی که بعد از سالها اینجا دیدمش و یاد خونه و خونواده ام
افتادم . خب ، برای فردا
آماده هستی؟ استرس که نداری؟
- نه زیاد.

- من فردا شب پرواز دارم برمی گردم اتریش . اما قبل از رفتم میام ببینمت . امروز
ظهر تصمیم خودمو
گرفتم.

تکیه اش را به پشتی مبل داد و گفت : سه ماه دیگه میام ایران . مرداد ماه منتظر من
باشین.

شادمان گفت : برای همیشه؟!

- میام . اگه بتونم کار مناسبی پیدا کنم می مونم؛ برای همیشه.
- من امیدوارم که بمونی.

- از صبح که دیدمت خودم هم امیدوار شدم که بمونم . امسال شب یلدا یک نفر به
جمع تون اضافه

میشه . پرهام مکثی کرد و افزود : دیشب همش فکر می کردم باید با همون یلدای
ریزه میزه که جوجه ماشینی
صداش می کردم، رویرو بشم . مثل عروسی دنیا.

-: همون روزی که برام عروسک آورده بودی.

-: همون عروسکی که تو همه‌ی موهاشو پاره کردی.

-: و تو هنوز نگهش داشتی.

-: آره نگهش داشتم که بدم به دخترت .چقدر بزرگ شدی یلدا .خانم شدی یه خانم
متشخص و نجیب
ایرانی.

يلدا خواست با اين حرف‌ها قند در دلش آب کند که ياد تذکر دنيا افتاد .اگر به اين
حرف‌ها دل خوش

مي کرد، متحمل ضربه‌ی روحی بزرگی می‌شد .سعی کرد همه‌ی حرف‌های پرهام
را به پای غربت و دل تنگی اش

بگذارد .پس بحث را عوض کرد و گفت :مي دوني واسه خاله خواستگار اومنده؟

-: يه چيزايی شنيدم .نظر مامان چие؟

-: معلومه که خاله مخالفه .حققتا به خاطر سرنوشتی که پدرت برash به وجود آورده
مثل مار گزیده‌ها

از ريسمان سياه و سفید هم می‌ترسه.

-: مامان اشتباه می‌کنه .به نظر من برای انتقام از پدر هم که شده باید ازدواج می‌
کرد؛ نه حالا همون
سال‌های اول جدایی شون.

-چرا اینو میگی؟!

-مگه پدرم به مامان خیانت نکرد؟ چرا مامان همه عمرش رو با تنها یی گذرونده؟
-چون دل خوشی اش بچه هاش بودن . دختری که ازدواج کرد و پسری که تنهاش گذاشت و رفت سراغ آرزوهاش.

حق به جانب و معترض گفت :تو چی می دونی از زندگی من دختر که این قدر
محاکمه م می کنی؟ این قدر محکوم نکن یلدا ! بر می گردم و همه اون روزا رو براش جبران می کنم.

-با کاترین بر می گردی یا بدون اون؟
-بره به جهنم . میام و با مادرم میرم سراغ یه دختر نجیب ایرانی.
متعجب ادامه داد : ببینم ! تو جریان کاترین رو دیگه از کجا می دونی؟!

-هر چه که تو به دنیا بگی من هم ازش خبردار میشم.
لبخندی زد و گفت : امان از دست این دنیا مثلا تنها راز دار منه.
-ناراحتی که من می دونم؟

-بعضی وقتا بهتره که آدم یه چیزایی رو ندونه . مثل چیزایی که ذهن منو مشغول کرده.

-چی فکرتو مشغول کرده؟
-بگذریم . امسال وقت دانشگاه رفتنته . قطعً با پایان تحصیلات عالیه، ریاضی دان

بزرگی میشی.

- حالا کی گفته من می خوام تو رشته ریاضی ادامه تحصیل بدم؟!

- پس دنبال چه رشته ای هستی؟!

- معماری وقتی به دیدن تخت جمشید و پاسارگاد میرم شیفتہ معماری کهن ایران میشم.

- واقعا که تو یه دختر آریایی با همه اصالت و صداقت و نجابتی هستی. کاش بیشتر می دیدمت و از هم صحبتی باهات لذت می بردم. تو منو شیفتہ ایران و ایرانی می کنی. تازه احساس می کنم چقدر دلم برای ایران تنگ شده.

- خوش حالم که تونستم در تصمیمت برای برگشت نقش مهمی داشته باشم.

- وقتی صبح دیدمت، برای برگشت مصر شدم. اگه برگردم...

پرهام که جمله اش را تکمیل نکرد، یلدا گفت: خب... بقیه اش؟

- ترجیح میدم وقتی برگشتم بہت بگم. می خوام یه چیزی رو صراحتاً بہت بگم با روحیه ای اروپایی ام؛ نه

با شرم و حیای ایرانی ام.

با سکوت پرهام، گفت: چی می خوای بگی؟

- می خوام بگم دلم نمی خواد به اتریش برگردم. اگه به خاطر کارم نبود همین جا

می موندم و هر روز می
اودم به دیدنت.

-:می ترسی با رفتنت این دختر آریایی و قول برگشت رو فراموش کنی؟

-:می ترسم این روزا رو از دست بدم.

-:وقتی بیای ایران مثل بقیه ی فامیل همیشه همدیگر رو می بینیم و دیگه حسرت از
دست دادن این

روزا رو نداری.

-:تو رو خدا این قدر حرف از برگشت نزن .طوری تحریکم می کنی که از همین جا
یکسره برم ایران.

يلدا خندید و گفت : پس من سعی می کنم بیشتر تحریکت کنم.

متعجب و مظنون گفت :مثل این که تو خیلی دوست داری من برگردم .بیشتر از
مامان و دنیا.

يلدا که از حرف پرهام حسابی جا خورده و غافل گیر شده بود، سعی کرد جمله ای
بیابد و خود را از این

محاکمه برهاند .پس گفت :قبل‌اً هم گفتم چون بیشتر از همه شاهد اشک های خاله و
دنیا بودم.

-:خوش به حال همسر آینده ت که تو این قدر مهربونی.

يلدا خجالت زده حرف را عوض کرد و گفت : می خوام هدیه ها رو باز کنم و ببینم.

:-همه رو؟!

-نه فقط هدیه های خودمو.

-دیگه برات عروسک نخریدم .اینجا بازش نکن برو تو اتاقت .چون من هم دیگه دارم
میرم .فردا قبل از

رفتن میام دیدنت .امیدوارم فردا روز خوبی رو شروع کنی و موفق بشی.

-ممنونم .تو به خاطر باز کردن هدیه ها می خوای بری؟!

-نه عزیزم .تو بهتره استراحت کنی تا فردا راحت و آسوده باشی.
پرهام برخاست و دست یلدا را در دست فشد و لحظاتی در سکوت به هم خیره

شدند .یلدا در نی نی نگاه

پرهام غرق شده بود بی آن که دستش را از دست پرهام بیرون بکشد .فشاری که به
دستش وارد شد تمرکزش را

بازگرداند و نگاه از چشمان خندان پرهام گرفت و به لبخندی که کنج لبس جای
گرفته بود نگریست و شرمزدہ سرشن

را به زیر افکند و آهسته دستش را از دست پرهام بیرون کشید.

پرهام در رها کردن دست یلدا تعللی کرد و آهسته دستش را رها کرد و گفت : شبت
بخیر.

-شب تو هم بخیر.

هنوز دو سه قدمی دور نشده بود که گفت :پرهام!

پرهام به سرعت به عقب برگشت و یلدا گفت: خیلی خوشحالم که او مدی دیدنم.
ممنون.

پرهام چهار انگشت راستش را با هم به بالای پیشانی زد و گفت: ارادت بانو!
* * *

تازه چشمانش گرم خواب شده بود که با تماس مادر بیدار شد.
سلام مامان.

-سلام عزیز دلم. چطوری مادر؟ از صبح تا حالا داشتم برات دعا می کردم. ان شا الله
که سرافرازمان می کنی.

-به امید خدا

-چیه مادر؟! خسته هستی؟!
خمیازه ای کشید و گفت: خواب بودم مامان. یک ساعتی میشه رسیدم هتل. مامان!
-جانم عزیزم؟

-دلم خیلی براتون تنگ شده. برای شما و بابا و از همه بیشتر برای لیدا.
-ما هم همین طور عزیزم. اما به خاطر آینده ت و سربلندیش تحمل می کنیم.
لحظه ای مکث کرد. دو دل بود در گفتن و نگفتن. دل به دریا زد و گفت: می دونین
پرهام او مده بود
اینجا؟

فرزانه متعجب گفت :جدی میگی ؟ !اونجا چه کار می کرد؟

-برای دیدن من او مده بود .قراره امشب دوباره بیاد .کلی سوغات خریده داده که من با خودم بیارم.

-تو قبول کردی که بیاری؟!

-نباید قبول می کردم؟

-باید بهش می گفتی خیلی به فکر خونواه شه، خودش بیاد و براشون سوغاتی بیاره .

بهش نگفتی خاله

چقدر از دوری اش ناراحته؟

-چرا گفتم .قول داده که امسال برگرد.^{۵۵}

-تو هم باور کردی؟ دیگه دارم به این باور می رسم که پرهام هم مثل پدرش بی عاطفه است.

-مامان پول تلفن زیاد میشه ها.اینجا اروپاست.

-باشه مادر .کاری نداری مامان جان؟

-نه به بابا سلام برسونین .لیدا رو هم ببوسین.

-باشه .تو هم مواظب خودت باش .دیگه سفارش نکنم.

-باشه قربونت برم .خداحافظ

صدای مادر آرامش خاصی به روح و جانش بخشیده بود .این بار با فکری آرام تر به

خواب رفت . یک

ساعتی را در خواب گذراند . سپس هراسان دیده بر گشود و گفت : واى الان میاد . آبی به دست و صورتش زد و لباس مرتبی به تن کرد و به کافی شاپ هتل رفت و منتظر پرهام شد . ساعتی را در انتظار گذراند و با دیدن ساعت گفت : ساعت هشت پرواز داشت . دیگه محاله که بیاد .

به اتفاقش برگشت . میلی به صرف شام در خود نمی دید و ترجیح می داد در تنها یی
بنشیند . اما باز هم

صدای زنگ تلفن ، تنها یی او را در هم شکست .

- درود بر خانم ریاضی دان .

دل چرکین بود از نیامدنش اما گفت : سلام بر مرد بد قول .

- شرمنده ام یلدا . می دونم بد قولی کردم اما صبح مجبور شدم برگردم اتریش . واقعا
چاره ای نداشتم .

- می تونستی زودتر بهم خبر بدی که این همه منظر نباشم .

- حق داری . من شرمنده م . از من دل خوری ؟

- کم نه .

- خیلی دلم می خواست باز هم ببینمت . نشد . واقعا نشد که بشه . حالا هیچ راهی
نداره ؟

-چه راهی ؟

-که از دلت در بیارم و منو ببخشی ؟

-وقتی می دونم دیگه نمی بینمت چه طور می تونم ببخشم ؟

-ای کاش نزدیکت بودم و یه تبر هم کنار دستت بود و گردنم رو می زدی .

یلدا که از شوخی پرهام لبخند به لب نشانده بود، گفت : وقتی سال ها خاله‌ی بی

گناه منو چشم به راه

گذاشتی، چه توقعی دارم که منو منتظر نذاری ؟

-باز هم متلك ها شروع شد . داری یه کاری می کنی همین الان با تبر بیام پیشست .

ببخش دیگه . خیلی

ناراحتت کردم ؟

-خیلی زیاد .

-گذشته از شوخی واقعً ازت معذرت می خوام . باور کن نتونستم بیام به دیدنت . اگه

منو نبخشی دق

می کنم .

-به بزرگواری خودم می بخشم .

-حالا چه قدر واسه خودش مایه میاد . خانم بزرگوار ! شما که فعلا هستی . شاید باز

هم او مدم دیدنت .

قول میدم.

-: دیگه قول نده . باور نمی کنم.

-: راست میگم یلدا ! از دیروز که دیدمت، بیشتر احساس دل تنگی می کنم . دلم داره برای دیدن مادرم و

دنیا پر می کشه . کاش چند سال زودتر او مده بودی . کاش یکی بهانه‌ی برگشت من می شد . خوش حالم که این بهانه تو هستی . اون قدر دل تنگم که مطمئنم کریسمس اینجا نیستم و به جاش نوروز دست بوس مادرم هستم.

-: اگر واقعا علت برگشت تو به ایران من باشم، عید از خاله یه عیدی بزرگ می گیرم.

-: اگه بخوای به مامان میگم عیدی امسال تنها پرسشو قربونیت کنه . در دلش « خدا نکنه « ای گفت و ادامه داد : می تونستم حتما این کارو می کردم.

-: نمی تونی ؟

-: نه .

-: چرا؟ دلت نمیاد؟!

-: اتفاق آ دلم میاد . اما میدونم این پسری که همه رو با وعده هاش سر کار گذاشته از زیر بار قربونی شدن

هم در میره و من بدون عیدی دستم تو پوست گردو می مونه.

-: نه مثل اینکه سابقه‌ی من از سابقه‌ی چوپان دروغ گو هم بدتره . می خوام یه

شرطی باهات ببندم یلدا!

-چه شرطی؟

-من امروز تصمیم گرفتم که تابستون هر جور شده بیام ایران. اگر بہت ثابت کردم و او مدم، تو می بازی اون وقت باید برای من یه کاری انجام بدی.

-چه کاری؟

-باید...باید...هوم...بذار فکر کنم....آها باید تهرونو نشونم بدی .با هم برمیم به گشت و گزار تو تهران.

تنها و بدون مزاحم.

-و اگه نیومدی و من برنده شدم؟!

-هر شرطی دلت خواست بذار.

-شرط من اینه که اگه تابستون نیومدی دیگه برای همیشه ایران و خاله و دنیا رو فراموش کنی.

بهت زده گفت : این توقع خیلی زیاده یلدا !مگه میشه؟

-توقع شما هم خیلی زیاده پسر خاله .مگه من می تونم تنها با شما شهر رو متراژ کنم؟ در ضمن من شرطی گذاشتم که نتونی در بری و مجبور به برگشت باشی.

پرهام خندید و گفت :امان از دست تو .فکرت به کجاها رسیده؟ پس حالا من مطمئن شدم که برندهٔ
این مسابقه هستم.

-ببینیم و تعریف کنیم.

-می بینیم و تعریف هم می کنیم .من می تونم باز هم باهات تماس بگیرم و باهم صحبت کنیم؟ وقتی

باهاز صحبت می کنم کمتر احساس غربت می کنم.

دلش از این حس خوب غرق لذت شد و گفت : من خوش حال میشم .میدونی پرهام !نه تنها من ، بلکه

همهٔ فامیل باور کردن که تو سنگدل شدی .وقتی اینقدر دل تنگ و با احساس می بینمت مباحثات می کنم که تونستم احساسات تو رو تحریک و تهییج کنم.

پرهام نفس سنگینی کشید و گفت :امروز با پدرم صحبت کردم .بهش گفتم می خواهیم ایران .خیلی

ناراحت شد .همه این سال ها اون مانع برگشت من می شد .همیشه از این که منو از دست بده می ترسه .خیلی

به من وابسته سرت .بهش گفتم «من میرم اگه خیلی دوستم داری دست زن و بچه هاتو بگیر و بیا».

-بُر می گردد؟

-گمون نکنم .اما من حرف آخرم رو زدم .تصمیم با خودشه .با این که خیلی دوستش دارم و خیلی هم دلم براش می سوزه، اما تصمیم من قطعیه و هیچ چیزی نمی تونه تغییرش بدده. راستی یادم رفت ازت بپرسم از امتحان راضی بودی؟

-سخت بود اما من که امیدوارم .برام دعا کن به آرزومند برسم.

-من بیشتر محتاج دعا هستم .یه گره ای تو کارم افتاده که شب و روزمو یکی کرده و باعث میشه برای برگشت دچار دلهره بشم.

-می تونم بپرسم چه گره ای؟!

-وقتی او مدم ایران بہت میگم .خب خیلی وقتتو گرفتم .رخصت میدی دختر آریایی؟

-خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست.

-شب بخیر شب زیبای ایرانی

-شب بخیر پرهام.

یلدا تماس را قطع کرد و با خود زمزمه کرد «شب بخیر پرهام، شب بخیر عشق کودکی من «جمله آخر

پرهام را با خود تکرار کرد .احساس غرور می کرد .از توصیف و تعریف پرهام به

خویشتن خود فخر می فروخت.

آری به راستی این نخستین مردی بود که از او تعریف و تمجید می کرد و بر خود نهیب می زد » : وای عاشق شده ام . پس آن دیگری چه بود؟؟؟ بچگی یا ... دل تنگی؟؟؟ من عاشقم یا ... معشوق...؟؟؟ وای نه «قلبش لرزید و رنگ از رخسارش پرید . خود را به آینه رساند . صورتش گلگون بود و سرش داغ داغ . دستی به پیشانی کشید . وای چقدر دست هایش سرد شده» عاشق شده یا ... معشوق؟ «بار دگر با خود تکرار کرد اما نه با زمزمه با صدای بلند»:شب بخیر شب زیبای ایرانی «

با باز شدن در خود را باخت و سریع روی تخت خواب نشست . هم اتاقی اش که از رستوران بر می گشت، نگاهی به صورت گلگون یلدا کرد و گفت : حالت خوب نیست؟-: خوبم . اتفاقاً بیش از حد خوبم.

دختر جوان که سر از حرف های یلدا در نیاورده بود، نگاه مشکوکش را از یلدا گرفت و درب را بست و به سراغ کتاب هایش رفت . یلدا روی تخت دراز کشید و پتو را روی خود کشید و به

پرهام و حرفهای او اندیشید.

کیلو کیلو قند در دلش آب می شد .افکارش یک جا متمرکز نمی شد .حرف های پرهام رهایش نمی کرد .با خود

می گفت «: کاش زودتر به این سفر میومدم».

چقدر دلش می خواست الان کنار دنیا بود و تا صبح برایش درد دل می کرد.حضور دنیا را کم داشت .از

یاد آوری نام دنیا ترسید که نکند دنیا چیزی از عشق او به پرهام گفته باشد .دلش می خواست با دنیا تماس بگیرد

اما از اینجا چه می گفت و چه می پرسید؟ اگر دنیا به پرهام حرفی زده باشد که دیگر کار از کار گذشته و آبی است که ریخته شده و جمع کردنش محال ممکن.

* * *

خانم عظیمی او را در آغوش کشید و به او تبریک گفت .مدال طلا بر گردنش خود نمایی می کرد و قطرات

اشک بر صورتش .از فرط خوش حالی در درون خود نمی گنجید .به کشورش برگشت تا مایه مبارکات و فخر ملت و خانواده اش گردد.

در فرودگاه با دیدن خانواده بار دگر چشمانش به اشک نشست .دلش می خواست به

آغوش مادر پناه

برده و گونه های لیدا را ببوسد و پیشانی اش آماج گاه بوسه های پر شوق پدر گردد
اما وجود خبرنگاران مانع

بزرگی بر سر راهشان بود .در کنار گروه موفقشان ایستاد و دوربین های خبرنگاران
عکس هایی را شکار نمودند .از

سد خبرنگاران که گذشت ، به آغوش خانواده اش پیوست .جمعیت زیادی برای
استقبال در فرودگاه جمع شده

بودند .مادر همه را برای آخر هفته به صرف شام دعوت کرد . پس از ساعتی بجز خاله
و دنیا و وحید، همه رفتند.

يلدا که فرصت را غنیمت شمرده بود، دنیا را به اتاقش کشاند و خاطرات چند روزه ی
سفر و ملاقات با پرهام را
برايش تعريف کرد.

دنیا که هم چون يلدا در تعجب به سر می برد گفت : يعني پرهام می خواهد برگردد؟
باور نمی کنم .حرف
هایی که به تو زده ... يعني ممکنه عاشق تو شده باشه؟!

-احساسم بهم دروغ نمیگه .من از حرف هاش این طور استنباط کردم .دلم می خواهد
هر چه زودتر زمستون

برسه و شب یلدا بشه.

دنیا پیشانی اش را خاراند و گفت : البته پرهام هم حضور داشته باشه.
ذوق زده گفت : اون که بله . همش صدام می کرد دختر آریایی . اگه بدونی چقدر دلم
براش تنگ شده.

اگه تابستون نیاد یه بلایی سرش بیارم که تو کتابا بنویسن.

-:اگه بیاد چی؟

-:باید ببرمش تهرنو نشونش بدم.

-:و اگه نیاد؟

-:بهش گفتم باید قید تو و خاله رو برای همیشه بزنه.

چشمان دنیا درشت شد و گفت : تو که بدترش کردي.

-:نگران نباش من کارمو بلدم . اون هیچ وقت حاضر نمی شه قید شماها رو بزنه . اون طور که من از

احساس پرهام برداشت کردم، اون به زودی زود میاد.

-:عجب بلایی هستی تو دختر . این قدر ورپریده بودی و نشون نمی دادی؟

خنده ی سرخوانه ای کرد و گفت : ما اینیم دیگه.

-:بله متوجه شدم.

-:راستی خبر داری رقیب سر سختم از دور خارج شد؟

دنیا متعجبانه پرسید :رقیبت دیگه کیه؟!

- دختر عمه‌ی جناب عالی ازدواج کرده و ماه دیگه هم برای ماه عسل میره پیش دایی اش.

- چرا پرهام به من چیزی نگفت؟!

- لابد براش مهم نبوده.

* * *

میهمانان باز هم به او تبریک گفتند و هدیه‌ای تقدیم کردند. پدر و مادرش برای پذیرایی سنگ تمام

گذاشته بودند. هنگام صرف شام، زنگ تلفن سبب ایجاد سکوت شد. کمال برای پاسخ گویی جمع را ترک کرد و پس از سلام و احوال پرسی گرم و صمیمانه به یلدا خبر داد که پرهام قصد گفت و گو با او را دارد. نگاه یلدا و

دنیا در هم گره خورد. نگاهش را از جمع دزدید و از کنار سفره برخاست. به سمت میز تلفن رفت و گوشی را به دست گرفت و سلام گفت.

- سلام دختر آریایی. حالت خوبه. خانوم خانوما رفتی و ما رو فراموش کردی دیگه آره؟

- ما همیشه به یاد شما هستیم. این شمایین که بی وفا شدین.

-: ببینم مگه قرارمونو فراموش کردی که متلك میگی؟

چشم از نگاه کنچکاو مهمانان گرفت و گفت : نه، اتفاقا امروز اینجا جاتون خیلی
حالیه .مامان و بابا
مهمونی گرفتن.

-: عجب ! پس برای همین شما این قدر رسمی صحبت می کنی خانم کوچولو؟ به
خاطر مهموناست؟

معدب بود : بله بدون دنیا و خاله که نمیشه .اونا گل سر سبد مهمونای ما هستن.

-: فهمیدم فهمیدم .فردا عصر می تونم باهات تماس بگیرم تا راحت با هم صحبت
کنیم؟

می خواست هر جور شده پرهام را شیر فهم کند که چند جفت چشم او را می پاید :
اتفاقاً این مجله ها

هم دست بردار نیستن .یکی شون فردا عصر قراره بیاد برای مصاحبه .

پرهام خنده ای کرد و گفت: پس حسابی معروف شدی .یه امضا هم به ما بده خانم
خانما.

-: هر وقت تشریف آوردن تقدیم میشه.

پرهام که حساب کار دستش آمده بود، گفت : نه معلومه که واقعا صحبت کردن برات
سخته .پس من
مزاحم نمیشم .مواظب خودت باش که دزدیده نشی.

يلدا خنده‌ی كوتاهی كرد و گفت : خيلي جدي گرفتین . هنوز زوده براي اين چيزا.

- آره اينو كه راست گفتى . فعلا كه خودت دزدى و بد دل مى دزدى .

يلدا با نهايت تعجب و استيصال گفت : جان؟!

- ميگم بهت . وقتى برگشتيم ايران . راستى شماره موبایلتو برام بفرست ديگه من براي

تماس مزاحم خاله

اينه نشم .

- باشه حتماً

- به همه سلام برسون و مادرمو از طرف من ببوس . خدا نگهدار

- به اميد ديدار .

كنار خاله نشست و بوسه اي روی گونه اش کاشت و گفت : اين هم يه بوسه سفارشي

از طرف پسرتون .

ناهيد دلش غنج رفت و گفت : الهى قربونش برم . نگفت کي مياد؟

- تابستون منتظرش باشين خاله .

آه سرد خاله دلش را لرزاند .

* * *

دوستان فرزانه براي عرض تبريك آمده بودند . به همراه مادر از ميهمانان پذيرايي كرد

و هنگام رفتن تا

مقابل درب آسانسور بدرقه شان کرد . صدای زنگ موبایل هوشیارش کرد . عذرخواهی و خدا حافظی کرد و به داخل خانه برگشت . به دور و برش نگاه کرد . موبایل را ندید . گوش هایش را تیز کرد تا جهت صدا را تشخیص دهد . از این که نمی توانست گوشی اش را بباید کفری شد . دست راستش را روی پیشانی و دست چپش را روی گودی کمر گذاشت . سعی کرد تمرکز کند . با یاد آوری آخرین استفاده از گوشی در کنار سماور، به سمت آشپزخانه دوید.

به محض رسیدنش به آشپزخانه، صدای موبایل قطع شد . گوشی را برداشت و به شماره ۵ ناشناسی که قطع ^۱، خارج از کشور بود خیره شد . لبخندی به پنهانی صورتش نقش بست و به اتفاقش شتافت . گوشی در دستش لرزید . با دیدن مجدد همان شماره قبلی، قلب بی قرارش ^۲ بنای ناسازگاری گذاشت . نفس عمیقی کشید تا صدایش جانی تازه گرفته و بتواند سخنی بگوید . گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت :الو...:-سلام خانم کوچولو . احوال شما؟

روی تخت خوابش نشست و گفت :سلام . خوبم ممنون . تو خوبی؟
-از احولپرسی های شما . چه خبر؟ خاله اینا خوبن؟

-:همه خوبن ممنون.

صدای بوقی شنید و پس از آن «آخ آخ» پرهام .ترسید و گفت :چی شدی پرهام?
-:چیزی نشده .نهارمو گذاشتم تو ماکرو گرم بشه .داشتمن برمی داشتم حواسم نبود
داع شده.

نگران گفت :دستت سوخت؟

-:نه بابا چیزی نشده.

-:هنوز نهار نخوردی؟

-:ما که مثل شما مادر کنارمون نیست سر ظهر بیام خونه غذای گرم و خوشمزه
بخوریم .الان از شرکت رسیدم دارم غذای فریز شده رو گرم می کنم تا گشنه نمونم.

-:اگه اینجا بودی الان تو هم غذای گرم و خوشمزه مامان پز می خوردی.
خنده ای کرد و دل یلدا مالش رفت از صدای خنده اش .گفت :دختر تو نمی خوای
دست برداری؟ چقدر

دل مِن بیچاره رو میچزونی؟

آهسته گفت :حقته.

پرهام با لحن نیم خندان و نیم متعجب گفت :جانم؟ !نشنیدم .دوباره بگو
-:نه دیگه شرمنده .می خواستی بشنوی.

با لحنی که رگه های خنده در آن واضح بود گفت : حقمه آره ... چرا حقمه؟
-: دیگه دیگه.

-: ای شیطون . خب ببین یلدا . من زنگ زدم یه چیزی بہت بگم . قرار بود تابستون
بیام ولی برنامه م بهم

خورد . نیست که قراره تابستون دنیا و مامان بیان پیش من ، خب من فعلًاً تا سال
آینده نمیام . دلم خیلی برآتون

تنگ میشه ولی شرمنده .

انگار پارچی از آب یخ روی سر یلدا خالی شده باشد مکدر گفت : خاله اینا مگه قراره
بیان اونجا؟

-: تو چی دوست داری؟

-: نمی دونم برای من فرقی نمی کنه .

-: می خوای تو هم باهاشون بیایی؟

-: نه من نمی تونم .

-: باشه پس خودم میام چون قرار نیست مامان اینا بیان .

عصبانی دهان باز کرد چیزی بگوید اما دایرہ لغات مغزش هنگ کرده بود و واژه‌ی
مناسبی پیدا نمی کرد .

فقط گفت : پرهام تو خیلی خیلی ... خیلی ... آه ...

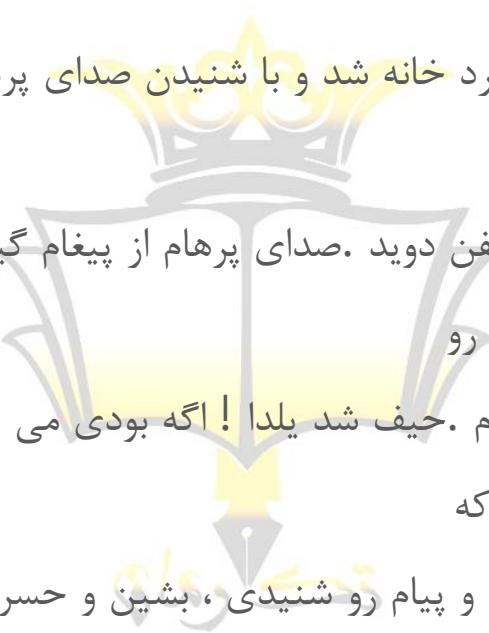
پرهام اما با صدای ریز خنده بین حرفش می گفت : ای جانم ... چی ... من خیلی ...

چی هستم؟

-لوسی

صدای بلند خنده‌ی پرهام در گوشش پیچید و ناخودآگاه اخم هایش باز شد و لبس
به لبخندی زیبا آراسته
گشت.

* * *



کلافه از گرمای تابستان وارد خانه شد و با شنیدن صدای پرهام متعجبانه بر جا
میخکوب شد و پس از
لحظاتی درنگ به سمت تلفن دوید. صدای پرهام از پیغام گیر تلفن پخش میشد که
می گفت :یکی این گوشی رو
برداره تا من پشیمون نشدم . حیف شد یلدا ! اگه بودی می خواستم بهت یه خبر
خوش بدم . تقصیر خودته که
خونه نیستی . وقتی اومدی و پیام رو شنیدی ، بشپن و حسرت بخور .

يلدا با عجله گوشی را برداشت و نفس زنان گفت :قطع نکن من خونه هستم.

-خونه بودی و تلفن رو جواب ندادی؟!

-سلام تازه رسیدم . چرا زنگ نزدی موبایلم؟

-بابا تو که همچ سرت شلوغه . باید قبل از تماس با منشیت هماهنگ کنم.

- خب حالا خبر خوشت چی بود؟

- امروز چندمه؟

- امروز ... اوووووم ... بیست و دوم تیر ماه.

- یه لطفی بکن به همه خبر بده فردا بیست و سوم تیر ماه ساعت چهار عصر تو
فروندگاه منتظر یه مهمون باشن.

- کی قراره بیاد؟!

- یه پسر خوشگل و خوش تیپ ایرونی از دیار فرنگستان.

در میان بہت و خوشحالی گفت: شوختی می کنی؟!

- خیلی هم جدی میگم . دیدی شرط رو باختی.

- خاله خبر داره؟

- نه خواستم اول به تو خبر بدم . الان به مامان هم خبر میدم . الو ... یلدا ... چرا
ساکت شدی؟

صدایش از شوق می لرزید . حال خودش که معلوم بود . حال دلش خیلی فجیع بهم ریخته بود . با صدایی

لرزان گفت : خیلی خوش حالم پرهام . تو این دو ماه فهمیدم خاله چی کشیده . وقتی
به خاله و دنیا گفتم تابستون

میای باور نکردن چون مثل من مطمئن نبودن و چون مطمئن نبودن ، مثل من چشم

به راه هم نبودن .من مطمئن

بودم تو میای .خوش حالم که این انتظار تموم شده.

-دلم خیلی برات تنگ شده یلدا .فردا تو فرودگاه می بینمت دیگه؟

-حتماً .مواظب خودت باش .خدانگهدار

-بگو به امید دیدار.

کمی آب نوشید و به اتاقش رفت .لباسش را تعویض کرد و گوشی تلفن را برداشت و

شماره منزل دنیا را

گرفت و گفت : سلام دنیا جونم.

-سلام خوبی ؟

-خیلی خوبم.

- چرا کبکت خروس می خونه؟ بگو شاید ما هم خوش حال شدیم.

-مگه پرهام با تو تماس نگرفت؟

- من رفته بودم برای خونه خرید کنم تازه رسیدم .چی شده مگه؟

-پس خبر از من؛ مژده‌گانی از تو، فردا تو فرودگاه.

-فرودگاه؟ مگه چه خبره؟

-فردا داداشت میاد.

-خواب دیدی یا رفتی تو رویا؟!

- به جون دنیا راست میگم . همین الان پرهام تماس گرفت . باور نمی کنی از خاله بپرس .

شوکی که به دنیا وارد شده بود باعث سکوتش شد و یلدا با چند بار صدا کردنش او را وادار کرد بگوید:

من که شوکه شدم . اصلاً باور نمی کنم . شوخی نمی کنی یلدا؟!

- باورت بشه . فردا ساعت چهار تو فرودگاه می بینمت و مژده‌گونیمو ازت می گیرم .

دنیا با بعض گفت : یلدا ! دلم می خواهد گریه کنم .

- می فهمم . من هم چند دقیقه قبل حال الان تو رو داشتم . خودت رو برای پذیرایی از پرهام آماده کن .

- من الان میرم خونه مامان . باید کمکش کنم .

- اگه کاری داشتین ما رو هم خبر کنین .

دنیا پس از لختی سکوت گفت : یلدا چی به پات بریزم که لایق این کار بزرگت باشه؟

- این چه حرفیه میزني دختر خاله؟ مگه من چیکار کردم؟

- حالا دیگه از ته دل باور کردم پرهام عاشق شده .

متواضع گفت : پرهام همیشه عاشق مادر و خواهرش بود . فقط کافی بود یه تلنگر به احساساتش زده

بشه که من این کارو کردم .

- ممنونم یلدا !

مادر به همراه لیدا از پارک برگشتند. یلدا با سر و صدای آنها از اتفاقش بیرون آمد و خبر آمدن پرهام را به مادر گفت. فرزانه هم بلافضله پای تلفن نشست و با خواهرش تماس گرفت و به او تبریک گفت. پس از پایان

مکالمه رو به لیدا کرد و گفت : به خاطر این خبر خوش برات ماکارونی می پزم. لیدا دو دل و مردد نگاهش بین لیدا و مادر چرخید . دلش را به دریا زد و گفت :

مامان من امشب با شما

حرف دارم . از ماکارونی بگذرین . امشب وقت تونو به من بدین.

فرزانه در نهایت تعجب گفت : چه خبر شده مگه؟!

- می خوام در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

- شام چی بخوریم؟

- به بابا بگین از بیرون غذا بگیره.

- نمی خوای بگی چی شده؟

- تا شما یه زنگ به بابا بزنین و سفارش شام بدین، من هم دو تا چای بریزم و بریم تو اتاق من تا راحت باهام صحبت کنیم.

- من که از کارهای تو سر در نمیارم.

يلدا که طاقت نگاه کردن در چشم های مادر را نداشت به آشپز خانه رفت و به تهیه چای پرداخت . مادر

هم مشغول شست و شوی میوه شد . يلدا دو فنجان در سینی نهاد و هر دو را پر از چای می کرد که مادر گفت:

يلدا جان !چی شده مادر ؟ اتفاق بدی افتاده ؟ !پرهام چیزی گفته ؟!
با شنیدن نام پرهام خود را باخت و رنگ از صورتش پرید و گفت :به من فرصت حرف زدن بدين مaman.

باور کنین برام سخته شروع کنم . بريم تو اتاق من.

مادر ابتدا لبه ی تخت خواب يلدا نشست . نگاهی به يلدا کرد و شهامت گفتن را در او ندید . خود را کمی

به عقب کشید و به دیوار تکیه زد و پاهایش را در عرض تخت خواب دراز کرد و گفت :مثل این که کم کم دارم

پير ميشم . ديگه انجام چند کار هم زمان خسته م می کنه . هم پارک بردن ليدا و هم خريد برام سخته . خيلي به

خودم اميدوار بودم که از پارک تا ميدون تره بار هم پياده رفتم.

شاید هدف مادر از گفتن خستگی امروز مقدمه ای بود برای باز کردن لب های کبد يلدا برای گفتن

حقیقتی که این چنین او را معذب ساخته بود . مادر که کلافه شده بود، گفت :يلدا

هنوز هم نمی خوای حرف

بزني؟!

- چای بخورین بهتون ميگم.

- چای هنوز داغه . تو تعریف کن . در حین صحبت چای هم می خوریم . بگو مادر . هر چی تو دلته بریز
بیرون .

حرف از دل و بیرون ریختن اسرارش که شد ، یلدا ناتوانی در بیان اسرارش را با تمام وجود احساس کرد .

پس از مکثی طولانی گفت : می دونین مامان ! یه اتفاقی برام اقتاده که من از شما مخفی کردم . البته به این دلیل مخفی کردم چون خودم هم چندان مطمئن نبودم . حالا هم زیاد مطمئن نیستم اما اگه بهتون نگم در حق شما خیانت کردم .

- یلدا ! جون به لبم نکن . زودتر بگو چی شده این قدر هم مقدمه چینی نکن .

- قول می دیدن دعوام نکنین ؟

- قول میدم بگو .

- من مدت هاست به پرهام علاقمند شدم .

- از همون موقعی که رفتی آلمان برای المپیاد؟

- نه خیلی قبل تراز اون . تقریبا از بچگی . هر چقدر به نیومدن پرهام مطمئن تر می شدم، علاقه مم بیشتر

می شد و دلم تنگ تراز این جریان هم فقط دنیا خبر داره . تو سفر به آلمان فکر کردم دنیا به پرهام چیزی گفته

که اون به دیدنم او مده . وقتی برگشتم و از دنیا پرسیدم، منکر شد. می دونم که راست میگه . دلم نمی خواست با

گفتن این موضوع به پرهام خودمو سبک کرده باشم . وقتی پرهام به دیدنم او مده، احساس می کنم بهم علاقه مند

شده و سر قراری که با هم گذاشتیم داره میاد.

- بہت گفته دوستت داره؟

- نه من فقط از حرفها و رفتارش متوجه یه چیزایی شدم.

- اینو که من هم متوجه شدم.

بهت زده گفت : شما؟! چه طور؟!

- از تماس های تلفنی گاه و بی گاه پرهام . از این که موبایلت یه لحظه ازت دور نمیشه . از این که تا

mobailat زنگ می خوره می پری تو اتفاقت . از اینکه تا اسم پرهام میاد سرخ و سفید میشی . قبلنا پرهام خیلی هنر

می کرد سالی یکی دو بار با ما تماس می گرفت .اما تو این چند ماه اخیر اون بیشتر
از ده پونزده بار تماس گرفت
و خواست که با تو صحبت کنه .هر کس دیگه ای هم جای من بود متوجه می شد .
در ثانی تو فکر کردی چشم
های یه دختر جوان وقتی به خاطر دل تنگی از دلدارش گریه می کنه از دید مادرش
پنهون می مونه؟ نه عزیزم تو

به من چیزی نگفتی اما چشمات خیلی وقتا با من حرف زدن .من مدت‌هاست که
منتظر امروزم .می دونستم دختری
تربیت نکردم که از آزادی اش استفاده نا مطلوب کنه .همه ما این روز ها و این
دلدادگی ها رو تجربه کردیم.

دلیلی نداره که دعوات کنم .حالا چرا این قدر هول شدی؟ !چرا می ترسی؟!
یلدا که از روشن فکری مادر خوشنود به نظر می رسید گفت :آخه منو و پرهام سر
اومن و نیومدنش یه

شرطی با هم گذاشتیم و اون حالا که داره میاد و من بازنشده شدم، توقع داره من به
قولم عمل کنم .یلدا مکثی کرد
و ادامه داد :از من خواسته باهاش به گشت و گذار تو شهر برم و قراره روزا با هم بریم
بیرون و ... راستش مامان
من ...

فرزانه حرف دخترش را قطع کرد و گفت : برای این یکی دیگه نمی تونم دعوات نکنم .

این بار واقعا بچگی

کردی .

- می دونم مامان . پرهام این شرط رو گذاشت .

- عذر بدتر از گناه نیار یلدا ! تو چرا موافقت کردی ؟ !

- گفتم شاید مثل همیشه وعده باشه و نیاد .

- تو که همه چیزو بربیدی و دوختی به من میگی که چیکار کنم ؟

- که با بابا صحبت کنین و اجازه شو برام بگیرین

فرزانه با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت : می خوای پدرت طلاقم بده ؟ نمی

دونی چقدر سر

روابط دختر و پسرها حساسه . بهم نمی گه « دست مریزاد خانم ! با این دختر بزرگ

کردنت ».؟

- من سر رودرواسی قبول کردم . خواهش می کنم در کم کنین مامان . جون یلدا .

- قسم نده . پدرت قبول نمی کنه یلدا ! اصلا من با چه رویی بهش بگم ؟ حالا من

بهش بگم ، تو دیگه

روت میشه به پدرت نگاه کنی ؟

فرزانه از تخت خواب پایین آمد و فنجان چای را در دست گرفت و با گفتن » عواقبیش

پای خودت «مقداری

از چای را نوشید و گفت : آه این هم که یخ شد.

- بدین براتون عوض کنم.

- نمی خواهد.

مادر از اتاق خارج شد و پشت سرش در را محاکم به هم کوبید . این حرکت مادر که

نشان از آرامش قبل

از طوفان بود، یلدا را به شدت ترساند . سعی کرد خود را دلداری داده و رفتارش را

توجهیه کند . اما خود نیز می

دانست که این قول و قرار، مغاییر آداب و تربیت خانواده اوست . به حساسیت پدر کاملاً

آگاه بود . می دانست

روابط باز دختر و پسر اصلاً برایش حل نشده . و به یاد آورد یکی دو سال قبل پدرش

از او خواسته بود هر وقت

دلش در گرو دیگری رفت ، باید زیر نظر پدر و مادر و با محرومیت با هم ارتباط داشته

باشد.

شور و شوق لیدا خبر از آمدن پدر می داد . با خود گفت : مگه مامان عاشق نشده . اما

مادر که با عشق او مشکلی

نداشت . تمام مشکل سر قول و قرارش بود و تعصب خاص پدر . برای شام فراخوانده

شد . پاهای توان برخاست

نداشت . چشم ها میل به گریستن داشت و دل ساز دل تنگی می نواخت . سلام گفت
و یکی از صندلی ها را عقب
کشید و نشست . پدر پیتزایش را مقابل او نهاد و گفت : چشم شما روشن . پسر خاله
تون هم که تشریف فرما
شدند . تو چرا ناراحتی ؟ :- ناراحت نیستم . خوابم میاد .
:- حالا دیگه مطمئنم از چیزی ناراحتی .
:- نه بابا جون فقط می خوام برم بخوابم .

نگاه شماتت بار مادر را به جان خرید . فضای خانه برایش چون قفس بود . ترجیح می
داد در این قفس

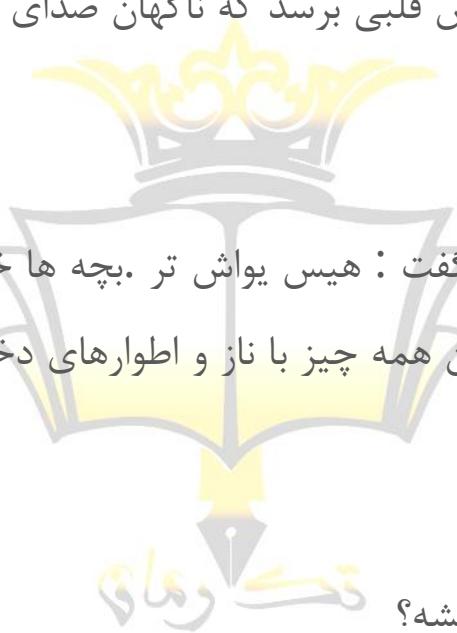
تنها باشد . به اتفاقش شتافت و در را پشت سرش بست . ثانیه ای به در تکیه زد .
دنبال جملاتی می گشت تا بی
گناهی خود را به اثبات برساند . اما با شناختی که از پدر داشت ، هر چه بیشتر گشت ،
کمتر به نتیجه رسید . خود

را سزاوار عواقبی می دید که مادر با تحکم از آن نام برده بود . ساعات به کندی می
گذشتند و سر و صدای لیدای

کوچک افکار پریشان او را پریشان تر می نمود . با خود گفت « اصلا به پرهام میگم
نمی تونم تن به خواسته اش

بدم و خودم رو راحت می کنم . فقط خدا کنه مامان امشب چیزی به بابا نگه«.
کتابی از کتاب خانه‌ی شخصی اش برداشت و تا با خواندن آن خود را سرگرم نموده و
وقت زودتر بگذرد.

سکوت و سکون خانه از نهایت شب حرف می زد . او نیز کتابش را بست و به بستر
رفت . چشمانش را بست و با ذکر خدا سعی کرد به آرامش قلبی برسد که ناگهان صدای پدر او را بر جا نشاند- : نه
خانم . مگه بچه ست؟



می خواد آبروی منو ببره؟
فرزانه با صدایی آهسته تر گفت : هیس یواش تر . بچه ها خوابین .
- بذار بیدار شد . بذار بفهمن همه چیز با ناز و اطوارهای دخترونه مورد قبول پدر و
مادر قرار نمی گیره .

یک کلام ختم کلام » نه . «
- آخه غرور بچه ام چی میشه؟
- غرور بچه ات؟ غرور بچه ات با قبول همون پیشنهاد خرد شد .
- آخه اوナ به هم علاقه دارن .

- چشم ما هم روشن . دختر هجده ساله مون عاشق شده . همون چند روز سفر کار خودشونو کردن؟ این بود اون دختری که ما تربیت کردیم؟ رفته بود المپیاد شرکت کنه یا دل بد و قلوه

بگیره؟ عجب! پس اون تماس

های گاه و بی گاه آقا، بی دلیل نبود. حالا ببین اونجا چه کردن و چی گفتن که ما خبر نداریم. وای بر ما با این دختر تربیت کردنمون.

- تو رو خدا بواش تر. همسایه ها می شنون. آبرومون میره.
- آبرومون رفته خانم کجای کاری؟ آبرومون مدت هاست رفته منتها ما سرمهون مثل کبک زیر برف بوده.

شما نمی دونی من از این مسخره بازیهای مدرن خوشم نمیاد؟ من کلاه بی غیرتی سرم نمی ذارم. بیشتر از این با آبروی من بازی نکنین. برو صداسش کن بیاد کارش دارم.
- الان که خوابه.

- آره یادم رفته بود. چند ساعته که خوابه. برای همین اشتهايی به غذا نداشت. شما چه ساده ای خانم!

اما من هنوز باورم نمیشه. اون یلدای آروم و بی سر و صدا که نفر اول المپیاد شد بتونه این آتیش رو به پا کنه.

- کدوم آتیش؟! دیگه شما هم زیاد مته به خشخاش می ذاری. گناه که نکرده. عصبانیت پدر بیشتر شد و با خشمی بیشتر فریاد زد: نه گناه نکرده همه عاشق میشن یکی هم دختر ما.

یه روز عاشق میشه یه روز دیگه قرار می ذارن و میرن بیرون . یه روز دیگه هر کاری
دلشون خواست می کنن و به
ریش ما هم می خندن . من نگفتم چرا عاشق شده میگم اون زمانی که عاشق میشد
به سن و سالش یه نگاهی
انداخت؟ حالا عاشق شد دیگه این قرار و مدارها مال چیه؟!

-خب ما که نمی ذاریم با هم جایی برن . بذار فردا پرهام بر سه خودم باهاش صحبت
می کنم و روشنش
می کنم .

فرزانه مکثی کرد و سپس ادامه داد : اون هم تقصیری نداره . جایی زندگی کرده که
این رفتارها طبیعی

محسوب میشه . اصلا همین ایران خودمون، کم پسر و دخترها با هم اینور و اونور
میرن؟ تازه اکثر قریب به
اتفاقشون بدون اطلاع پدر و مادر قرار می ذارن . این طلفی همین که به اومدن پرهام
مطمئن شد، ما رو در جریان

قرار داد . در ثانی پرهام که نمی دونه یلدا بهش علاقمنده . شما دیگه بخواب من حل
می کنم .

-فردا یلدا حق نداره بره فرودگاه . روشن شد؟

- بچه ام دق می کنه کمال !

- همین که گفتم.

توقع شنیدن هر حکمی از جانب پدر را داشت الا حکمی که صادر شد و وجود یلدا را به آتش کشید . آرزو

می کرد همین الان پدر وارد اتاق شود و با چند سیلی محکم حقش را کف دستش بگذارد اما چنین حکمی صادر

نکند . به خود آمد و دید صورتش غرق در اشک است و عروسکی که در آغوش گرفته خیس خیس . تا سپیده صبح گریست و به لحظه آمدن پرهام فکر کرد .

وقتی برای وضعی نماز صبح از اتاق خارج شد ، پدر را خوابیده بر روی کاناپه دید . با ظرفی روی میز که پر

از ته مانده های سیگار بود . به خاطر آورد که در تمام سال های زندگی اش ، حتی روزهایی که پدر و مادر بحث و

جدل می کردند ، هیچ یک اتاق خواب خود را ترک نمی کردند . این یعنی این که عصبانیت پدر خیلی زیاد بوده که

منجر به این اتفاق ناخوشایند شده . وضع گرفت و به اتاقش برگشت . بعد از نماز صبح دستانش را بالا گرفت و با

گریه از خدا طلب بخشش و رحمت نمود . می دانست که پدر را آزرده و دلش را به

شدت شکسته است . از خدا
کمک طلبید . به سجده رفت و سپس همانجا کنار سجاده دراز کشید و خوابش
چشمانش را ربود .

فرزانه چادر دختر را از سرش کنار کشید و گفت : یلدا ! چرا اینجا خوابیدی مادر ؟ !
یلدا جان !

توانی برای برخاستن نداشت . تمام بدنش کوفته بود فقط گفت : بله
:- چرا اینجا خوابیدی ؟ سرت رو بلند کن .

یلدا سر از سجاده برداشت و چادر از سرش افتاد و گفت : سلام صبح بخیر
فرزانه با دیدن چشم های پف کرده و قرمز یلدا گفت : وای یلدا ! این چه وضعیه ؟ ! تو
تا صبح گریه کردی ؟ !
مگه حرف های پدر تو شنیدی ؟ !

سر جایش نشست و گفت : همه رو . خیالتون راحت باشه . خودمو آماده کردم . شاید
پرهام برام خیلی

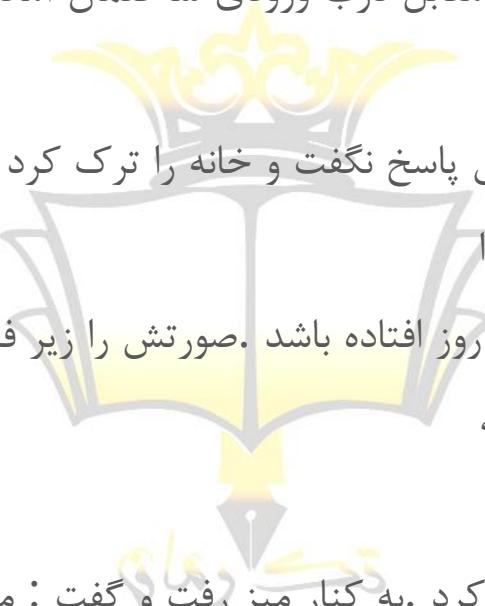
عزیز باشه اما عزیز تر از پدرم که نیست . من دلم نمی خواد پدرم از من رنجشی
داشته باشه .

- رنجش چیه مادر ؟ ! اون فقط یه کمی عصبانی شد چون اصلا از تو چنین توقعی
داشت .

- من بچه نیستم . هجده سالمه . تو این سال ها بارها شما با هم بحث کردین اما هیچ وقت بابا اتاق

خوابش رو ترک نمی کرد . ازش بخواین منو ببخشه . من دوست ندارم با رنجش پدرم دل خدا رو به درد بیارم .

- این حرف ها رو نزن پاشو صورتتو بشور . پاشو عزیزم . دنیا که به آخر نرسیده . در اتاق را باز کرد و پدر را مقابل درب ورودی ساختمان آماده ی رفتن دید . مطمئن شد که پدر حرف هایش



را شنیده اما پدر به سلامش پاسخ نگفت و خانه را ترک کرد . یلدا از دیدن چهره خود در آینه جا خورد . فکرش را نمی کرد چشمانش به این روز افتاده باشد . صورتش را زیر فشار آب سرد گرفت تا چشمان متورم و قرمزش به حالت عادی برگردد .

مادر برایش صبحانه حاضر کرد . به کنار میز رفت و گفت : منو ببخش مامان . اصلاً اشتها ندارم .

- نه یلدا ! این بار دیگه نمی تونم ببخشم . اگه غذا نخوری ضعف می کنی . کجا میری ؟!

- میرم تو اتاقم .

فرزانه پشت سر او خود را به اتاق رساند . اما یلدا پیش از رسیدن مادر، درب اتاق را

قفل کرده بود .مادر

چند ضربه به در زد و گفت : یلدا جان !عزیزم درو وا کن .جون مامان اگه باز نکنی تا شب همین جا پشت در می نشینم.

- خسته ام مامان .خیلی خسته ام.

- باشه صبحونه نخور فقط درو باز کن.

- من تا صبح نخوابیدم .می خوام بخوابم .هر وقت بیدار شدم یه چیزی می خورم.

- پس قفل در رو باز کن دیگه.

- راحتم بذارین مامان ! می خوام تنها باشم .هیچ بلایی هم سر خودم نمیارم .

خیالتون راحت باشه .فقط
می خوام بخوابم .خواهش می کنم.

از این که پدر حرف هایش را شنیده بود، احساس سبکی می کرد .شاید حرف هایش
نوعی طلب بخشن

و عذر خواهی بود .با آرامش خوابید .حوالی ظهر بود که با صدای مادر چشم هایش
را گشود.

- یلدا جان؟ یلدا؟ خوابی مادر؟ !برات غذا پختم .کمال هم ظهر نمیاد خونه .من و
لیدا نهار خوردیم و

داریم میریم خونه خاله .شاید کمکی بخواه .تو هم پاشو یه چیزی بخور .بیدار شدی

یلدا؟

- آره بیدارم.

- به پرهام میگم حالت خوب نبود . اصلا با اون سر و صورت همون بهتر که نیای . یه چند روزی تحمل کن

تا پدرت آروم بشه . اگه می تونستم من هم نمی رفتم . خودت می دونی نمی تونم تو این شرایط ناهید رو تنها

بدارم.

- شما برين . حواستون هم پيش من نباشه.

- مگه ميشه حواسم پيش تو نباشه . جگر گوشه ام داره پرپر ميشه و حواسم نباش؟ من رفتم . مواظب خودت باش.

صورتش را شست و خشک کرد . تلویزیون را روشن کرد و مقابلش نشست . هر سر و صدایی ناراحتش می

کرد . تلویزیون را خاموش کرد . برخاست و به سمت پنجره رفت . پرده را کمی کنار کشید و به خیابان شلوغ و پر

ازدحام که اتومبیل ها در هم می لولیدند نگریست . به جای قبلی اش برگشت و روی کاناپه دراز کشید . حاضر بود

تمام دنیا حتی مدار طلای المپیاد را ببخشد و بتواند ساعت چهار برای استقبال از محبوبش در فرودگاه باشد.

شناخت زیادی از خصیصه های اخلاقی پرهام نداشت و برایش رفتار پرهام پس از اطلاع از عدم حضورش، قابل پیش بینی نبود. اگر متوجه غیبت یلدا می شد، چه می گفت؟ چه می کرد؟ صدای زنگ تلفن برخاست. تمایلی به پاسخ گویی نداشت اما با فکر این که شاید پدر باشد و هدفش

کنترل حضور یلدا در منزل، نگاهی به صفحه دیجیتال تلفن انداخت. شماره منزل خاله ناهید را که دید، پویی کشید و با اکراه گوشی را روی گوش خود گذاشت.

- بله؟

- الو یلدا. تو چرا خونه هستی؟!

- سلام.

- سلام خوبی؟ میگم چرا خونه ای؟ چرا نیومدی؟

- مگه مامان نیومد؟!

- اوهد. میگم تو چرا نیومدی؟

- مامان چیزی نگفت؟

- چرا گفت اما من باور نکردم. هر کی ندونه من که می دونم تو چقدر بی تاب

اومدن پرهام هستی.

- هستم اما حالم خوب نیست.

- با همه بله با ما هم بله؟! چیو از من پنهون می کنی؟

- من چیزی ازت پنهون نمی کنم دنیا.

- پس چرا بعض کردی؟

مکشی کرد. آب دهانش را محکم قورت داد تا این بعض لعنتی که بیخ گلویش

چسبیده، دست از سرش

بردارد. سپس گفت: دیشب همه چیزو به مامان و بابا گفتم. بابا هم عصبانی شد و

گفت امروز حق ندارم برم

فرودگاه.

- آخه چرا؟! انگار خودشون جوون نبودن. عاشق نشدن. یه کارایی می کنن این

بزرگ ترها.

- بابا میگه سر شرط و قراری که با پرهام گذاشت خودمو سبک و بی ارزش کردم.

- این چه حرفیه؟ مامان از دیشب تا حالا همیش میگه «هر کاری برای یلدا کنم کم

کردم «ما سفر پرهام

رو مدیون تو هستیم.

- بابا رو که می شناسی. تعصبات خاص خودشو داره.

- می خوای من باهашون صحبت کنم؟

- نه اصلا . او نها نباید بفهمن که من بہت چیزی گفتم.

- چرا آخه دختر؟!

- این جوری بهتره.

دنیا خشمگین غرید : همه تون از کله شقی لنگه‌ی هم هستین . خب بذار من

باهاشون صحبت کنم تا

امروز بتونی بیای فرودگاه . پرهام بیاد و تو رو نبینه خیلی ناراحت میشه . من به حرف تو گوش نمیدم الان وحید

رو می فرستم پیش عمو کمال تا باهاش صحبت کنه . عمو باید بدونه که دیگه تو عصر حجر زندگی نمی کنه .

صدای چرخش کلید در قفل در باعث شد با عجله بگوید : وای دنیا بابا او مد....
بدون خداحافظی گوشی را روی میز نهاد . با دیدن پدر سلام گفت اما منظر جواب نشد و گامی به سمت

اتاق برداشت . تحکم پدر در گفتن «بمون کارت دارم «او را بر جا میخکوب کرد .

صورتش داغ شد . جرات برگشتن

به سمت پدر را نداشت . با خودش فکر کرد شاید پدر خواسته خانه را خالی کند تا او را کتک بزند . چرا که می

دانست وجود مادر مانع بزرگی بر سر راه هدف پدر است.

-برگرد بیا اینجا بشین کارت دارم.

صدای متحکم و عامرانه پدر او را محبور به اطاعت کرد .نفس عمیقی کشید و با گام هایی لرزان خود را

روی مبل انداخت .مج پاهایش را روی هم انداخته و انگشتان دستش را در هم گره کرد و محکم فشرد .صورتش

گلگون از ترس و انگشتانش از فشار دردنگ .سرش را به زیر افکنده بود و منتظر بازپرسی یکی از عزیز ترین افراد

زندگی اش بود .آه که این محاکمه چقدر سخت تر از قصاص پس از آن بود.

-نمی خوای سرتو بالا کنی؟

با صدای پدر به خودش آمد و گفت :زوی نگاه کردن تو چشمای شما رو ندارم.

-این حجب و حیای تو بیشتر عصبانیم می کنه .آخه دختر به این عاقلی چرا اون تصمیم رو می گیره؟ با

این که به حساسیت های پدرش واقفه .مگه من ازت نخواستم هر وقت گرفتار عشق و عاشقی شدی بیای به

خودم بگی؟ مگه بہت نگفته بودم حق نداری با هیچ پسری تو کوچه پس کوچه ها
قرار بذاری؟ گفتم دختر من ،

عزیز من ،خانم !منو احمق فرض نکن .بیا بهم بگو . بذار من بشناسممش .بذار بدونم
اونی که دل دخترم گرفتارش

شده چه جور آدمیه . ارزششو داره؟ نداره؟ گفتم بذار به سن مناسب عشق و عاشقی

بررسی خودم هوای تو دارم.

میدارم کسیو که دوست داری محترم بشه و من هم با خیال راحت تو رو بهش

بسپرم . گفتم ، خواهش کردم ،

تمنا کردم اما کو گوش شنوا...

کمال سکوت کرد و در سکوت به چهره‌ی پشمیمان و اندوهناک دخترش خیره ماند .

یلدا که سکوت پدر را

دید جراتی به چشمانتش داد و نگاه کوتاه و گذرایی به پدر انداخت.

کمال ادامه داد :اما خب، پیش میاد دیگه . ما هم عاشق شدیم . ما هم دلبختیم . ما

هم تو کوچه پس

کوچه‌ها قرار و مدار می‌ذاشتیم . حتی اون قدر شجاع و روراست نبودیم که قبل از

رفتن سر قرار با مادرمون در

میون بذاریم . تو دختر عاقلی هستی . همیشه با درایت عمل کردی ؛ چه تو درس هات

و چه تو رفتار و اخلاقت ،

حتی تو عاشق شدنت . من خیلی کله شق هستم . خیلی هم عقب مونده . خودم می

دونم . تو این دوره زمونه

همچین رفتارهایی از یه پدر بعیده .

با صدایی ضعیف گفت :من همیشه به داشتن پدری چون شما افتخار می کنم.

-رفتار دیشب من اصلاً خوب نبود .منکر زشتی کار تو نمیشم .اما رفتار من، لایق دختری که کلی افتخار

واسه پدر و مادرش کسب کرده نبود .حالا پاشو برو دست و صورت تو بشور که بریم فرودگاه .خوب نیست که دیر

برسیم .اگه تو رو نبرم مادرت بعداً دمار از روزگارم در میاره . فقط یه چیزی ازت می خواه چون می دونم به عنوان یه پدر حق خواستنیش رو دارم .

کمال پس از لختی سکوت گفت :من ازت توقع دارم که همیشه متناسب خودت رو حفظ کنی .سنگین و با وقار باشی .دلم نمی خواهد دخترم بی ارزش بشه .تو برای ما خیلی عزیزی .شاید حتی بیشتر از لیدا .دلیلش دیر به دنیا اومدنته و به خودمون حق می دیم که در مورد تو حساس باشیم .هیچ وقت دوست ندارم حتی قطره ای

اشک تو چشمات ببینم .صبح که چشم هاتو دیدم، هزار بار به خودم لعنت فرستادم که همچین بلایی سر اون

چشم های زیبا آوردم و از همه مهم تر، دلم نمی خواهد دیگران علت شرکتت تو المپیاد رو به پای این جریان اخیر

بگذارند .این برام از همه چیز مهم تره .حالا اگه منو بخشیدی، اشک هاتو پاک کن و

برو دست و صورت تو بشور و

یه کم به خودت برس تا بريم فرودگاه .وضع چشات خیلی ناجوره .دوست ندارم کسی
این جوری ببیند.

يلدا دستی زیر چشم خیس از اشکش کشید و گفت : اونی که باید بخشیده بشه منم
باباجون نه شما.

كمال لبخندی زد و گفت :مامانت سفارش کرده گل بگیرم .به گل فروشی سر چهار
راه سفارش دادم يه

سبد خوشگل تزیین کنه .تا تو حاضر بشی من برم دنبال گل و برگردم .تو هم دیگه
معطل نکن و زود حاضر شو.

پدر رفت و يلدا را در میان انبوهی از افکار پریشان تنها نهاد .باورش نمی شد که پدر
درعرض چند ساعت

تغییر موضع داده باشد .صداي زنگ آيفون او را از هپروت بیرون کشید . گوشی
آيفون را برداشت و پدر از پشت

آيفون گفت : می خواستم مطمئن بشم که پا شدی .من حوصله کتك خوردن از
مادر تو ندارم.

- من ناجی شما میشم .

- تو که همیشه ناجی زندگی ما بودی .

گوشی آیفون را نهاد و پس از شستن صورتش به اتاقش رفت و مشغول آرایش شد .

پشت چشمانتش را

کمی تیره کرد تا پف و قرمزی آن کمتر به چشم آید . سپس به سمت کمد لباس هایش رفت تا بهترین را برای

استقبال از بهترین انتخاب کند . لباسی که در عین زیبایی محجب و متین باشد .

صدای زنگ آیفون او را به کوچه

کشاند . درون اتومبیل پدر جای گرفت . پدر نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت : خوبه ،

مثل همیشه خانم . گل رو

دیدی ؟ می پسندی ؟

یلدا به پشت برگشت و روی صندلی عقب سبد گل را دید و گفت : مثل همیشه با

سلیقه . باید ب瑞م دنبال

مامان ؟

- نه اونا با وحید رفتن فرودگاه . نمی دونه که من او مدم دنبالت . تو رو ببینه ش که

می شه .

پدر اتومبیل را به حرکت انداخت و گفت : می دونی چرا ش که میشه ؟

یلدا سرش را به علامت نفی تکان داد و کمال گفت : برات میگم . من از جوونی هام

خیلی کله شق بودم .

يلدا به ميان حرف پدر پريده و گفت: «يـه جـورـى مـيـگـين» جـوـونـى هـامـ، انـگـارـ الانـ پـيرـ شـدـينـ.

پـدر لـبخـنـدي زـدـ وـ گـفـتـ: منـظـورـمـ روـزـهـاـيـ اوـلـ زـنـدـگـيـ مشـتـرـكـ منـ وـ ماـدـرـتـهـ وقتـىـ

مـمـكـنـ بـودـ كـسـىـ بـتوـنـهـ نـظـرـمـوـ عـوـضـ كـنـهـ فـرـزاـنـهـ خـيـلـىـ تـلاـشـ مـىـ كـرـدـ تـاـ تصـمـيمـ منـ بـهـ

نـفعـ اوـنـ تـمـومـ بشـهـ اـماـ نـمـىـ

شـدـ وقتـىـ مـىـ گـفـتـمـ بـهـ فـلـانـ مـهـمـونـىـ نـمـىـ رـيـمـ، مـىـ دـوـنـسـتـ كـهـ نـمـىـ رـيـمـ بـعـضـىـ وقتـىـ

هاـ خـيـلـىـ گـرـيـهـ مـىـ كـرـدـ دـلـمـ

بـراـشـ مـىـ سـوـخـتـ اـماـ دـسـتـ خـوـدـمـ نـبـودـ بـعـدـهاـ بـهـشـ گـفـتـمـ وقتـىـ مـىـ خـوـایـ نـظـرـ منـوـ

عـوـضـ كـنـىـ بـرـامـ غـرـغـرـ وـ يـاـ گـرـيـهـ

نـكـنـ .لوـسـمـ كـنـ .ناـزـمـوـ بـكـشـ تـاـ منـ باـ خـوـدـكـامـگـىـ تصـمـيمـ نـگـيـرـمـ .ماـدـرـتـ درـشـوـ خـوبـ

يـادـ گـرـفـتـ .هـنـوزـ هـمـ كـهـ هـنـوزـهـ

مـىـ دـوـنـهـ چـطـورـ بـاـيدـ باـ منـ حـرـفـ بـزـنـهـ.

كمـالـ لـبخـنـديـ بـهـ چـهـرـهـ مـتـعـجـبـ دـخـترـشـ اـنـدـاخـتـ وـ اـدـامـهـ دـادـ :الـبـتـهـ الانـ دـيـگـهـ بـيـشـتـرـ

فرـزاـنـهـ دـسـتـورـ مـيـدـهـ

وـ منـ اـطـاعـتـ مـىـ كـنـمـ .دوـرـهـ زـمـونـهـ عـوـضـ شـدـهـ .دـيـگـهـ مـرـدـ سـالـارـىـ معـنـىـ نـدارـهـ.

سـپـسـ آـهـىـ كـشـيـدـ وـ گـفـتـ: صـبـحـ كـهـ اـزـ خـوـنـهـ بـيـرونـ مـىـ رـفـتـ بهـمـ گـفـتـ: «شـدـىـ عـيـنـ

جوـونـىـ هـاتـ .«راـستـ

می گفت. مثل اون روزا خود رای شده بودم . بدون توجه کردن به خواسته دیگران .
 هرچقدر هم که کار تو بد و
 غیرمنتظره بود، باز هم حق نداشتم اون قدر عصبانی بشم . تو اون قدر خوبی داری که
 آدم بتونه به خاطرش چشم
 روی خیلی چیزا بینده . حالا اگه مادرت تو رو ببینه ممکنه حسادت کنه به این که
 چقدر زود من کوتاه او مدم .

پدر و دختر خندیدند و یلدا گفت :اما من هیچ وقت شما رو خودکامه ندیدم . شما
 همیشه به همه توجه
 می کردین و برای هر تصمیمی نظر همه رو مد نظر قرار می دادین .
 -:اینها از رابطه و رفتار شایسته مادرت بود اون خوب می دونست که چطور برخورد
 کنه تا من دست از
 لجیازی بردارم .

- من همیشه به شما و مامان افتخار می کنم :
 به فرودگاه رسیدند . اتومبیل را به پارکینگ منتقل کردند و با سبد گل به سالن انتظار
 رفتند . فرزانه با
 دیدن دخترش جلو آمد و زیر گوشش گفت : چطور شد پدرت او مدم دنبالت ؟
 - نمی دونم از خودش بپرسین . اعلام آتش بس کرده . پرهام نرسیده ؟
 - نه هنوز .

دنیا به سمت خاله و یلدا آمد و گفت :خانم خانوما، حالتون خوب شد؟ رفع کسالت فرمودین؟

سپس چشمکی به یلدا زد و دست او را گرفت و از خاله اش جدا کرد و گفت :چی شد بالاخره؟

-دلش برام سوخت و او مدد ننمایم.

با سرگیجه ای که به سراغش آمد، دست روی دست دنیا گذاشت و خودش را کنترل کرد .دنیا با دیدن

حال نذارش گفت :چته تو؟ حالت بد؟

-سرم گیج میره

-چرا؟ !می خوای به خاله بگم؟

-وای نه تو رو خدا .مامانو که میشناسی.

صدایی که در سالن پیچید، توجه همه را بری شنیدن شماره پروازی که بر زمین نشسته جلب نمود و با

شنیدن شماره هواپیمایی که حامل پرهام بود صدای شادی و همه‌همه همراهان را در فضا پراکند .پس از دقایقی

طولانی که به کندی نیز می گذشت، پرهام با دو چمدان بزرگ و کیف دستی اش وارد شد .با چشم اطراف را می

کاوید . خانواده برایش دست تکان دادند و او پس از طی مراحل متعارف و قانونی ، به سمت خانواده اش آمد.

ابتدا به آغوش مادر پناه برد و دست ناهید دور شانه اش حلقه شد و اشک هایش صورتش را پر کرد.

پرهام اشک های مادر را با دستش پاک کرد و درنا را در آغوش گرفت و با دنیا و وحید و سایرین روبوسی نمود و با دختر های فامیل دست داد.

يلدا سبد گل را تقدیمش کرد دست در دست هم و چشم ها خیره بر هم . با لبخندی که هزاران حرف در

خود داشت . قبل از فاصله گرفتن از پرهام ، تنش را کرخت احساس کرد و با سرگیجه تعادلش را از دست داد و

قبل از این که نقش بر زمین شود، به چادر ناهید چنگ زد و خودش را نگه داشت . فرزانه که متوجه حالت غیر

عادی دخترش شده بود، به سمتش رفت . سرش را به سمت خود برگرداند و نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد.

وحید برایش آب تهیه کرد و به کمک کمال او را از سالن خارج نمودند تا هوای تازه استنشاق کند.

پرهام در آخرین لحظات نگاهی به دنیا کرد و گفت : مواظب وسائل من باش . کمال

يلدا را صندلی جلوی

ماشینش نشاند و با لحن دلداری دهنده به همسرش گفت: نگران نباش چیزی نیست.

فرزانه نگاهی خصمانه به يلدا کرد و گفت: هیچی نخوردی نه؟

يلدا گفت: بخدا چیزی نیست. حالم خوبه.

فرزانه ليدا را به دنيا سپرد و سوار اتومبيل شد و گفت: ميريم درمانگاه.

پرهام نيز در کنار خاله اش جای گرفت. کمال نگاهی به پرهام کرد و گفت: شما

كجا؟! اين مهمونا به خاطر شما

اومن. پرهام خونسرد گفت: اما من همراه شما ميام.

كمال از آينه جلو نگاه پر معنايي به همسرش کرد و فرزانه در ادامه حرف همسرش

گفت: خاله جون تو

كلی مهمون داري. دل تو دل مادرت نیست.

پرهام کلافه گفت: بهتر نیست به جای اين تعارفات زودتر حرکت کنин تا حالش بدتر

نشده؟

پدر نگاهي به دختر نيمه جانش انداخت و اتومبيل را روشن کرد و از پارکينگ خارج

شد و پس از طى

مسافتی، گفت: فرزانه به دو طرف خيابون خوب نگاه کن اگه درمانگاهي ديدی بهم

بگو توقف کنم.

مادر با ناراحتی» چشم «ی به همسرش گفت و خودش را روی صندلی جابجا کرد .
 کمی خود را به سمت
 جلو کشید و گفت :یلدا به من نگاه کنتو نهار نخوردی؟یلدا ...! میگم به من
 نگاه کن . مگه نگفتم نهار تو
 بخور؟

یلدا با بی حالی گفت :بله مامان !

-: میگم نهار نخوردی؟

- بعد آ بهتون میگم .

-: اون وقت میگی این قدر ناز منو نکش ... من دیگه بزرگ شدم . وقتی بہت
 میگم

کمال حرف همسرش را قطع کرد و گفت : فرزانه جان ! می بینی که حالش خوب
 نیست . بذار برای بعد . وقتی
 ضعف کرده یعنی چیزی نخورده . این که دیگه پرسیدن نداره . شب که رسیدیم خونه
 حسابی کتکش بزن تا دلت
 خنک بشه .

فرزانه پشت چشمی برای همسرش نازک کرد و گفت : انگار چند بار تا حالا کتکش
 زدم .

- آخه شما این قدر تند باهاش صحبت می کنی که پرهام فکر می کنه شما همیشه با

هم همین طوری
هستین.

فرزانه با حرص گفت :امشب میریم خونه .من تکلیفم رو با شما دوتا روشن می کنم.
خود را عقب کشید و به صندلی تکیه زد .پرهام که در تمام مدت در سکوت به حرف
های آن ها دقیق شده بود،

چون متوجه چیزی نشد، او نیز حواسش را جمع پیدا کردن درمانگاه نمود .آقا کمال
مقابل درمانگاه ایستاد و

فرزانه به یلدا کمک کرد تا از ماشین پیاده شود .دکتر پس از معاینه و گرفتن نبض و
فشار خون یلدا گفت :فشارت

خیلی پایینه .بیماری یا مشکل خاصی نداری؟

به جای یلدا، فرزانه گفت :خانم دکتر ! از دیروز تا حالا چیزی نخورده .ضعیف هم که
هست برای همین
فشارش افتاده.

دکتر که زن جوان و زیبایی بود، نگاهش را از مادر به سمت یلدا چرخاند .چشمکی زد
و گفت :چرا؟ مگه

اعتصاب کرده بودی؟ نکنه پای خواستگار سمج در میونه؟

سپس خندید و ادامه داد :ایرادی نداره .براش سرم نوشتم .از داروخونه ی بیرون

درمانگاه تهیه کنین

بدین پرستار براش تزریق کنه.

فرزانه با عجله از اتاق دکتر خارج شد و نسخه را به همسرش سپرد و یلدا را به اتاق تزریقات راهنمایی کرد

و سپس به سمت پرهام رفت و گفت : خاله جان !کمال که برگشت، تو باهاش برو خونه تا سرم یلدا تموم بشه و

ما هم بیاییم .ممکنه یکی دو ساعت طول بکشه.

پرهام مصّ رانه گفت : اشکالی نداره .من می مونم.

-آخه درست نیست .مادرت منظره .تو هم از راه رسیدی خسته هستی.

- مادر ده سال منظر مونده این دو ساعت روش .شما هر چقدر اصرار کنین فایده ای نداره .پس بربین

به یلدا برسین.

فرزانه داروها را از همسرش گرفت و به سمت استیشن پرستاری رفت و با پرستار به اتاق تزریقات رفت.

یلدا نگاه شماتت بار مادر را به جان خرید و گفت :این جوری نگام نکنین.

- یه روز تنها گذاشتم ببین چه بلایی سر خودت آوردی .وقتی بہت میگم ضعیفی، حرفم رو قبول نمی

کنی .دیشب که شام نخوردی، تا صبح هم که بیدار بودی، نه صبحونه خوردی و نه

نهار، می خواهی سرپا هم باشی؟
 -آمپول که ندادن؟
 -اتفاقاً گفتم یه آمپول هم برات بنویسن تا دیگه به حرف من گوش کنی و برام ناز
 نکنی.

يلدا با تظاهر به بي تفاوتی ، شانه بالا انداخت و گفت :من که دارم سرم می زنم، يه
 آمپول هم روش.

-مثلا می خواهی بگی که نمی ترسی ؟
 لب هایش را برچید و گفت :نه که نمی ترسم.
 -وقتی « آی مامان، مامان «گفتی، یادت میارم.
 با لوس بازی دخترانه اش گفت :بذرین من آه و ناله کنم تا شما جلوی همه شرمنده

بشنی از این دختر
 تربیت کردن.

- :الحمد لله از زبون هم کم نمیاري.
 - نمی دونم من نظرم رو گفتم . فقط دلم به حال شما می سوزه.
 - دلت به حال خودت بسوزه که باید آمپول بزنی.
 -:يه جوري حرف می زنین انگار که من يلدای ده سال پیشم.
 -:نه اين که خيلي بزرگ شدي!

پرستار سرم را آماده کرد و به سمت تختی که یلدا روی آن دراز کشده بود، آمد.

مادر با نگاه پرستار از جا

برخاست. پرستار سرم را روی پایه‌ی مخصوص آن قرار داد و دست یلدا را در دست

گرفت و گفت: دستتو مشت

کن... آفرین.... قبلا سرم تزریق کردی؟

-: دو سه سال پیش.

-: رُگت که راحت پیدا میشه؟ مگه نه؟

پرستار که سعی می‌کرد با این حرف‌ها فکر یلدا را مشغول و تمرکز او را از سوزش

سرنگ دور نماید، در

عين حال کارش را انجام می‌داد. یلدا با وارد شدن سوزن به زیر پوستش تکانی به

دستش داد و همزمان اشک

در چشمانش حلقه بست. فرزانه دستمالی از کیفیت برداشت و اشک‌های گوشه‌ی

چشمش را پاک کرد و گفت:

چیه کوچولو؟! تو که از آمپول نمی‌ترسیدی؟

-: الان هم نمی‌ترسم. فقط خیلی درد داشت.

پرستار که آماده خروج از اتاق بود، گفت: ماشا الله. این کجاش درد داشت؟! تازه، این

جا همه از تزریق

من تعریف می‌کنند.

يلدا لبخندی زد و گفت : همه حق دارن . من هم نسبت به دفعه‌ی قبل درد کمتری داشتم.

پرستار خنديد و گفت : دردت کم بود گريه کردي ، دفعات قبل که دردت زياد بود، چه کار مى کردي؟

فرزانه گفت : جيغ و داد و فرياد.

پرستار خنديد و گفت : نمى دونستم رياضي دان ها هم، اين قدر حساس هستند . به نظرم ميومد قوى تر باشی.

يلدا نگاهی به مادرش کرد و گفت : کي به همه‌ی اينها گفتين؟!

فرزانه با عتاب گفت : مگه من فرصت درد دل هم پيدا مى کنم با اين کارهای تو؟ - پس از کجا فهميدن؟

- چه مى دونم؟ بذار برم بیرون ، ته و توش رو در ميارم . تو حالت بهتره؟

- اوهو

از اتاق خارج شد و به سمت کمال و پرهام رفت و گفت : پرهام جان تو برو خونه خاله.

پرهام متعجب گفت: چه اصراريه خاله جان؟ با هم ميريم ديگه.

- طول مى كشه عزيزم.

- اشكالي نداره . يلدا چطوره؟

- بهتره.ش

- می تونم ببینمش؟

- فعلا اتاق تزیقات خالیه .ممکنه مریض دیگه ای برای تزیقات بیاد.

- زود بر می گردم.

گفت و منتظر نظرشان نشد .حتی متوجه نگاه خصمبه کمال نشد .وارد اتاق شد و

يلدا با دیدن او لبخندی

زد و گفت : تو چرا اومدی؟ مگه نمی دونی خونواده ت چقدر منتظر هستن؟

چشمکی زد و گفت : این انتظارها عزیزترم می کنه. تو چطوری؟

- خوبم

- فقط می خواستی استقبال گرم ما رو خراب کنی؟

يلدا ابروهاش را در هم کشید و گفت : من که ازت نخواستم استقبال گرفت رو

بذرای و با ما بیای.

پرهام که توقع دلخور شدن يلدا را نداشت گفت : ناراحتت کردم؟ يلدا؟...! يلدا من

منظوری نداشتم . به

جون مامان قسم می خواستم باهات شوخي کنم . تو چقدر حساسی دختر.

- اشکالی نداره.

- تو چرا این قدر پریشونی؟! از اول که تو فرودگاه دیدمت مطمئن بودم سر حال

نیستی . راستی ! جریان

نهار نخوردنت چی بود؟ چرا ضعف کردی؟!

يلدا نمی دانست جواب کدام سوال را بدهد گفت: چند تا سوال؟ يکی يکی بپرس.

چیز خاصی نبود. گرسنه

نبودم و نهار نخوردم. برای همین ضعف کردم.

- آخی، چقدر نازنازی. میگم بnde خدا شوهرت چی باید بکشه از دست تو. فکر کنم

به یک ماه نکشیده

برگردی بیخ گیس مادرت. دختر هم این قدر لوس میشه » « گرسنه نبودم، نهار

نخوردم، ضعف کردم

يلدا از شوخی تمسخر آمیز پرهام لبخندی زد و گفت: « ادای منو در میاري؟ مگه من

این جوری حرف می

زنم؟

خونسرد گفت: « این جوری که نه، تو بدتر حرف میزنی. من سعی کردم قشنگ تر

اداتو در بیارم.

- مظلوم گیر آوردي؟! می بینی دست و پام بسته ست داری سوء استفاده می کنی؟

چشمان پرهام گرد شد و گفت: « مگه دست و پات باز باشه، چه کار می کنی؟ نکنه

ورزشکار هم هستی؟!

ووشو، تکواندو، کاراته شاید هم...

حرفش را قطع کرد و گفت :ای ... یه جورایی .البته زیاد حوصله ورزشو ندارم .من
جون ندارم زندگی کنم
چه برسه به ورزش.

-الهی الهی، آره یادم رفته بود لطفک نهار نخورده و ضعف کرده.

با اخم ساختگی گفت :اه پرها م چرا این قدر مسخره م می کنی؟!
- بگو چرا اعتصاب غذا کردی تا من مسخره ت نکنم.
- بین خودمون می مونه؟
- آره حتما.

- دیشب که مطمئن شدم داری میای و من شرط رو باختم، جریان قرارمونو برای
مامان تعریف کردم .مامان

هم که با اخلاق بابا آشنا بود دعوام کرد که نباید سبکسرانه این پیشنهاد رو قبول می
کردم .من هم موقع شام

نتونستم چیزی بخورم .بابا هم جریان رو فهمید، خیلی عصبانی شد و کلی غرغر کرد .
منم تا صبح نخوابیدم و یک

ریز گریه کردم .آخه تا حالا سابقه نداشت که مامان و بابا نازک تر از گل به من بگن .
یعنی من هیچ وقت کاری نمی

کردم که لایق اون حرف ها باشم .دیشب پدر گفت من امروز حق رفتم به فرودگاه رو

ندارم .از دیشب حال خوشی
نداشتم و ظهر هم که تنها مونده بودم، هیچی نخوردم برای همین ضعف کردم.
رنگ نگاه پرهام غمگین شد و گفت :همش تقصیر منه .تو به خاطر من خیلی اذیت
شدی .من فکر نمی

کردم عمو هنوزم حساس باشه و اون تعصب های قدیمی رو داشته باشه .اشتباه

بزرگی کردم .حالا چطور از دلشون

در بیارم؟

- :نیازی نیست .چون بابا خودش فهمیده که دوره زمونه‌ی اون تعصبات تموم شده.

-:چطور تونستی بیای فرودگاه؟

- :بابا او مرد دن بالم .اگه خودش منصرف نمی شد، محال ممکن بود کسی بتونه نظرشو
عوض کنه.

- :خب این که این همه اره بده و تیشه بگیر نداشت .به خودم می گفتی پیشنهادت
غیر معقوله من می
پذیرفتم.

- :نمی خواستم ناراحتت کنم.

-:ناراحت نمی شدم .به جاش باهات معامله می کردم و یه چیز دیگه ازت می گرفتم.

- :چی؟

- :به موقعش بہت میگم.

- کی موقع پاسخ دادن های تو می رسه . تو هر پاسخی رو موکول به بعد می کنی؟
- بذار وقتیش بررسه، همه چیزو بهت میگم.
- امان از دست تو . فقط خدا کنه این «وقتیش «مثل وقت سفرت نباشه.
- تو هم که همه چیزو ربط میدی به سفر من.

- می دونی پرهام ! تو این دو سه ماهی که با هم تلفنی حرف می زدیم، من احساس می کنم بیشتر

شناختم .اما هر بار که به این ده سال فکر می کنم، نمی تونم باور کنم که تو به قول بقیه سنگدل شده باشی.

برام توجیه نمی شه .باید یه علتی وجود داشته باشه که سد راه تو شده باشه .دلم می خواهد حقیقتو بدونم .اگر

تونسته باشی همه رو فراموش کنی، مادر تو نمی تونی . تو هنوز برای قسم خوردن از جون مادرت مایه می ذاری .

پس خیلی دوستش داری .فکر کن زمان برگشت تو به ایران با خدای نکرده وفات مادرت یکی می شد، می تونستی خود تو ببخشی؟ بهم نمیگی هدفت چی بوده؟ فقط خواهش ^آ نگو به وقتیش که به این لغت آلرژی پیدا کردم.

پرهام لبخند تلخی زد و گفت :نه این یکی رو الان بہت می گم . .پدرم خیلی به

من وابسته بود . همیشه

فکر می کرد اگه من بیام ایران ، دیگه هیچ وقت بر نمی گردم . من هم دلم براش می سوخت . چند سال اول که

سرم به درس و کتاب گرم بود اما بعدش پدرم مريض شد . دچار افسردگی حاد شد .
هر چند ماه يك بار يه مدتى

تو آسایشگاه روانی بستری می شد . بچه هاش تنها بودند و زنش تنها . من هم دلم
براشون می سوخت . نمی

تونستم تنهاشون بذارم . اگر هم گاهی ازشون دست می کشیدم، دلم پیش اونها می
موند و وقتی هم که بر می

گشتم، يا باید ظرف های شکسته و خرد شده و جمع می کردم و يا تو کلینیک ها
دنبال زن و بچه اش می گشتم و

يا می رفتم دست به دامن پلیس می شدم تا پدرمو پس بگیرم که اون هم محال بود .
یک بار به خاطر کتکی که

به شیلان زده بود، چند ماه زندانی شد . با کلی این طرف و اون طرف دویدن و
استخدام يك وکيل کارکشته، از

زندون آزاد شد . شب تا صبح درس می خوندم و صبح تا ظهر دانشگاه و عصرها هم
کار می کردم . البته پدر اون

قدر پول و درآمد داشت که خونواده ش از لحاظ مادی به من نیاز نداشته باشند .

خلاصه کم کم با شروع درمان و
صرف دارو، حالش بهتر شد . البته این که میگم کم کم، همه‌ی اون سال های
عمرمه که از بین رفته . من به خاطر
این که پدرم رو از خودم راضی نگه دارم و خدا رو خشنود کنم، دل مادرمو شکستم .
حالا هم که برگشتیم، همه فکر
و حواسم پیش اوناست . اگر بیماری پدر برگردی، نمی دونم چه بلایی سرشون میاد . تو
اوی مملکت غریب، چه کار
می کن؟ به کی پناه می بربن؟ نمی دونم . درسته که من چند سالی مستقل زندگی
می کردم، اما زود به زود بهشون
سر می زدم و ازشون بی خبر نمی موندم . حالا اگه اتفاقی برashون پیش بیاد چطور
کمکشون کنم؟ من اون قدر
درگیر مشکلات پدرم و خونواده ش می شدم، که فراموش می کردم یه سر بیام پیش
مادرم . در مورد مادرم کمتر
نگران می شدم . چون اون هم دنیا رو داشت و خواهر و برادرهای مهربونی که مطمئن
بودم هیچ وقت تنهاش نمی
ذارن . اما پدر چی؟ اون بجز من کیو داره؟ حالا تو بگو من چی کار کنم؟ چه طور بیام
ایران؟ من بدون پدرم نمی
تونم بیام ایران . دیگه اونجا هم نمی تونم زندگی کنم . تصمیم گرفتم هر جور شده

راضی اش کنم که برگرده برای همیشه بیاد .شیلان و پویان متولد اونجا هستن و هر موقع بخوان می تونن برگردن اونجا .راضی کردن مادرشون هم کار سختی نیست .چون روی حرف من حرفی نمی زنه .می دونه که بدون من قادر به کنترل شوهرش نیست .
 اون معتقد اگر من نبودم تا حالا هیچ کدومشون زنده نبودن .فقط راضی کردن پدر خیلی سخته .می خواستم تهدیدش کنم اگر من رفتم و تو حالت بد شد، روی کمک من حساب نکن .اما می ترسم همین حرفم حالشو بد کنه .تو میگی من چه کار کنم؟
 یلدا که اصلاً فکرش را نمی کرد علت تاخیر پرهام ، مشکلات پدرش بوده باشد با حس دلسوزانه ای گفت :بهترین تصمیم راضی کردن پدرت برای برگشته وقتی جسمت اینجا باشه و فکر و ذکرت اونجا، باز با نبودنت هیچ فرقی نمی کنه .

- باید یه فکر اساسی کنم .فعلاً می تونم هر از گاهی برم پیشش اما من که همیشه مجرد نمی مونم .من

برگشتم که به زندگی ام سر و سامون بدم .پدر باورش نمی شه که من به ایران سفر کنم .فکر می کنه من همون پرهام چند سال پیش که به خاطر اون از همه خواسته هام بگذرم .این سفر بهش ثابت می کنه که من عوض شدم که حق زندگی دارم که جوونی ام داره تموم میشه و هیچی ازش نفهمیدم .تا کی باید ناجی پدرم و خونواده ش باشم؟ دو ماہ دیگه بر می گردم اتریش و باهاش حسابی صحبت می کنم .اگه با من برگرده، بهش قول میدم که اینجا هم مواظیشوں باشم .اما اگه بر نگرده ،برای همیشه فراموشش می کنم .-این طوری صحبت نکن .قهر خدا می رسه .

نفس خسته ای کشید و گفت : خسته شدم .واقعا خسته م کرده .وقتی به این فکر می کنم که چه بلاهایی سر مادرم آورده، وقتی یاد دنیا و کینه ش می افتم که هیچ وقت مهر پدر رو نچشیده، نمی تونم ببخشمش .اگه ده سال پیش به خاطر اون رفتم، جوون بودم و سرم پر از هوای فرنگ .حالا می بینم که مادرم ده سال پیر شده و من کنارش نبودم .البته نباید منکر این بشم که مشکلات پدرم یک پیامد خوب برای من داشت .

شاید اگر من ایران می موندم از لحاظ علمی به این جا نمی رسیدم .من برای پر کردن وقت و فراموش کردن مشکلات پدرم، همه حواسم رو جمع درسم کردم و با مدرک دکترا برگشتم و فکر می کنم این برای مادرم افتخار بزرگیه.

-بعد از ده سال ...تنها ارمغانت مدرک تحصیلیته؟!

مشکوک پرسید : منظورت چیه؟!

-منظورم موهای سفید اطراف شقیقته .وقتی می رفتی همه مشکی بودن. پرهام آهی کشید و گفت : این هم سوغات غربت و تنها به دوش کشیدن مشکلات به خونواده ست.

-من....

يلدا خواست حرفی بزند اما گويا از گفتن آن پشيمان شده باشد، جمله اش را نا تمام گذاشت و پرهام

پرسید :چی می خواستی بگی؟!

-هیچی .به قول خودت به وقتیش میگم .تو نمی خوای برى خونه ؟ خاله منتظره.

- من هم منتظر اتمام این سرم هستم.

- پس انتظار بکش تا بدونی خاله چی کشیده.

پرهام لبخندی زد و گفت :فکر کنم صد سال بعد از مرگم هم تو دست از محکمه من

بر نمی داری.

پرستار وارد شد و پشت سرش پیر زنی وارد اتاق تزريقات شد و پرستار گفت : آقا شما لطفاً بیرون تشریف داشته باشین.

یلدا گفت : وای آره برو بیرون تا بابا شاکی نشده.

پیر زن روی تخت دراز کشید و پرستار سر آمپول را شکست و تمام مایع آن را با سرنگ کشید و گفت : حاضری حاج خانم؟

- آره مادر آره.

یلدا چشمانش را بست و وقتی پس از لحظاتی چشم گشود، مادر را در کنار خود دید .

فرزانه گفت : فکر کردم خوابی.

- نه . این خانمه داشت آمپول می زد چشامو بستم:

- اون خانم آمپول می زد نه تو.

- آخه طاقت نداشتم نگاه کنم.

- خب نگاه نمی کردی ترسو خانم.

پرستار به سمت یلدا آمد و سرم را از دستش جدا کرد و گفت : دیگه می تونی برب خانم ریاضی دان.

يلدا گفت : شما از کجا می دونين؟!

- تو يه مجله مصاحبه ت رو خوندم امروز خيلي فكر كردم تا يادم اوهد که کجا ديدمت.

پرستار وسائل را به سطل زباله منتقل می کرد که گفت : يك سره پا نشيا . سرت گيج ميره . اول بشين بعد با کمک مادرت از تخت بيا پايين .

يلدا به کمک مادر از تخت پايين آمد و لباسش را مرتب کرد و به همراه پدر و پرهام درمانگاه را ترك کردند.

فرزانه که در قسمت جلوی اتومبیل نشسته بود، کمی به عقب متایل شد و گفت :

خب پرهام، ديگه

چه خبر؟ از خودت بگو، چه کارها کردی؟

پرهام آهي کشید و گفت : درس خوندم، يه خونواده چهار نفره رو سرپرستي کردم، کار کردم، تنهايی

کشیدم، پير شدم ، موهم سفید شد . بازم بگم؟

- بهتر نبود بر می گشتی؟

- پدرم رو چه کار می کردم؟ نمی تونستم تنهاش بذارم.

فرزانه رو از پرهام گرفت و از شيشه جلو به بيرون نگاه کرد و گفت : مگه اون همسر و بچه هاشو تنها

نداشت؟ اگه تنهاش می ذاشتی کسی باز خواست نمی کرد.

- وجودانم که باز خواستم می کرد . با وجودانم چه کارمی کردم؟

- با روحیه داغون مادرت چه کار می کنی؟ با روزهای از دست رفته‌ی زندگی مادرت

چه کار می کنی؟ تو

حتی یه سفر نیومدی تا دل این زن بالا بیاد.

- براش جبران می کنم خاله.

- روزها مثل برق و باد گذشتند و سپری شدن . چه طور می تونی براش جبران کنی؟

پرهام آهی کشید و سرش را به زیر انداخت . یلدا گفت :مامان جون ! خاله و دنیا به

اندازه کافی سرزنشش

می کنن.

- اتفاقا اونی که باید سرزنش کنه منم . چون می دونم او این قدر دل تنگ و البته

خوشحال هستن که

دلخوری ها رو فراموش می کنن . اگه خواهر من یک کلمه به پرسش گفت ، من منکر

خواهر بودنمون میشم.

کمال نیم نگاهی به همسرش کرد و گفت : خب چیزی نگن . شما هم نگو . من

مطمئنم که ناهید با دیدن

پرهام یادش رفته چند سال چشم به راه بوده . مهم اینه که پرهام قصد کرده برگرده و

برای مادرش جبران کنه .مگه
نه پرهام جان؟

-صد البته آقا کمال .من تصمیم خودمو گرفتم .دیگه نمی تونم اونجا زندگی کنم .
شاید تا چند ساعت

قبل مرد بودم اما حالا که نفس مادرم بهم خورده، دیگه تنهاش نمی ذارم .دلم هوای
بچگی ام روکرده .دلم می

خواه سر روی شونه های مادرم بذارم و ماما، دست نوازش سرم بکشه و من خیال
راحت باشه که کنارمه و
همیشه و همه جا هوای منو داره .

یلدا گفت :تو این چند سال هیچ کس به اندازه‌ی دنیا اذیت نشد .از طرفی غم خوار
مادرش شد که بجز

دنیا کسی رو نداشت و از طرف دیگه هم خودش دل تنگ برادرش بود .اون هم تو
شرايطي که پدرش با تبعيض

قابل شدن بین دختر و پسرش، پرسشو با خودش برد و به دخترش هیچ نگاهی نکرد .
تو این ده سال نه باهاش

تماس گرفت، نه تو عروسی دخترش شرکت کرد و نه حتی زمان تولد نوه اش بهش
تبریک گفت .یادمه یه بار دنیا

بهم گفت » :احساس می کنم یتیم هستم .چون مثل بچه های یتیم سایه‌ی پدر

بالای سرم نیست «.دلم خیلی

براش سوخت .اون همه غم و غصه هاشو ریخته تو دلش و به روی خودش نمیاره که

داره چی می کشه .با این

حال سعی می کنه مادرشو دلگرم کنه .

پرهام آهی کشید و گفت :من هم سال های خوبی رو پشت سر نداشتم .من به خاطر

پدرم، به خاطر خواهر

و برادرم سوختم و تحمل کردم اما هیچ کس قدر دان زحماتم نشد که هیچ، چوب

ملامت و سرزنش بر سرم

کوبیدن . من حق گله و شکایت ندارم . خیلی جالبه . من بیشتر گله دارم . من بیشتر

از بقیه شاکی هستم که گناه

من چی بود که به جای پدرم مجازات شدم . من خواستم دل پدرمو به دست بیارم ،

دل مادرم شکست . من خواستم

پشتیبان خواهر و برادر کوچکترم باشم، دنیا رو بی پشت و پناه گذاشتم . حالا همه از

من شاکی هستن و من از

این روزگار که همه عمرم هدر رفت و هیچ نفهمیدم . تنها حسن این روزگار برای من

این بود که به جای همه

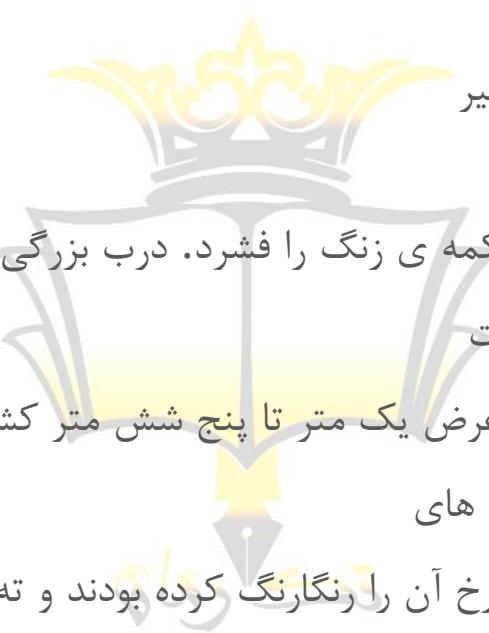
مشکلاتی که داشتم به تحصیل پناه بدم و از این بابت راضی ام و شاکر خدا.

آقا کمال اتومبیل را وارد کوچه کرد و جلوی ساختمان قدیمی پارک کرد . بیشتر خانه

های کوچه آپارتمانی

شده بودند بجز معدودی از آن ها از جمله ساختمان ناهید که پس از طلاق به عنوان
مهریه از همسرش گرفته بود
و حالا پس از ازدواج دنیا، به تنها یی در آن زندگی می کرد.
پرهام به همراه خانواده خاله اش، از اتومبیل پیاده شد . نفس عمیقی کشید و چشم
هایش به اشک

نشست و گفت : یادش بخیر



يلدا به سمت در رفت و دکمه‌ی زنگ را فشرد. درب بزرگی که به حیاطی دراز و طویل باز می شد . در سمت راست حیاط باغچه‌ای با عرض یک متر تا پنج شش متر کشیده شده بود و یک درخت تنومند سیب با گل‌های پامچال و شمشاد و گل سرخ آن را رنگارنگ کرده بودند و ته حیاط با یک پارکینگ مسقف و یک انباری پر شده یود . در سمت راست حیاط کوچکی قرار داشت که در کنج دیوار شیر آب گذاشته شده بود که شیلنگی طویل دور آن پیچیده شده بود . سه پله موزاییک شده از نوع موزاییک های کف حیاط به ایوان منتهی می شد و یک درب

بزرگ روی ایوان به سالن اصلی ساختمان باز می شد.
سرو صدا و هلهله از فضای خانه برخاست. در گشوده شد و مهمانان به همراه دنیا و
مادر برای استقبالی
که ساعتی قبل به علت ضعف یلدا نیمه کاره رها شده بود، به استقبال شتافتند. دنیا
سینی اسپند را به همسرش
سپرد و گفت: حسابی برای داداشم اسپند دود کن. وحید با گفتن « اطاعت امر «
سینی را گرفت.

پرهام از همه عذر خواهی کرد و بار دگر خانواده اش را بوسید و دو دست مادر را
دست گرفت و بر انگشتان
مادر بوسه ای کاشت. مادر از همه خواست برای پذیرایی وارد ساختمان شوند. پرهام
بار دیگر از همه عذر خواست
و گفت: من می خوام با دنیا به حیاط نگاهی بندازم. تا چند دقیقه دیگه خدمت می
رسم.

پرهام و دنیا در حیاط تنها شدند. پرهام به آغوش خواهرش پناه برد و گفت: آبجی
بزرگه! دلم برات یه
ذره شده بود. مسئولیت مادرو تک و تنها به دوش کشیدی. یلدا بهم گفت چی
کشیدی.
دنیا برادرش را از خود جدا کرد و صورتش را قاب گرفت و در میان گریه گفت:

اشکالی نداره داداش

کوچیکه . تا چند ساعت قبل پر از گله و شکایت بودم . اما همین که دیدمت همه رو فراموش کردم . مهم اینه که حالا داداش کوچیکه پیش منه .

پرهام دست دنیا را کشید و به سمت باغچه رفتند . نگاهی به درخت سیب کرد و گفت : یادش بخیر . من

می رفتم بالای درخت سیب می چیدم و تو این پایین جمعشون می کردی . اگه بدونی چقدر دلم می خواهد مثل

اون روزا دوتایی بربیم سینما و دیر برگردیم خونه و مامان دعوامون کنه و بی شام بخوابیم . کاش دوباره کوچیک

می شدیم و با هم دعوا می کردیم و من موهاتو می کشیدم و مامان کتکم می زد و تو می اومدی به وساطت تا مامان منو نزنه .

دنیا اشک هایش را با دستانش از صورت زدود و گفت : حالا که برگشتی می خوای با این خاطره ها خودتو ناراحت کنی ؟

به صورت دنیا دقیق شد و گفت : اون دعواها اون موقع ناراحت کننده بود . حالا شده یه مشت خاطره

دوست داشتنی و شیرین.

با هم به سمت پارکینگ رفتند. قطعه‌ای چوب و طناب به آهن سقف بسته شده و
تاب کوچکی را تشکیل
داده بود. پرهام طناب را در دست گرفت و گفت: «مثل اون قدیما اینجا تاب درست
کردین؟»

- آره مامان برای درنا درست کرده.

- یادته تابستونا مامان برای ما هم تاب درست می‌کرد؟ مامان خیلی پیر شده دنیا!

- مامان برای دیدن تو همون قدر دعا کرده و اشک ریخته که حضرت یعقوب برای
یوسف گمشده ش.

همیشه می‌گفت: «آخر من می‌میرم و پرهام رو نمی‌بینم».

- حالا یوسفش برگشته تا کلبه احزانش دوباره گلستان بشه....
پرهام نگاهی به دور و برش کرد و ادامه داد: «کوچه خیلی تغییر کرده اما این خونه
هیچ تغییری نکرده.

- البته بالا یه تغییراتی کرده بہت که گفته بودم.

سرش را تکان داد و دنیا گفت: «دیوار بین هال و سالن پذیرایی رو برداشتیم و هال
بزرگ‌تر شده. تو
مهمنوی‌ها هم ما خیلی معذب می‌شدیم و هم مهمونا.

-پس بريم بالا رو ببینيم .اتاق منو که تغييري ندادين؟!

-نه مگه مامان اجازه مиде کسى به اتاقت دست بزن؟

دنيا درب را برای برادرش گشود و به همراه برادرش به جمع پيوست .حال و احوال

پرسى، خبر گرفتن از

کشورهای اروپایی، مد لباس روز دنيا، آخرین متدهای لاغری و ... گفتگوی بین مهمان ها

و پرهام بود .سمن يكى

يکدانه‌ی دايى مسعود، با مادرش زير گوشى حرف مى زدند و مادر با حرص برایش

پشت چشم نازك مى کرد .سمن

كه دختر لوس و ناز پرورده‌ی پدر و مادر بود، پس از عقد با پسر مورد علاقه اش

دچار مشکلاتی در روابطش با

همسر و خانواده‌ی همسرش شد که اين ازدواج به بيش از پنج ماه نكشيد و آن ها

تصميم به متاركه کردند و از

آن پس پدر با تنها دخترش ميانه‌ی خوبی نداشت .حال که پسر از فرنگ برگشته‌ی

خوش تيپ و تحصيل کرده‌ي

عمه ناهيد را دیده بود، در گوش مادر زمزمه‌ی ازدواج مجدد داشت .مادر که به

اخلاق همسرش آگاهی كامل

داشت، دخترش را منع مى کرد .چرا که به خاطر ازدواج اول دخترش، بارها مورد

شماتت و سرزنش همسر قرار

گرفته بود و به خوبی می دانست مردی که عاشق خواهرها و برادرش است، محال ممکن است موافق به ازدواج دختر مطلقه اش با خواهر زاده‌ی با کمالاتش باشد و از این جهت دختر را نهی می کرد.

یلدا پس از کمک به دنیا در پذیرایی از میهمانان در کنار سمن نشست و سمن پرسید : حالت چه طوره؟

انگار بهتر شدی.
- آره خوبم.

سمن قری به سر و گردنش داد و گفت : از اولش هم چیزیت نبود . کاملا مشخص بود داری ناز می کنی.

و سپس چایش را نوشید . یلدا که تا بنا گوش سرخ شده بود، خواست چیزی بگوید که متوجه شد دنیا

او را صدا می کند . برخاست و به آشپزخانه رفت . دنیا که مشغول چیدن بشقاب ها روی هم بود گفت : یلدا ! کمک می کنی سفره شام رو بچینیم؟

یلدا گفت : آره . بگو چیکار کنم؟

دنیا به سمت او برگشت و نگاهی متعجب به او انداخت و گفت : چی شده؟ بازم حالت بدھ؟

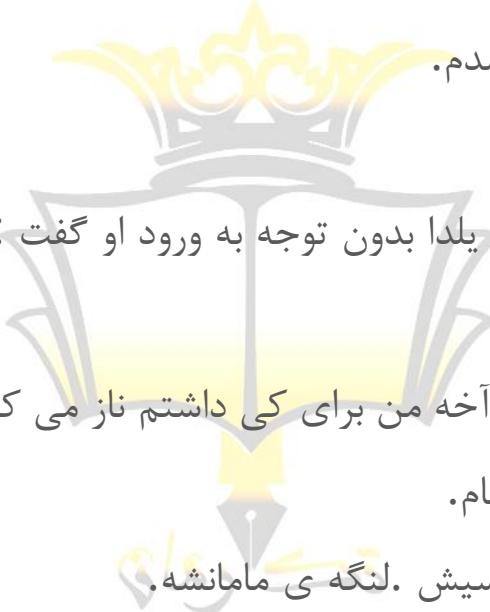
-نه خوبم.

- چرا این قدر قرمز شدی؟ تب داری مگه؟ بذار ببینمت.

دنیا خواست دستش را روی پیشانی یلدا بگذارد تا علت سرخ شدنش را بفهمد که یلدا
دست او را کشید

و گفت :تب ندارم دنیا .میگم که چیزیم نیست .این دختره ی خپل یه متلك بهم
انداخت و من هم عصبی شدم.

-مگه چی گفت؟



پرهام وارد آشپرخانه شد و یلدا بدون توجه به ورود او گفت :بهم میگه از اول هم
حالت بد نبود مشخص
بود که داری ناز می کنی .آخه من برای کی داشتم ناز می کردم؟ اون هم تو فرودگاه .
تو اون همه شلوغی و ازدحام.

-ولش کن تو که می شناسیش .لنگه ی مامانشه.

پرهام با تعجب پرسید :کی ؟ !منظورتون کیه؟!

دنیا و یلدا به سمت او برگشتند و دنیا گفت :اون سمن خپل .از بس که کسی
تحویلش نمی گیره، عقده
ای شده .چه شانسی آورده اون شوهرش که تا اخلاق این مادر و دخترو دید، خودشو
راحت کرد و طلاقش داد.

پرهام گفت: شما ناراحت نباشین. چنان جواب این متلک رو بهش بدم که نفهمه از کجا خورده. شما هم بیاین بیرون. حالا فکر می کنه حالتونو گرفته که این جا پنهون شدین.

دنیا گفت: ما چه کار به اون داریم؟ یلدا رو صدا کردم تا سفره‌ی شام رو بچینیم.

- من هم کمک کنم؟

- نه تو برو پیش مهمونا. به مامان و خاله بگو بیان غذا رو بکشن تا ما سفره رو بچینیم.

پس از صرف شام سمن پرهام را صدا کرد و گفت: آقا پرهام! ممکنه تشریف بیارین این طرف؟



پرهام به جانب او رفت و گفت: فرمایشی دارین؟

- می خواستم از اتریش برامون بگین. من و مامی سال گذشته یه سفر به ترکیه داشتیم. آخه خاله‌ی من اونجا زندگی می کنه. قراره امسال هم ببریم. اگه شما برگردین اتریش، حتما پیش شما هم میایم.

- فکر نکنم من دیگه تو اتریش موندگار بشم.

سمن با نامیدی گفت: چه بد شد.

پرهام متعجب گفت: این که ایران می مونم؟!

- نه نه منظورم اینه که کاش می شد می اوMD اتریش و با هم می رفتیم و می

گشته‌یم.

-اما من تو اتریش وقت برای گشت و گذار ندارم.

سمن با حرص آب دهانش را قورت داد و با اکراه» بله «ای گفت و مشغول خوردن میوه شد . یلدا پس

از کمک به دنیا در برچیدن سفره‌ی شام، یکی از مبل‌های روی پرهام را که خالی یافت برای نشستن انتخاب

کرد و نشست.

مسعود ، دایی بزرگش گفت: خسته نباش

گفت: ممنونم دایی. ی دایی جون. یلدا لبخندی نثار صورت مهربان دایی اش کرد و پرهام پرسید : یلدا ! بهتر شدی؟ آره خوبم.

پرهام نگاهی به سمن کرد و با لبخند گفت : حالا شانس آوردیم یلدا وزنی نداره . فکر کنین یکی دور از

جونتون تو مایه‌های شما زمین می‌خورد، حتماً مردم فکر می‌کردن زلزله او مده . البته بلانسبت شما.

یلدا که از انتقام پرهام حسابی شوکه شده بود، نگاهی به چهره‌ی برافروخته‌ی سمن و نگاهی به چهره‌ی

خندان پرهام کرد و با دستپاچگی جمع را ترک کرد.

پرهام بشقاب میوه را روی میز نهاد و از جایش برخاست و به سمت دایی منصور

رفت. کنار دایی کوچکش

نشست. دست روی پای دایی گذاشت و گفت: «چه خبر دایی؟ حال زندایی چه طوره؟»

منصور آهی کشید و گفت: «بدتر از دیروز و بهتر از فردا. هر روز نسبت به روز قبل

بدتر میشه. خیلی دلش

می خواست بیاد ببینت اما نمی تونست. دیگه دیالیز هم جوابگو نیست.

نگاه پرهام رنگ تاسف گرفت و گفت: «دلم خیلی براشون تنگ شده. یادم نمیره اون

سال ها که مامان

شاغل بود، زندایی چقدر به من و دنیا رسیدگی می کردن. یادش بخیر. خدا بهشون

سلامتی بده. مهرنوش و

مهشید چه طورن؟ چه کار می کنن؟

-مهرنوش اصفهان ازدواج کرده. هر ماه میاد و به مادرش رسیدگی می کنه. شاغل

هم هستش. مهشید

هم که همه‌ی زندگی اش شده مادرش. خدا رو شکر دامادهای خوبی نصیبم شده. به

خصوص شوهر مهشید.

خودش کار می کنه و مادرش بچه داری تا دختر من به ما رسیدگی کنه. دیگه روم

نمی شه تو روی دومادام نگاه

کنم . به مهشید میگم تو برو به زندگیت برس من پیش مادرت هستم قبول نمی کنه .

طفلک دانشگاه رفته درس

خونده اما بی کاره .

- چرا پرستار استخدام نمی کنیں؟

- با کدوم پول دایی جان . هر چه دارم و ندارم خرج دوا درمون رخساره میشه . اگر

افقه می کرد دلم نمی

سوخت . دلم از این می سوزه که هر چه خرچش می کنم ، دکترها بیشتر نامیدم می

کنن . زنم داره از دستم میره و

هیچ کاری از من بر نمیاد . تازگی یه از خدا بی خبر پیدا شده که می خواد کلیه اش

رو بفروشه اما قیمت خون

باباش میگه . اگه خونه رو هم بفروشم، بیشتر از نصفش میره برای هزینه های عمل و

بیمارستان . بعد خودمون چه

کار کنیم؟ کجا زندگی کنیم؟ خودش هم راضی به عمل جراحی نیست . میگه «حالا

که دارم می میرم دیگه چرا درد

و عذاب جراحی رو تحمل کنم ». از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، آخرین بار

دکترش بهم گفت ممکنه بیشتر

از چند ماه زنده نباشه . ممکنه بدنش پیوند رو قبول نکنه.

- نا امید نباشین دایی جان . توکل تون به خدا باشه . ان شا الله هر چه زودتر سلامتی

شونو به دست

بیارن.

-این همه‌ی آرزوی من و اوں دو تا دختره.

-به امید خدا .فردا صبح خونه هستین؟ می خوام بیام پیش زندایی.

-آره هستیم .اما تو تازه رسیدی .مادرت بیشتر از همه به تو نیاز داره.

-دو ماه پیشش هستم.

- یعنی بعد از دو ماه دوباره میری؟!

-فعلا آره تا کارهایمو رو به راه کنم و برگردم.

-برگرد دایی جان .این دو روز دنیا ارزش دوری و فراق رو نداره .مثل این که مسعود اینا داره میرن .من

هم دیگه برم.



-برم که مهشید بره خونه ش . مسعود هم داره میره سر راهش منو می رسونه خونه .
ببخش که شب

اول ورودت با حرفام ناراحتت کردم.

-ناراحت که شدم اما نه از شما، به خاطر زندایی .شما و زندایی خیلی برای ما عزیز هستین .کاش می

تونستم یه کاری برای زندایی بکنم.

-همین که پیش ناهید باشی و خیال ما بابت ناهید جمع باشه، بهترین کمکه .به مادرت برس .اون خیلی به تو احتیاج داره.

-چشم .به زندایی سلام برسونین.
پرهام به همراه دایی به سمت مهمانان رفت که در حال خداحافظی بودند و به گونه ای ایستاد که سمن

هنگام خروج از درب ، از مقابلش بگذرد و هنگام رد شدن سمن از کنارش گفت :کجا دختر دایی؟ دارین تشریف می بینی؟!

سمن گفت :زودتر برم تا زلزله نیومده و زیر آوار نموندین.

-عجباب !بدون خداحافظی؟
-این قدر مات و مبهوت حال و احوال پرسی گرم و صمیمانه شما شدم که یادم رفت خداحافظی کنم.

اگه پیش ما تشریف بیارین این همه محبت شما رو جبران می کنم.
-والا تو این سفر که فکر نکنم وقت داشته باشم .امیدوارم در سفر بعدی بتونم.
-معلومه وقت تون خیلی پره.

پرهام قر تمخر آمیزی به سر و گردنش داد و گفت : حسابی !!!

مادر نزدیک دخترش شد و دست روی شانه‌ی دخترش نهاد و گفت: ببریم سمن جان!

پرهام گفت: خیلی از دیدنتون خوش حال شدم زندایی جان. قدم رنجه فرمودین.

- خواهش می‌کنم. ما هم از دیدارتون خوش حال شدیم. پیش ما هم بیا.

پرهام که سعی می‌کرد روز هر کلمه از جمله اش تاکید خاصی داشته باشد، گفت:

پیش شما و دایی که

حتما باید بیام.

سمن که احساس می‌کرد مورد تمسخر پرهام قرار گرفته به سرعت از او دور شد و از

منزل عمه اش خارج

شد و پرهام زیر کی خندید. میزبانان پس از بدرقه دایی‌ها به داخل ساختمان

برگشتند و دنیا و یلدا به کمک

هم فنجان‌های چای و بشقاب‌های میوه را جمع کردند و با یک سینی چای تازه دم

به پذیرایی برگشتند.

پرهام از روی مبل برخاست و گفت: مامان میاین پایین روی فرش بشینین؟

مادر متعجبانه بر خاست و به خواسته پسرش، روی زمین نشست و به پشتی دیواری

تکیه زد. پرهام کnar

مادر نشست. سرش را روی سینه‌ی مادر قرار داد. مادر که چشمانش پر از اشک

شده بود، سر پسر را در آغوش

کشید و به روی موهایش بوسه ای کاشت .پرهام گفت :مامان دلم هوای بچگی رو
کرده .ای کاش ده سال پیش
کتكم می زدی و نمی ذاشتی برم .
ناهید گفت :اگه ده سال پیش به خاطر خودم تو رو این جا نگه می داشتم، حالا تو
مال من نبودی، حالا
تو از من راضی نبودی جان مادر !

آقا کمال به همسرش اشاره ای کرد و سپس گفت :اگه اجازه بدین ما هم رفع زحمت
کنیم .دیر وقته ،
پرهام هم خسته سرت .
پرهام گفت :نه من خسته نیستم .من دلم نمی خواد بعد از مدت ها فرصت غنیمت
امشب رو از دست
بدم .

کمال گفت :با شناختی که من از خانواده م دارم، با اطمینان خاطر بہت میگم، از
امروز تا هر روزی که شما
ایران باشی، خاله ت ما رو به اسارت می گیره و هر نهار و شام همون جایی هستیم
که شما هستین .باور نمی کنی ؟
از فردا صبح تماشا کن .پس بهتره که ما بریم .بنده همین امشب رو فرصت
استراحت دارم .از شب های آینده

خدا می دونه چی در انتظار ماست .مگه نه خانم؟!

فرزانه پشت چشمی برای همسرش نازک کرد و گفت :نه این که من می تونم این

دخترای برج زهر مارت

رو راحت از خونه بیرون بیارم؟

يلدا با چشمان گرد شده از حیرت گفت :وا مامان !احیان ً منظورتون از برج زهر مار،

من و لیدا که نبودیم؟!

فرزانه گفت :نه منظورم فقط به تو بود.

سری تکان داد و گفت : ممنون از این همه ابراز محبت !راضی نیستم به خاطر من

این همه به رحمت

بیفتین.

کمال گفت : خب دعوا بمونه برای خونه .دخترها حاضر شین که دیر و قته.

پرهام گفت : من سوغاتی هاتونو بهتون ندادم .

فرزانه گفت : بمونه برای فردا خاله جان .فردا که ما دوباره میاییم.

کمال گفت : تحويل بگیرید .من که گفتم از فردا ما زندگی نداریم.

همه خندیدند و با آرزوی شبی خوش، از هم جدا شدند.

دنیا پس از خواباندن درنا، به همراه پرهام وارد اتفاقش شدند .اتفاقی که همه ی این

سال ها بدون هیچ

تغییری باقی مانده بود . تخت یک نفره ی فلزی که کنار دیوار قرار گرفته بود . میز

تحریر چوبی گوشه ی اتاق با چراغ

مطالعه ی رنگ و رو رفته، کمدمی که سال ها بسته مانده بود . پوستر هایی از شخصیت های فوتبالی که در زمان

خود در اوج معروفیت بودند به جای جای دیوار اتاق چسبانده شده بود.

پرهام پنجره ی مشرف به حیاط را باز کرد و گفت : دنیا ! به نظرت اگه من می موندم

، همون شخصیت و افکار و

نظراتی رو داشتم که الان دارم . دل بستگی هام، علایق و سلیقه هام همونی بود که

الان دارم . دنیا شانه هایش

را بالا انداخت و گفت : چی بگم؟ شاید آره شاید هم نه . تو خودت چی دوست داری؟

دوست داشتی همین

شخصیتو داشتی یا این که پشیمانی از رفتنم و این خود کنونی ت راضی ت نمی کنه؟

پرهام قاب عکس دوران کودکی اش را برداشت و همان طور که انگشت اشاره اش را از

روی شیشه ی

قاب، بر گونه اش می کشید، روی تخت خوابش نشست و گفت : من از رفتنم

پشیمانم . خیلی فرصت ها داشتم

که از دست دادم مثل بودن در کنار خونواده م . اما چیزهایی به دست آوردم که اگر

می موندم شاید هیچ وقت
به دست نمی آوردم . تو که باید بهتر از هر کسی بدونی من این جا بودم همیشه از
درس فراری بود . تنها یای و
غربت باعث شد برای پر کردن اوقات فراغتم به درس و کتاب پناه ببرم و این برای من
از هر چیزی مهم تره . من
کسی رو به دست آوردم که اگر نمی رفتم، معلوم نبود به این شکلی ببینمش که حالا
دیدم.

دنیا که به دیوار کنار درب ورودی اتاق تکیه زده بود، گفت :منظورت کیه؟ !مامان رو
میگی؟!

پرهام گفت :مادر که همیشه مادره . نیاز به دیدن به شکلی خاص نداره . ما مادرمونو
به بهترین شکل

ممکن دیدیم . یه مادر زحمتکش و مهربون و صبور . مادری که همه ی دنیاش بچه
هاش بودن .

-:پس منظورت کی بود؟
-:بهرت میگم . فکر نکنم تا صبح بتونیم بخوابیم . این قدر که حرف برای گفتن دارم .

دنیا ! من می خوم
ازدواج کنم . به زودی زود، شاید تو همین دو ماه سفرم . شاید هم تا چند ماه دیگه .
دنیا خوش حال شد و با شعف گفت :این که آرزوی ماست . تو وارد دهه چهارم عمرت

شدی باید هر چه

زودتر ازدواج کنی .ببینم حالا کسی رو پیدا کردی یا او مددی ما برات پیدا کنیم؟

-اگر بگم تو برام پیدا کن، پیشنهادت چیه؟

دنیا ژستی به خود داد و گفت :هوم ...بذر فکر کنم ...آها یافتم . سمن چه طوره؟

پرهام گفت :عالیه . فقط یه چیزی ...من از ازدواج پشیمون شدم .آدم خواهری مثل

تو داشته باشه دیگه

نیازی به دشمن نداره.

دنیا خندید و گفت :یعنی می خوای بگی با سی سال سن هنوز کسی رو برای خودت

پیدا نکردی؟

پرهام گفت :آخه مشکلات بابا نداشت من به خودم هم فکر کنم . البته اونجا که بودم،

دوست دختر

داشتم اما همه شون برای پر کردن اوقات فراغت بود.اما ...دنیا.....

-چیه داداشی؟ بگو دیگه.

-من به تازگی عاشق شدم.

دنیا خود را به ندانستن زد و چهره‌ی متعجبی به خود گرفت و گفت :خب حالا

عاشق کی شدی؟ ما هم

می شناسیم؟

-:دنیا می خوام قسم بخوری به کسی چیزی نگی.

-آخه من حرف تنها برادرمو به کی میگم؟

- به یلدا.

از این که یلدا حرف هایش را لو داده باشد ، متعجب و شاکی گفت : عجب آدم
فروشیه این یلدا . دختره
ی خبر چین.

-:دنیا به هیچ کس چیزی نگو حتی به مامان.

دنیا با شتاب نزدیکش شد و گفت : وای دلم ترکید . بگو دیگه . عاشق کی شدی؟
-یلدا.

نه به تظاهر که واقعً متغير شد . شاید ته دلش احساس می کرد یلدا دارد از کاھ
محبت برادرانه ی

پرهام، کوه عشق می سازد . با تعجب گفت :ها؟ ... !! دیوونه یه مقدمه چینی می
کردى . شوکه شدم.

-:دنیا ! خیلی دوستش دارم . احساسی که بهش پیدا کردم اولین باره که تو زندگیم
پیدا شده . می خوام
ازش خواستگاری کنم.

دنیا با حیرت گفت :از کی تا حالا؟ از همین مروز؟!

-:نه از وقتی رفته بود آلمان . آخه رفته بودم دیدنش.

- نمی دونم.

- به نظرت با من ازدواج می کنه؟

- نمی دونم. تو که نمی دونی خاله و عمو کمال چقدر رو یلدا حساس هستن. خاله همیشه میگه نمی ذاره یلدا ازدواج کنه.

- من فقط از تفاوت سنی مون می ترسم. و گرنه این که نمی ذارن ازدواج کنه که حرف تو قصه هاست.

تقدیر یه دختر که دست پدر و مادرش نیست.

- آخه تو میگی تو همین یکی دو ماه ازدواج می کنی. یلدا فقط هجده سال داره.
اگه پدر و مادرش با

تو موافق باشن، حاله با سن ازدواج یلدا موافق باشن.

- تو کمکم می کنی؟

- تو بگو چه کار کنم؟

- نمی دونم. واقعا نمی دونم. فکر این که جواب رد بگیرم، دیوونه م می کنه. من بهشون حق میدم. من

دوازده سال از یلدا بزرگترم. دنیا! درسته که من بد جوری دل باختم اما نمی خوم
بدون منطق ازدواج کنم. من

می خواستم قبل از سفر همه چیزو به یلدا بگم اما نتونستم بارها بهش زنگ زدم .

زنگ زدم که بگم دوستش دارم.

زنگ زدم که زیر گوشش نجواهای عاشقونه بخونم . اما نتونستم .نمی خوم تحت تاثیر حرفای من با احساسش

منو انتخاب کنه .می خوم اونم با منطق منو بپذیره تصمیم گرفتم اول شناخت بیشتری از هم به دست بیاریم.

من سال ها از این جا دور بودم . یقیناً این دوری و زندگی تو اون محیط غریبه ،
تاثیر زیادی روی من داشته . این

حق رو به یلدا و پدر و مادرش میدم که بخوان شناخت بیشتری از من داشته باشند .
تو فعلا کمک کن تا بتونم
یلدا رو بیشتر بشناسم.

روی تحت خواب کنار پرهام نشست و گفت : می دونی پرهام ! من احساست رو کاملا
درک می کنم . فقط

یه ایرادی تو گفته هات می بینم و اون اینه که تو در مورد ازدواجت با یلدا و جواب
اون این قدر مطمئنی که

مشکل اصلی سر راهت رو جواب پدر و مادرش می دونی . فراموش نکن هنوز جواب
یلدا رو نمی دونی . شاید خاله

و عموماً کمال راحت تر تو رو بپذیرن اما یلدا چی؟ اون هنوز تو رو خوب نمی شناسه .

يلدا قدم رو پله ی اول

پيشرفت و ترقى تو علم و دانش گذاشته . معمولاً دخترایي که به اين درجه می رسن
پر از فخر و نخوت می شن.

شاید بعدها متواضعانه تر برخورد کنه اما حالا يلدا امسال وارد دانشگاه ميشه . من
نمی خوام نا اميدت کنم

اما با توجه به شناختی که از خاله و عمو کمال دارم ، فکر می کنم تو باید از نتیجه
ی جواب يلدا بيشتر بترسى.

نکنه جواب يلدا رو می دونی و به من نگفتی .

- نه نه من به يلدا چيزی نگرفتم . هیچ جوابی هم ازش نگرفتم . حق با تو هستش .
من نباید کورکورانه

جلو برم . نکته ی مهم نظر يلداست که سرنوشت منو شکل میده که من روی اين
جنبه از قضيه هیچ تمرکزی
نداشتم .

ساعات طولاني را کنار هم نشستند و حرف زدند . از گذشته ، از آينده ، از اتفاقات سال
ها و روزهای اخير ...

حتی از دختر زیبا روی همسایه که مدتی قبل از رفتن پرهام با او دوست بوده و حالا
مادری بود صاحب دو فرزند .

به ساعت دیواری نگاهی انداخت و گفت :نمی خوای بخوابی؟ شوهرت طلاقت نده؟

دنیا پوزخندی زدو گفت:

اون باید مواظب باشه من طلاقش ندم.

پرهام با چشمکی مودیانه گفت : یادم باشه اینو به وحید بگم ببینم نظرش چیه .برو
بخواب تا منم

استراحت کنم و صبح برم پیش زندایی رخساره .با من میای بریم؟

-آره کی بریم؟

-حدود ده یازده خوبه؟

-آره موافقم .پس فعلا شب بخیر.

-منظورت همون صبح بخیره؟

دنیا از پنجره نگاهی به آسمان کرد و گفت :هنوز که هوا تاریکه .

پرهام پتو را از روی تخت خواب برداشت و گفت :بله تاریکه .اما چیزی به صبح
نمونده .ساعت از چهار

گذشته .دنیا!

دنیا در اتاق را به قصد خروج باز کرده بود .با صدای پرهام ایستاد و گفت :جانم؟

-حرفامون بین خودمون می مونه دیگه؟

-شک نکن .من همون دنیای ده سال قبلم.

-ممنونم .برو بخواب

پرهام به رختخوابش خزید و به سرعت پلک هایش را روی هم کشید و به خواب فرو رفت .بی خبر از این که عاشق مسکینش هنوز خواب به چشمانش راه نیافته .برای او کشتی دقایق بر اقیانوس بی کران زمان چنان کند به پیش می راند که وصال دلدار را نا ممکن می نمود .چشم به سپیده‌ی صبح دوخته تا شاید سحر با ورود خود عطر و یاد دلدار را به همراه آورد .مرغ سحر بخواند و خورشید بر پهناه قلب های عاشق نور و روشنی بتاباند.

پرهام در حال نرمش بود که با صدای درنا ، حرکاتش را متوقف ساخته و به سمت درنا برگشت .درنا که از سر و صدای دویدن دایی بیدار شده و از پنجره‌ی اتاق دایی به دنبال صدای او می گشت، با دیدن او سلام کرد .پرهام خود را به او رساند و گفت :سلام پرنسس کوچولوی دایی .

درنا گفت :صبح بخیر دایی !پرنسس یعنی چی ؟
- یعنی شاهزاده خانم
- مگه من شاهزاده هستم ؟

- بله عزیزم .شما شاهزاده‌ی این خونه هستی .حالا بدو بیا پیش دایی .
درنا به حیاط رفت و به آگوش دایی پناه برد . پرهام گونه‌ی درنا را بوسید و گفت :

ببینم دایی ! می دونی

نونوایی کجاست؟

درنا قری به سر و گردنش داد و گفت :بله که می دونم .همیشه من و مادرجون با هم

میریم نونوایی نون

می خریم .

پرهام درنا را زمین گذاشت و گفت :پس بدو برو دست و صورتتو بشور و بیا با هم

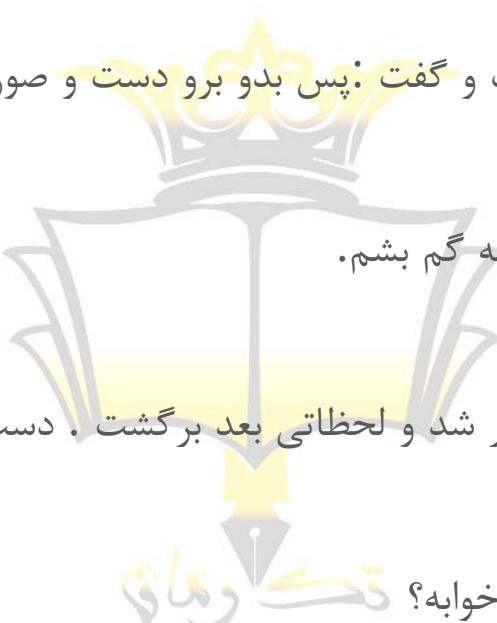
بریم نون بخریم .من

که راه رو بلد نیستن ممکنه گم بشم .

-:زود زود میام .

درنا دوان دوان از دایی دور شد و لحظاتی بعد برگشت . دست کوچکش را در دست

دایی جای داد .

پرهام گفت :مامانت هنوز خوابه؟

-آره دایی .این مامان تنبل هر روز بابا رو می فرسته سر کار ، منو هم می فرسته

مهد کودک خودش تا

ظهر می خوابه .اما نمی ذاره من و بابا بخوابیم .

پرهام خنده ای کرد و گفت : مامانت از بچگی هم زیاد می خوابید .

درنا از ته دل خندید .

با نان تازه وارد خانه شدند، عطر چای تازه دم کشیده با عطر نان سنگک ایرانی،
ترکیب شده و ذائقه اش را تحریک کرد. وارد آشپزخانه شد و گفت: هوم... حظ کردم. سر صبح بوی نون و پنیر و چای تازه دم و شیر و آب پرقال و تخم مرغ نیمرو شده مثل بچگی هام. صبح بخیر مامان عزیز.
ناهید لبخندی به پسرش زد و گفت: صبح بخیر پسرم.
- میرم دوش می گیرم و میام با هم دیگه صبحونه می خورم.
از حمام که خارج شد، مادر را در خانه نیافت. به این اتاق و آن اتاق سرک کشید و درنا را در حال بازی با عروسکش دید و پرسید: درنا! مادر جون کجاست?
- رفته مغازه خرید کنه.
ناهید در هال را باز کرد. وارد شد و گفت: دوش گرفتی؟ بیا صبحونه بخور. درنا تو هم بیا مامانی.
پرهام با حوله ای که روی سرش بود، اطراف شقیقه اش را خشک کرد و گفت: کجا بودین؟ چرا به من نگفتن چی لازم دارین؟
ناهید چادر را از سرش برداشت و گفت: یادم اوهد که نه آب پرقال دارم و نه تخم مرغ. رفتم برات خریدم

بشین الان برات نیمرو می کنم.

-:نباید می رفتین .چون من هم دیگه مثل قدیما اشتها ندارم .تو این سال ها صبح
که از خواب بیدار

می شدم، از تنها ی حوصله ی تهیه ی صبحونه رو نداشتیم .مدت هاست صبح ها فقط
یه لیوان شیر می خورم.

ناهید تخم مرغ را در تابه ی داغ خالی کرد و گفت :حالا مادر برات آماده می کنه و
تو هم با اشتها می خوری.

-:اون که بع....له .راستی مامان !این دخترت بازم زیاد می خوابه؟

-:دنیاست دیگه .دیشب تا کی بیدار بودین؟

-:چهار صبح.

-:می دونستم حرفای تو و دنیا به این زودی تموم نمی شه.

دنیا با چشمای خواب آلود به آشپزخانه رسید و گفت :چرا این قدر سر صبح حرف
می زنین؟ نذاشتین دو ساعت بخوابم.

پرهام گفت :مگه قرار نبود صبح بریم خونه ی دایی؟

-:قرار ما ساعت ده، یازده بود .نه الان .تو چرا این قدر زود بیدار شدی؟

پرهام لقمه ای در دهان گذاشت و پس از جویدن آن گفت: زود بیدار نشدم. ساعت هشت از اتاقم او مدم بیرون.

- تو که ساعت چهار خوابیده بودی!

چایش را سر کشید و گفت: ای خواهر من! تو خبر نداری که برادرت همه‌ی این سال‌ها شبی دو سه ساعت بیشتر نخوابیده.

متحیر گفت: وا! چرا؟!

- وقتی که هم باید کار می‌کردم و هم به دانشگاه هم می‌رسیدم، تنها زمانی که برای مطالعه داشتم، شبا بود.

- الهی بمیرم برات. غصه نخور داداشم. در عوض خواهرت به جای شبی هشت ساعت، شبی ده، دوازده

ساعت خوابیده. بی خوابی‌های تو رو هم جبران کردم.

پرهام مقداری از آب میوه اش را نوشید و گفت: درنا گفت که اون دوتا رو صبح‌ها از خونه بیرون می‌کردی و خودت تا دیر وقت می‌خوابیدی.

با تاسف نگاه به دخترش گفت: هر کاری کردم این درنا شبیه یلدا نشه، نشد که

نشد . مثل یلدا خبرچین

و آدم فروش شده.

نگاهی به میز صبحانه کرد و گفت : چه خبره مامان ؟ ! چه صبحونه ی مفصلی برای پسرت تدارک دیدی . تا

حالا تو این خونه از این خبرا نبود.

ناهید چایش را شیرین کرد و گفت : از این خبرا نبود برای این که تو این خونه کسی ساعت هشت صبح



بیدار نمی شد . نکنه توقع داشتی ساعت یازده ظهر برات این همه تدارک ببینم . برو دست و صورت تو بشور و بیا برات نیمرو درست کنم .

- چشم . حالا چرا می زنی ؟ ! دارم میرم .

پس از شستن دست و صورتش کنار پرهام نشست و با تکان دادن چشم و ابرو با صدایی آهسته از پرهام

پرسید : به مامان چیزی گفتی ؟

- در چه مورد ؟

- یلدا .

- هیس ، نه .

مادر کنار اجاق گاز در حال تهیه‌ی نیمرو بود. نگاهی به پسر و دخترش کرد و گفت:

چی شده؟! چرا در

گوشی حرف می‌زنین؟!

پرهام گفت: چیزی نیست. راستی دنیا! خونه‌ت کجاست؟ به مامان نزدیکی؟

دنیا چایش را نوشید و گفت: هی... یه دو سه خیابونی با مامان فاصله دارم. البته

خونه‌ی خودمون

نیست. مستاجریم.

- چرا تا حالا نخریدی؟

- پول کجا بود داداشی؟ البته تصمیم داریم در آینده‌ای نزدیک بخریم. تو این چند

سال یه کم پس انداز

کردیم. یه مبلغی هم از بانک وام گرفتیم. هم پدر وحید و هم مامان قراره بهمون

کمک کنن یه جایی رو برای

خودمون تهیه کنیم. شاید خدا بخواهد بعد از هشت نه سال از در بدروی در بیام.

پرهام گفت: میگم این کوچه خیلی تغییر کرده. اکثر خونه‌ها آپارتمانی شده. چه

طوره ما هم این جا رو

بکوبیم و سه واحد بسازیم برای خودمون سه تا. البته اگه مامان اجازه بده.

ناهید روبروی پرسش نشست و گفت: اگه تا حالا به این خونه دست نزدم برای اینه

که مال شما دو تا

هم هست.

دنیا گفت : من و وحید هم چند بار تصمیم به این کار گرفتیم اما پولمون کم بود.
پرهام گفت : اگه من برگردم سه تایی با هم این کارو انجام میدیم.
ناهید گفت : اگر او مددی ؟ ! یعنی امکان داره بازم این جا رو ترک کنی و دیگه برنگردی ؟ !

پرهام به دنیا نگاه کرد و دنیا چشم هایش را به علامت تایید بست و سپس گفت : به مامان بگو.



پرهام گفت : نمی دونم
ناهید گفت : بگین چی شده . دلواپسم نکنیں .
پرهام آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید و گفت : مامان هدف من از این سفر فقط و فقط دیدار شماست.



هر توضیحی در مورد برگشتم یا حرفای دنیا، کار رو خراب می کنه و ممکنه شما فکر کنین من دارم بهتون دروغ میگم . فعلا فقط برای دیدن شما او مدم و بس . البته در کنار دیدار شما، می خوام برام کاری انجام بدین که اگه انجام بدین، میرم خونه و ماشینم رو می فروشم و از کارم استعفا میدم و برای همیشه بر می گردم . اما اگه انجام نشد میرم و یکی دو سال دیگه بر می گردم .

ناهید گفت: تا حالا که فقط مقدمه چینی کردی. حالا حرفتو بزن.

پرهام نگاهی آمیخته با لبخند به مادر انداخت و گفت: پسرت عاشق شده مادر. می خواهد زن بگیری براش.

چشمان ناهید برقی زد و گفت: راست میگی مادر؟! حالا عاشق کی شدی؟

پرهام گفت: می شناسیش مامان. خیلی خوب هم می شناسیش. می خواهیم یلدا رو
برام از خاله خواستگاری
کنم.

برق نگاه مادر خاموش شد و لبخند صورتش محو شد. پرهام که توقع این عکس
العمل مادر را نداشت،

در نهایت نا امیدی گفت: خوش حال نشدین؟

ناهید گفت: من یلدا رو قد دنیای خودم دوست دارم. اما فکر نکنم خاله ت قبول کنه.

پرهام گفت: آخه چرا؟!

ناهید گفت: پسرم تو دوازده سال از یلدا بزرگتری. خاله ت نمی ذاره آب تو دل
دخترش تکون بخوره. او نا

خیلی یلدا رو ناز پرورده تربیت کردن. فکر نکنم بتونی باهاش کنار بیای. فرزانه
همیشه سر شوخی میگه»: خواستگار
یلدا باید از هفت خوان رستم بگذره»

پرهام گفت: خب من می گذرم . من برای به دست آوردن یلدا هر کاری می کنم .

فقط شما بهم بگین یلدا

رو برای من قبول دارین؟

ناهید گفت: این بهترین انتخابته.

پرهام گفت: خب پس از جانب شما و دنیا خیالم جمع شد و برای ماقیش خودمو

آماده ی گذشتن از هر

فیلتری می کنم.

ناهید گفت: پس برای همین بعد از سفر یلدا تو زود به زود باهاشون تماس می

گرفتی؟ عجیبه! چه طور

فرزانه تا حالا متوجه نشد؟! اون تو این چیزا خیلی تیزه.

پرهام گفت: برای این که بجز شما و دنیا کسی از این ماجرا خبر نداره حتی خود

یلدا.

ناهید گفت: یعنی به یلدا نگفتی؟

پرهام گفت: نه هنوز نه . از شما هم خواهش می کنم فعلا به کسی چیزی نگین . دنیا

تو هم بجز وحید به

کسی حرف نزن . می خوام خودم اولین نفری باشم که با یلدا صحبت کنم.

ناهید گفت: آگه مخالف بودن، تو می تونی با قضیه کنار بیای؟ من نمی خوام بین ما و

حاله ت اینا

کدورتی پیش بیاد .می دونی که چی میگم؟

پرهام گفت :مامان ! من سی ساله شدم .بچه که نیستم با جواب منفی اونا روابط فامیلی رو بهم بزنم.

ناهید گفت :بابت تو خیالم راحته .من نگران فرزانه هستم .اون خیلی حساسه .می ترسم دلخور بشه.

دنیا گفت :چی میگین مامان؟ ! خاله شما رو می پرسته .مگه ممکنه به خاطر پرهام با شما دچار مشکل بشه؟ ! خاله دیگه این جوریام نیست طفلک.

پرهام گفت :من هم امیدوارم که این طوری نشه . فقط برام دعا کنین.

ناهید نفس تنگ شده در سینه اش را آزاد کرد و گفت :روزی رو سراغ ندارم که برای خوشبختی و عاقبت

بخیری شما دوتا دعا نکرده باشم.

پرهام برخاست و به سمت مادر رفت و دست چپ مادرش را به دست گرفت و بوسه ای بر دست پر چروک

مادر کاشت و گفت :خیلی دوست دارم مامان .چه طور سال های تنها یی ات رو برات جبران کنم؟ نمی دونم.

ناهید گفت :همین که برگشتی برام کافیه.

پرهام پیشانی مادر را بوسید و گفت :با ما میاین خونه ی دایی منصور؟
ناهید گفت :نه مادر.

سپس برخاست و از بالای یخچال برگه ای را برداشت و به دست پرهام داد و گفت :
بین این غذاها اونایی رو که

بیشتر دوست داری بگو برات بپزم .پرهام گفت :مامان شما منو خپلی می کنین.
ناهید گفت :اشکالی نداره مادر .ازدواج کنی دوباره لاغر میشی .بین خودمون بمونه،

يلدا اصلا آشپزی بلد
نيست.

دنيا چشمکی به پرهام زد و گفت :خدا به دادت برسه .مادر شوهر بازی از همين حالا
شروع شد.



ناهید چشم غره ای به دنيا رفت و گفت :تو هم همش آتيش بسوzon.
پرهام گفت :من از ساختن اين خونه پشيمون شدم .شما دوتا يلدا رو نابود می کنین.
دنيا گفت :تورو خدا ببين !هنوز نه به باره نه به داره؛ چه يلدا يلدایي راه انداخته؟ !تو
اول بله بگير بعد
برامون دور بردار.

پرهام خندید و گفت :اگر سوغاتی می خواين بياين تو اتاق من.
به اتاقش رفت و ساک و چمدان را به وسط اتاق کشيد و در ضمن باز کردن ، درنا را
صدا زد و به اتاقش

فراخواند .سپس عروسکی را که لباس ساتن و تور صورتی به تن داشت، کوک کرد و روی زمین گذاشت .عروسک

چرخی زد و شروع کرد به رقصیدن و ترانه ای را زمزمه کرد .درنا به اتاق پرهام رسید و با دیدن عروسک، شادی کنان

گفت :آخ جون چقدر خوشگله .مال منه دایی؟

پرهام گفت :آره عزیز دایی .چشماتو ببند بازم دارم.

درنا چشمش را بست و پرهام عروسک خرس پاندا و خرگوش سفید و صورتی را در دست گرفت و مقابل

چشم درنا نگه داشت و گفت :حالا چشاتو واکن.

درنا چشمش را باز کرد و با شادی جیغ کشید و عروسک ها را گرفت و به سمت مادر دوید .دنیا نیز وارد

اتاق شد و کنار پرهام نشست و گفت :چی کار کردی؟ چرا این قدر زحمت کشیدی؟ دستت درد نکنه.

پرهام گفت :خوشش او مد؟

دنیا گفت :آره می بینی که ذوق زده شده.

پرهام دو جعبه ی بسته بندی شده از چمدان بیرون کشید و گفت :اینا ادکلن های

مردانه و زنانه ست .برای خودتو وحید بردار. دنیا گفت: این عروسک مال کیه؟ نکنه مال یلداست.

پرهام گفت: من غلط بکنم دیگه بهش عروسک بدم. اینو برای لیدا گرفتم.
دنیا خندید و گفت :خوشکله .تو چرا این همه خرید کردی؟ دو ماه پیش کلی سوغاتی دادی یلدا برامون بیاره.

پرهام گفت :بعد ده سال دو تا تیکه خرت و پرت که قابل دار نیست.
ساکش را که گشود، یک ساک دستی از آن خارج کرد و جدا گذاشت و گفت :این مال یلداست .البته بعد از نامزدی بهش میدم .بقیه ی چیزای تو این ساک لباسه .هر چی دوست داری بردار .
برای هر کدوم از افراد فامیل

شده یه چیز کوچیک ، کنار بذار .یه بلوز دامن خوشکل هم برای مامان گرفتم که به اون هم حق نداری دست بزنی.

دنیا گفت :چشم .اون ساک که مال یلداست .این جا هم لباس خوشگله مال مامانه .
برای فامیل هم یه چیزی کنار بذارم .به نظرت چیزی برای من مونده؟
پرهام گفت :آره خسیس.

دنیا گفت :سفارش منو خریدی؟

پرهام متعجبانه گفت :سفارش تو؟

دنیا دست به کمر زد و طلبکارانه گفت :نکنه یادت رفته؟

پرهام گفت :لوازم آرایش رو میگی؟ اونا رو که قبل از گفتن تو خریده بودم.

از چمدانش لوازم آرایش را مقابل دنیا گذاشت و گفت :هر چه قدر می خوای بردار .

این چمدون و این

ساک همه سوغاتیه .مامان رو هم صدا کن ببین به هر کسی چی باید بدیم .اول برای

زندایی رخساره یه بلوز بردار

و یه ادکلن هم برای دایی بردار که بريم پیش شون.

پرهام برخاست و به مقابل آینه رفت و دستی به موها یش کشید و گفت :راستی دنیا !

برای یلدا هم لوازم

آرایش و ادکلن بذار .دو تا شلوار جین هم برای تو و یلدا آوردم .یه بلوز قرمز و شلوار

جین برای درنا آوردم ببینی

حتما خوشت میاد.

دنیا گفت :آخه مگه چه خبره؟ یه چند سالی از خرید معافم کردی.

پرهام لباسش را عوض کرد و گفت :تو راه باید شیرینی هم بخریم.

دنیا گفت :آژانس خبر کنم؟

پرهام گفت :نه بابا می خوام قدم بزنم و محله مون رو ببینم .می ریم سر خیابون

تاكسي مي گيريم . فقط

بدو كه دير شد.

تمام طول محله از منزل تا سر خيابان پرهام با دقت به مغازه ها و خانه ها نگاه می کرد . بعضی از مردم را

مي شناخت و سلام می گفت . بعضی را به ياد نمی آورد و دنيا برايش يادآوري می کرد . بعضی خودشان پرهام را

مي شناختند و صدائش می کردند و در سلام گفتن پيشی می گرفتند . سر خيابان برای تاكسي دست نگه داشتند

و تاكسي چند متر دورتر ايستاد . پرهام و دنيا سوار شدند و راننده ماشين را به حرکت انداخت . پرهام گفت : وقتی

وارد کوچه شدم ، آرزو کردم کاش همه اين سال ها خواب بودم و حالا بيدار می شدم و می دیدم که خيلي کوچيکم

و مامان و بابا از هم جدا نشدن و همه با هم زندگی می کنيم .

دنيا آهي کشيد و گفت : بابا به همه بد کرد و بيشتر از همه به من . من بچه ش بودم . از وجودش بودم .

خونش تو رگ هام بود . وقتی از مامان جدا شد منو هم برای همیشه فراموش کرد . شنیدنش خيلي راحته . تا کسي

جای من نباشه نمی فهمه چه قدر سخته که یکی بدونه پدرش دوستش نداره و به
روی خودش نیاره .وقتی رفتار

وحید و درنا رو با هم می بینم، به وحید شک می کنم به رفتار صادقانه ش .باورم
نمی شه مردها نسبت به دخترشون

احساسی داشته باشن .کاری که پدرم با من کرد، عرب عصر جاهلیت با دخترش
نکرد .اونا فقط یک بار دخترشونو

کشتن و پدر ، هر روز عمرم هزار بار من و کشت .شاید من جزء معدود دخترایی
باشم که از طلاق پدرم و مادرم

خوش حالم .خوش حالم که از این که من و پدر هر روز مجبور به دیدن و تحمل هم
نیستیم .وقتی همه ی این

سال ها می گفتی به خاطر پدر نمیای، برام قابل درک نبود .چون خودم هیچ حسی
به پدرم ندارم، فکر می کنم همه

باید مثل من باشند .من هیچ وقت به یاد ندارم سراغ عکس های پدر رفته باشم .چون
هیچ وقت دلم براش تنگ

نشده .ولی اون چی پرهام؟ یعنی هیچ وقت دلش برام تنگ نمی شه؟ اصلا به من فکر
می کنه؟

پرهام دست روی دست دنیا گذاشت و گفت :تو باید این افکار منفی رو از خودت دور
کنی .چون فقط

خودت رو اذیت می کنی .مثـل تو همه جا هست .باور کن وضع روحی شیلان بهتر از

تو نیست .پدر نسبت به اون

هم بـی محبتـه .ایـن احسـاس بد رو از خـودـت دورـ کـن .بـهـش فـکـرـ نـکـن .فـکـرـ کـنـ پـدـرـتـ فـوتـ شـدـه .فرـامـوشـشـ کـنـ.

دنـیـا گـفـت :ایـن جـوـرـی مـجـبـورـ مـیـشـم دـوـسـتـش دـاشـتـه باـشـم .سـرـاغـ عـکـسـ و خـاطـرـاتـشـ

برـمـ .اماـ اـونـ عـکـسـاـ وـ

خـاطـرـاتـ هـیـچـ وقتـ برـامـ عـزـیـزـ نـبـودـهـ وـ نـیـستـ .منـ هـرـ چـهـ بـهـ ذـهـنـمـ فـشارـ مـیـارـمـ، خـاطـرـهـ
یـ خـوبـ وـ شـیرـینـیـ اـزـ پـدـرـ بـهـ

یـادـمـ نـمـیـادـ .شـرـایـطـ توـ باـ منـ فـرقـ مـیـ کـنـهـ .اـونـ هـمـیـشـهـ عـاشـقـ توـ بـودـ.

دنـیـا بـغـضـیـ کـهـ گـلـوـیـشـ مـیـ فـشـرـدـ رـاـ بـهـ چـشـمـانـشـ بـخـشـیدـ وـ گـفـتـ :وقـتـیـ بـرـایـ آـخـرـینـ بـارـ
مـیـ دـیدـمـشـ، تـوـقـعـ

داـشـتـمـ منـ وـ بـبـوـسـهـ وـ خـدـاـحـافـظـیـ کـنـهـ وـ چـیـزـیـ بـهـمـ بـگـهـ .اماـ اـونـ هـیـچـ وقتـ منـ وـ
نـبـوـسـیدـ .فـقـطـ بـهـ مـامـانـ گـفـتـ:

منـ دـارـمـ مـیـرـمـ بـرـایـ هـمـیـشـهـ .حتـیـ یـهـ «ـمـواـظـبـشـ باـشـ» «ـهـمـ نـگـفتـ».

اشـکـ هـایـشـ رـاـ اـزـ گـونـهـ زـدـودـ وـ بـهـ پـرـهـامـ نـگـاهـ کـرـدـ وـ گـفـتـ :بـهـمـ حقـ نـمـیـ دـیـ کـهـ
دوـسـتـشـ نـدـاشـتـهـ باـشـمـ.

پـرـهـامـ گـفـتـ :نـمـیـ دـوـنـمـ .شـایـدـ کـامـلـاًـ حقـ باـ توـ باـشـهـ.

دنـیـا بـیـفـشـ رـاـ گـشـودـ تـاـ هـزـینـهـ یـ تـاـکـسـیـ رـاـ بـپـرـدـازـدـ کـهـ پـرـهـامـ گـفـتـ :دـارـیـ چـیـ کـارـ کـیـ

کنی؟

-کرايه ی تاکسی رو بدم دیگه.

-مگه من اینجا نیستم؟

-تو پول ایرانی داری؟

-آره . قبل از اومدن تهیه کردم . یه مقدار هم دیشب به وحید دادم قراره برام چنج

کنه . فقط بگو کرايه

چقدر میشه تا بدم .

کیف پولش را باز کرد و چند اسکناس بیرون کشید . دنیا یکی را برداشت و به سمت

راننده گرفت . سر

چهار راه پیاده شدند . از قنادی شیرینی خریدند و به منزل دایی رفتند . دنیا زنگ

خانه را فشد و پس از گذر ثانیه

ها، صدای کشیده شدن دمپایی بر روی سنگ فرش حیاط به گوش رسید و با توقف

عابر، درب گشوده شد و دایی

در آستانه در حیاط به مهمانان خوش آمد گفت و آن ها را به داخل دعوت نمود.

رخساره که زیبایی روزگار جوانی را در زیر چین و چروک پوست پنهان کرده بود، در

گوشه ای از سالن

پذیرایی روی تخت خواب دراز کشیده بود . چشمانش را گشود و دو دستش را برای

گرفتن دست پرهام به سوی

او گرفت و گفت :پرهام جان ... !چقدر ... خوش حالم که ... او مدی.

پرهام دست زندایی را در دست گرفت و بوسید و گفت :دلم برآتون تنگ شده بود .

وقتی دیشب دایی رو

نهادم، دلم گرفت .اصلًا دلم نمی خواست تنها ببینمش ...زندایی ...دوست

نداشتم شما رو تو بستر بیماری

ببینم ...از صمیم دل دعا می کنم هر چه زودتر حالتون خوب بشه.

رخساره لبخند سردی زد و گفت :من دیگه اون رخساره‌ی قدیم نمی شم .اون

رخساره که پا به پای تو و

دنیا و مهشید و مهرنوش از این سر حیاط به اون سر می دوید و باهاتون بازی می

کرد .به پنجاه نرسیده آفتاب

لب بوم شدم.

رخساره دیده‌ی پراز اشکش را از پرهام دزدید و گفت :خدایا ...راضی ام به رضای

تو.

پرهام از رخساره دور شد و روی مبل نشست و گفت :اون زندایی رخساره که من می

شناختم هیچ وقت

نا امید نمی شد .دایی کارش رو از دست می داد، تنها دلداری دهنده اش زندایی بود .

دایی بیمار می شد، زندایی

یکه و تنها ازش پرستاری می کرد .مهرنوش بیمارستان بستری شد و زندایی دو هفته تمام بدون کمک گرفتن از کسی از دخترش پرستاری کرد .همون رخساره که هر چی از خدا می خواست به دست می آورد .شما باید همون رخساره زیبا و مهربون و صبور بشین .
رخساره آهی کشید و گفت :اگه صبور نبودم ...اگه امیدوار نبودم دو سال پیش ... راهی خونه‌ی ابدی م می شدم .

پرهام گفت :من امیدوارم که خدا مثل اون روزا هر چی ازش بخواین بهتون بده .شما همیشه دل پاک و بی ریایی داشتین .

با صدای زنگ در، دایی برای باز کردن در برخاست و دنیا گفت :منتظر کسی هستین دایی؟

دایی منصور گفت :به مهشید گفته بودم بیاد مادرشو ببره حموم . منصور برای باز کردن در رفت و به همراه مهشید وارد ساختمان شد .مهشید دنیا را بوسید و پرهام دست او را در دست فشد .مهشید خوش آمد گفت و به سمت مادر رفت .پیشانی او را بوسید و گفت :ببخش که دیر

رسیدم.

رخساره گفت :تو ببخش که مثل همیشه مزاحمت شدم .سپس رو به پرهام کرد و گفت :دنیا می دونه

اگه مهشید نباشه کار ما لنگه .بچه م به خاطر ما از کار و زندگیش افتاده.

مهشید گفت :باز شروع نکن مامان جون .من وظیفه مو انجام میدم .اگه دیر رسیدم

به خاطر بی توجهی

به شما نبوده .رفتم جایی کار داشتم برای همین دیر رسیدم .پرهام خیلی خوش قدم بود .من کار پیدا کردم.

منصور دستش را به آسمان بلند کرد و گفت :خدایا شکرت .مبارت کت باشه بابا.

پرهام و دنیا به او تبریک گفتند و مهشید گفت :سپردم برای مامان پرستار پیدا کنن .

روزی چهار ساعت

بیاد .نه صبح تا یک ظهر .به خونه و زندگی برسه و نهار و شامتونو آماده کنه .

داروهای مامانو سر وقت بهش بده.

دکتر بردن و حموم مامان با خودم.

منصور گفت :نمی خواه بابا .گفتم که خودم مواظبش میشم.

مهشید گفت :دباره شروع نکن پدر من .می دونین که زیاد اصرار کنین از کارم

انصراف میدم .من نمی

ذارم آب تو دل شما و مامان تكون بخوره . بهتون قول میدم . نگران هزینه هاش هم نباشین .

منصور گفت : ما رو بیشتر از این شرمنده شوهرت نکن .

مهشید از جایش برخاست و گفت : اون اصلاً با این قضیه مشکلی نداره . شما چرا حساسیت نشون میدین

آخه ؟ دیگه در این باره صحبت نکنیم باشه پدر من ؟

منصور باز دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت : خدایا ! بچه هام عاقل هستن . عاقبت به خیرشون کن و

بچه هایی مثل خودشون نصیبشون کن

مهشید گفت : همین دعا برایم کافیه . سپس رو کرد به دنیا و گفت : شما ناراحت نمی شین مامانو ببرم

حmom؟ زود میارمش بیرون .

به جای دنیا، پرهام گفت : شما راحت باشین . ما هم دیگه باید بریم خونه . مامان منتظره .

رخساره گفت : نهار پیش ما بمون . یه نون و پنیری داریم که دور هم بخوریم . من دیگه حmom نمی رم تا

مهشید نهارو آماده کنه .

پرهام گفت : زندايی ! روزی رو سفره تون می شینم که خودتون سالم شده باشین و

برامون آبگوشت بار

بذرین مثل اون قدیما.

رخساره آه پر دردی کشید و گفت :دعایی کن که برآورده شه.

پرهام گفت :همه ی دعاها مستجاب می شن به شرطی که خدا بخواه و امیدوارم برای شما بخواه.

* * *

دنیا کلید را در قفل در چرخاند و در را گشود .با شنیدن سر و صدای لیدا و درنا

گفت :آب در کوزه و ما تشنه لبان

می گردیم .یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم .پرهام گفت :یعنی چی؟!

دنیا گفت :یعنی نه چک زدی نه چونه عروست اوmd به خونه.

پرهام خندید و گفت :هیس .می شنوه .اومن اینجا؟ دنیا نمی خوام یلدا چیزی بفهمه ها.

دنیا در را پشت سرش بست و گفت :خيالت راحت.

پرهام گفت :به نظرت من می تونم کاری کنم که یلدا هم به من دل ببنده؟

دنیا ابروهایش را بالا انداخت و گفت :فکر نکنم.

پرهام پژمرد و گفت :آخه چرا؟!

دنیا گفت :نمی دونم .اگه روزی با یلدا ازدواج کردی، قول میدم هدیه ی ازدواجت

جواب این سؤال

باشه.

پرهام متعجبانه گفت: یعنی به نظر تو جواب این سؤال این قدر مهم و پیچیده است که باید هدیه‌ی ازدواجم باشه.

دنیا با گفتن «شاید «درب هال را گشود و به داخل رفت و پرهام را در بی خبری رها کرد. پرهام نیز پشت

سر او وارد شد. یلدا از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن پرهام در آن لباس اسپرت که فیت بدنش بود و عینک آفتابی که روی موها یش قرار گرفته بود، قلبش تندر تر از قبل زد. با گفتن» سلام «

توجه دنیا و پرهام را به خود

جلب کرد. پرهام ثانیه‌ای به یلدا خیره شد و سپس جواب سلامش را گفت و به او نزدیک تر شد و دستش را جلو

برد. با یلدا دست داد و آهسته به گونه‌ای که دیگران متوجه نشوند گفت: حال شما چطوره دختر آریایی؟

بی اراده خندید و گفت: خوبم ممنون. تهرونو دیدین. خوشگل شده؟ پرهام گفت: نه به خوشگلی زیبا ترین شب ایرانی.

کnar نکشید. نه؛ فرار کرد. فرار کرد از پرهامی که این روزها مشتاق تر و عاشق تر

نشان می داد و به سمت

دنیا رفت . با هم خلوت گزیدند و یلدا گفت : اگه بدونی دیشب تا صبح خواب به چشام نیومد.

دنیا گفت : وا . چرا؟!

-: دلم می خواست پر در بیارم و بیام اینجا . دنیا ! دارم دیوونه میشم . حالا که بیشتر می بینم ، بیش تر

بیقرارش میشم . دنیا ! پرهام گفته می خود ازدواج کنه . دنیا ! اگه پرهام ازدواج کنه من می میرم . میگم دنیا ! من

نباید این قدر به پرهام وابسته بشم . نه دنیا !

دنیا گفت : خفه م کردی . چقدر دنیا دنیا میگی ؟ ! چرا این قدر پریشونی آخه تو ؟ !

-: می ترسم دنیا . خیلی می ترسم .

-: می خوای همه چیزو به پرهام بگم ؟

-: نه اصلاً حرفشو نزن . حتی اگه از دوری اش بمیرم هم نمی خوام تو چیزی بهش بگی .

-: باشه تا خودت اجازه ندی به کسی چیزی نمی گم .

پرهام به جمع آن ها پیوست و گفت : چی پچ پچ می کنین ؟ دنیا قری به سر و گردنش داد و گفت : خصوصیه .

حرف زنانه سنت.

پرهام قیافه‌ی مظلومی به خود گرفت و گفت: من هم جای خواهرتون.
دنیا و یلدا خنديدند و یلدا گفت: دور از جون. خب شما بگین از صبح تا حالا کجاها رفتین؟

پرهام گفت: فقط دیدن زندایی رخساره بنده‌ی خدا خیلی بد حاله. فکر نکنم چند ماه دووم بیاره.

ناهید و فرزانه هم کنار فرزندانشان نشستند و فرزانه گفت: پرهام جان خاله! برنامه‌ی فردات چیه؟ ظهر

خونه‌ی ما جمع بشیم؟ هم جمعه است و هم همه بیکاران نمی‌تونن بهونه بیارن.
پرهام گفت: من برنامه‌ی خاصی ندارم. دو ماه تمام در خدمت مادر هستم. با مامان هماهنگ کنین. من

همه جا در خدمت گزاری حاضرم. راستی خاله! همون خونه قدیمیه هستین?
نه سه چهار سالی میشه اونو کوبیدیم و سه واحدی ساختیم. طبقه‌ی اول خودمون می‌شینیم و دو

تای دیگرو اجاره دادیم. اون دو واحدو گذاشتیم و اسه این دو تا دختر.
چه کار خوبی کردین. اتفاقاً امروز صبح ما هم تصمیم گرفتیم این خونه رو بکوبیم و سه واحد و اسه من و مامان و دنیا بسازیم.

يلدا دستان دنيا را در دست گرفت و گفت: «واي چقدر خوب ميشه دنيا! بالاخره خونه دار ميشى . تازه اگه پرهام بازم بذاره بره، ديگه خاله تنها نمي مونه.

پرهام نگاه سنگيني به يلدا انداخت . نگاهي پر از عشق؛ نگاهي پر از غرور و خواستن . پر از فرياد » دوستت دارم « و گفت: « من ديگه هيچ وقت از ايران نميرم . تا قبل از كريسمس از كارم استعفا ميدم و برای هميشه به ايران بر مى گردم .

نگاهشان در هم گره خورد . برقی در چشمان يلدا درخشيد كه از نگاه پرهام دور نماند . يلدا با متانت دیده از پرهام گرفت . پرهام كه متوجه بر هم خوردن جو و دگرگونی نگاه يلدا شده بود، حرف را عوض كرد و گفت: « ميگم دنيا ! جايی هست برای اين دو ما ه يه ماشين اجاره کنم؟ دنيا گفت: « مگه ماشين ما نويست؟ ظهر كه وحيد او مر سوئيچو ازش مى گيرم كه اين دو ما ه دست تو باشه .

-: نه دختر اين چه کاري؟! به وحيد ميگم شايد بتونه برام ماشين پيدا کنه . وحيد به ماشين خودش نياز

داره.

- خب بره ماشین پدرشو بگیره .اون هدیه ی تولد منه و مال خودمه.

- جد؟!

يلدا گفت : یه کمی که اين جا بمونی با خصوصیات اخلاقی و شوهر داری دنيا آشنا
میشی .در ضمن وحید
زن ذلیل تر از اين حرفاست.

پرهام با حالتی از تعجب و خنده گفت : عجب!

ناهید رو به پسرش کرد و گفت : حرف اين دو تا رو باور نکن مادر جون .وحید یه
پارچه آقاست .حالا اگه

يه مردي زياد لى لى به لالاي همسرش بذاره ميشه زن ذلیل؟ ! طفلک مرد زحمت
کشيه .عاشق زن و بچه شه .و گرنه
هر مردي به وقتیش می تونه قلدر بازی در بیاره.

پرهام به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت : صد در صد با شما موافقم .من هم
می خوام مثل وحید
بشم .باید بهش بگم یه دوره آموزی فشرده برام بذاره .

جمله اش را که تمام کرد، نگاهش را که در نی نی چشمان بی قرار يلدا جا خوش
کرده بود گرفت .از جایش
برخاست و به اتفاقش رفت و دنيا را صدا کرد .

دنیا هم پشت سرش وارد اتاق شد و گفت : معلومه چته؟ تو به من میگی نمی خوای

فعلاً به یلدا چیزی

بگی اما رفتارت داره به همه می فهمونه تو دلت یه خبراییه.

-: شماتتم نکن دنیا ! احساس پسر بچه های شونزده هفده ساله رو پیدا کردم . دلم می خواهد منکر روشن

فکری و فرصت شناخت بیشتر بشم و همین امروز ازش خواستگاری کنم . کاش نمی

او مد اینجا . وقتی می بینم ش

کنترل رفتارم دست خودم نیست.

دنیا لبخندی زد و گفت : الهی من قربون اون دل کوچیکت بشم داداشم ! احساس تو درک می کنم اما اگه

مواظب رفتارت نباشی ، این کارها به پای سبکسری گذاشته میشه . مثل این که یادت رفته ، تو قراره هم خودت

یلدا رو بیشتر بشناسی و هم به اون فرصت شناخت بیشتر از خود تو بدی . ممکنه با این حرکات ، تصویر بدی از

خودت به ذهن دیگران بندازی . تو که متوجه نگاه های خاله نشدی . مطمئن‌اً مظنون شده .

-: باور کن دست خودم نیست.

-: باشه اما سعی کن بیشتر خوددار باشی . عاقلانه تر برخورد کن

-دنیا ! باید یه چیزی بهت بگم .فکر نکن دارم عجله می کنم .احساس می کنم با این روش بهتر می توینم هم دیگرو بشناسیم .می خوام برم با عمو کمال صحبت کنم .اگه موافق بود با یلدا صحبت کنم تا با هم ارتباط بیشتری داشته باشیم .اگه تفاهم داشتیم که بریم خواستگاری و اگر نه تکلیف من هم مشخص میشه .

-چی بگم والا؟ به نظر من عجله نکن .با مامان مشورت کن .بذار یه چند روزی بگذره .

-عجله ی من برای ازدواج نیست .فقط می خوام نظر یلدا رو بدونم .دلم داره می ترکه .

-ببین پرهام جان ! همه فامیل قصد دارن دعوت کنن .تو این مهمونی ها می تونی بیشتر با یلدا آشنا بشی .در ضمن یه مدتی هم از اقامت می گذره .عجله نکن .نذار مامان فکر کنه فقط به خاطر یلدا او مدمی .

دنیا به سمت در اتاق رفت و قبل از این که در را پشت سر ش بیندد گفت :سوغاتی ها یادت نه .بذار فکر کنن مشغول جمع و جور کردن اونا بودیم .

سپس در را بست و به سمت یلدا رفت و گفت :رفته بودیم سراغ سورپرایز مهمونی امروز.

یلدا گفت :سورپرایز؟
-سوغاتی هاتون دیگه.

پرهام سوغات هر کس را روی میز مقابل او گذاشت و گفت :اگر از من دلخور نمی شین می خواه تا آماده

شدن غذا مطالعه کنم.

یلدا که دلش می خواست تمام وقت پرهام را در اختیار داشته باشد، با اکراه گفت :
خواهش می کنم .ما هم که امروز مزاحم شدیم.

-تا باشه از این مزاحمت ها .فردا هم که خونه ی شما هستیم .پس من از این فرصت استفاده کنم برای مطالعه .فعلاً با اجازه.

دنیا برای تدارک نهار به کمک مادر شتافت و یلدا هم برای این که خلوتی داشته باشد، به حیاط رفت.

کمی کنار باغچه و درخت سیب ایستاد .دستی روی شمشادها کشید .سپس به سمت پارکینگ رفت . روی تاب

مخصوص درنا نشست .هر دو دستش را در طناب ها قفل کرد و سرش را به طناب

سمت چپ تکیه زد و با خود

زمزمه کرد:

ای که بی تو خودمو، تک و تنها می بینم / هر جا که پا میدارم، تو رو اونجا می بینم /
یادمه چشمای تو پر

درد و غصه بود/ قصه‌ی غربت تو، قد صد تا قصه بود / یاد تو هر جا که هستم با منه /
داره عمر منو آتیش می زنه...

پرهام که متوجه حضور کسی در حیاط شده بود، کتاب را روی میز نهاد و از جایش
برخاست. نزدیک پنجره

رفت. پرده را کمی کنار کشید و یلدا را دید. دقایقی به او چشم دوخت. دلش می
خواست نگاه از او بر گیرد و به

مطالعه اش برگردد. اما این توان را در خود ندید. احساس می کرد چشمانش به نگاه
او جان گرفته و نمی توانست

چشمان بی گناه را محکوم به فراق کند. آه که چقدر از این احساس خود در عجب
بود. احساس می کرد اراده اش

در اختیار چشمانش شده و عقلش مغلوب قلب بی تابش. بی اراده طول و عرض اتاق
را پیمود. صندلی میز

تحریرش را که دقایقی قبل برای مطالعه عقب کشیده شده بود و هم اکنون به همان
حال رها شده بود، کمی عقب

تر کشید و نشست .انگشتانش را پشت سرشن در هم گره کرد و سرشن را به آن تکیه داد .باید کار را یک سره می کرد .چه این که این گونه حد و حدود رفتارش مشخص می شد و دامن بر آتش نگرانی مادر نمی زد .بار دگر از جا برخاست و به جانب پنجره رفت .بار دگر پرده را کنار کشید و به دنبال او چشم کاوید و او را در جای قبلى اش نیافت .چقدر از نا امیدی چشمانش مکدر گشته بود و چه اندازه نهیب عقل را فراموش نمود .در دل از خدایش طلب صبر نمود اما زبان حکم به شتاب می داد و او خود نگران و مردد .باید تصمیم می گرفت .یک تصمیم جدی .آرزو کرد کاش یلدا این خانه را ترک کند تا او بتواند زودتر با مادرش مشورت کرده و مادر را از تصمیم خود آگاه کند .

برای صرف نهار فراخوانده شد .در آینه نگاهی به چهره‌ی مردد خود کرد و لبخند تلخی به لب آورد و اتاقش را ترک گفت .سفره‌ی رنگارنگی چیده شده بود .می خواست جایی بنشینند که روپروری یلدا نباشد .با دیدن او بی

تاب تر می شد .بنا براین باید سعی می کرد که آخرین نفر دور سفره بنشینند .متوجه
ی خاله شد که در حال گفتگوی
تلفنی بود .به آشپزخانه رفت .به سبب زمینی سرخ شده ی روی خورشت قیمه که در
دست دنیا بود، ناخنکی زد و
گفت :از ناخنک زدن به غذا لذت می برم .شقایق اجازه نمی داد .خیلی از این کار
بدش می اوهد .عقده اش رو
دلم مونده بود.



دنیا خندید و گفت :حالا عقده ت خالی شد؟
-نه هنوز .
با هم از آشپزخانه بیرون رفتند .یلدا برای آوردن نمک پاش به آشپزخانه رفت .وقتی
برگشت، جایش
توسط خواهرش اشغال شده بود .به ناچار جای دیگری نشست که رو بروی پرهام بود .
پرهام اگرچه قلبً ا خشنود
بود، اما عقلش حکم می کرد برای رفع بی تابی اش از یلدا دور باشد .چاره ای نبود.
ناهید پس از تعارف مهمانان به کشیدن غذا گفت :فرزانه !آقا کمال چه کار داشت؟
اتفاقی افتاده؟

فرزانه گفت :خبر داد که امشب پدر و مادرش میان خونه ی ما .فرصت مناسبی
نیست اما طفلکی ها خیلی

وقته پیش ما نیومدن .مجبورم زود برم خونه و تدارک شامو ببینم.

دنیا گفت :پس یلدا این جا بمونه؟ تا قبل از رسیدن مهمناتون میارمش.

-نه خاله جون .من دست تنها م.

دنیا با خنده گفت :نه این که یلدا خیلی هم کار بلده و کمکتون می کنه.

یلدا گفت :ترجیح می دم امروز برم خونه .این چند روزه خیلی سرمهون شلوغه تمام

برنامه مطالعه م بهم

ریخته .هم باید استراحت کنم .دیشب خوب نخوابیدم .

-هر جور راحتی .گفتم بمونى با پرهام بریم بهشت زهرا سر خاک مامان بزرگ و بابا بزرگ .

-اون هفته با مامان و بابا رفتیم .حالا یه وقت دیگه .

پرهام در دل می خندهید .با خود گفت :راست گفتن دل به دل راه داره .

امروز او تمایلی به ماندن یلدا نداشت تا راحت تر بتواند با مادر در مورد تصمیمش

صحبت کند و یلدا

بدون آن که بداند تصمیم به رفتن گرفته بود .

یلدا ساک هدیه هایش را برداشت و گفت :باز هم ممنون .خیلی زیبا و وخش سلیقه

انتخاب شدن .

امیدوارم بتونم برات جبران کنم .

پرهام با نگاهی که از عمق دلش بر می خاست به چشمان یلدا خیره شد و گفت :تو

تن تو زیبا میشن.

خوش حالم که خوشت او مده.

قلبیش که به دیواره‌ی سینه کوبید، گویی تمام دنیا به خموشی فرو رفته اند تا پرهام
صدای بلند طپش
های قلب دخترک را بشنود.

پس از رفتن یلدا به اتاقش رفت. دوباره تصمیمش را با خود مرور کرد. سپس به اتاق
مادر رفت و آهسته

گفت: ماما خوابی؟!

وقتی جوابی نشنید، خواست از اتاق خارج شود که ناهید گفت: پرهام تویی؟ جانم
مادر؟

- ببخشین بیدارتون کردم. می خواستم باهاتون صحبت کنم. فعلًاً بخوابین تا بعد.

- نه عزیزم. بیا اینجا پیش من بشین. تو این ده سال به اندازه‌ی کافی خوابیدم.

حالا می خوام از

مصاحبت با تو لذت ببرم. بگو چی شده عزیزم؟

روی تخت خواب کنار مادر نشست و گفت: من یه تصمیمی گرفتم. می خوام برم مرد
و مردونه با آقا کمال

صحبت کنم. می خوام بدونم نظرش در مورد من چیه؟ اگه منو به دومادی قبول

نداشته باشه ترجیح میدم این

راز تا ابد مسکوت بمونه.

ناهید خودش را در جایش جمع و جور کرد و گفت :زود نیست مادر؟!

-می خوام تکلیفم مشخص بشه .اگه بدونم خاله و شوهرش با من مشکلی ندارن

دیگه می تونم با یلدا

راحت تر و صمیمی تر برخورد کنم .مامان من همش می ترسم نزدیک یلدا بشم .

نمی خوام یلدا تحت تاثیر محبتم

قرار بگیره .یلدا سنی نداره .اگه بخواه به خاطر رفتارمون با هم ، به من دل ببنده بعد

پدر و مادرش مخالفتی کنن

، دچار بحران میشه .نمی خوام به اون وضعیت گرفتار بشیم .بذارین اول با آقا کمال

یا خاله صحبت کنم .فکر کنم

این جوری قسمت اعظم درگیری فکری من حل بشه .نظرتون چیه؟

-تو بچه نیستی که من بہت بگم چی کار بکن و چی کار نکن .الحمدللہ اون قدر

عاقل و بالغ هستی که

بتونی خوب و بد رو از هم تشخیص بدی .هر تصمیمی بگیری برای من ارزشمنده و

پشتت می مونم .

پرهام به آغوش مادر پناه برد و گفت :مامان، بعد شما خیلی دوستش دارم .منو

ببخش که این قدر

وجاهت به خرج میدم .می خوام زودتر تکلیفم روشن بشه.

- من هم دلم می خواد زودتر تو تن پسرم رخت دامادی ببینم .به دنیا چیزی گفتی؟

- یه چیزایی گفتم ؛ اما نه کامل.

صبح جمعه برای نرمش از اتاق خارج شد .سری به آشپزخانه زد .چای در حال دم کشیدن بود .اما مادر

حضور نداشت .به اتاق مادر هم سرک کشید .به حیاط رفت و نرمش کرد .کم کم داشت نگران مادر می شد.

خواست به دنیا خبر بدهد که صدای چرخش کلید در قفل در او را بر جا نگه داشت .

به سمت در رفت .مادر را با

ظرفی در دست دید .ناهید لبخندی زد و گفت :برات هلیم خریدم.

در حال درجا زدن نفسی کشید و گفت : چرا این قدر زحمت می کشی مامان؟ شما هم جای پدر و هم جای

خودتون برای ما زحمت کشیدین .حالا وقت جبران رسیده .منو صدا می کردین می رفتم می خریدم.

مادر وارد آشپزخانه شد . چادرش را از سر برداشت و روی صندلی گذاشت و گفت : این قدر از اومدنت

خوش حالم که حاضرم هر کاری برات بکنم .دیگه هلیم خریدن که کاری نیست .در

ثانی باید بخوری تا جون بگیری.

من آینده ای رو می بینم که از فرط گرسنگی نای نفس کشیدن نداری .بیادت که نرفته، یلدا اصلاً آشپزی بلد نیست.

پرهام خندید و گفت :اشکالی نداره یه روز میایم خونه‌ی شما و یه روز هم میریم خونه‌ی خاله .جمعه‌ها هم میریم رستوران.

ناهید با خنده ای که از شادی ته دلش نشات گرفته بود ، از آشپزخانه خارج شد .

چند ضربه به در اتاق

دنیا زد و گفت :بچه‌ها بیان صبحونه بخورین .هليم خریدم.

دنیا گفت :هر وقت بیدار شدیم می خوریم.

-پاشو تنبلی رو بذار کnar .سرد میشه از دهن می افته .دور هم بیشتر مزه میده .
پاشین بیاین.

وحید گفت :او مدیم مادر او مدیم.

وحید و درنا از اتاق خارج شدند و به آشپزخانه رفتند .پرهام که از حمام بیرون آمد رو به وحید گفت :باز

هم که این همسر شما در خوابه.

-این هم از شانس منه دیگه.

-می دونم چه کارش کنم.

پرهام لیوانی برداشت و کمی آب در آن ریخت و به اتاق دنیا رفت و بی هیچ سر و صدایی، آب را روی صورت دنیا پاشید. دنیا با جیغ از جایش پرید و گفت: «وحید! می کشمت. پرهام در حین خندیدن از او دور شد و گفت: «وحید کیه؟ منم. پاشو دیگه. دست هایش را محکم روی صورتش کشید و گفت: «حسابتو می رسم پرهام. وحید هم وارد اتاق شد و پرهام گفت: «وحید! این دنیا منو یاد خرس های قطبی می اندازه.

دنیا گفت: «دستت درد نکنه. حالا دیگه من شبیه خرس قطبی ام؟ سپس لبخند مودیانه ای زد و گفت: «دارم برات خان داداش...»

* * *

يلدا تخت خوابش را مرتب کرد و برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت. خانواده اش دور میز جمع بودند.

مادر فنجانش را پر از چای کرد و گفت: «زحمت جارو کشیدن با تو. يلدا شکر را به چایش افزود و گفت: «باشه.

- فقط تو رو خدا حواست به تزئینات و مجسمه ها باشه. دوباره نزنی همه شو خرد و خاک شیر کنی.

- وا مامان! حالا یه بار یه چیزی تو دست من شکسته ها.

-آخه قربونت برم تو فقط يه بار خونه رو جارو کشيدی و همون يه بار هم يکی از

قشنگ ترین گلدونامو

شکستی . از کجا معلوم دوباره نشکنی؟

-باشه مواظب میشم.

-باید یاد بگیری دخترم .فردا پس فردا بری خونه‌ی شوهر، با این وضع یک ماهه

پس می فرستنت.

-می خواین شما جارو بکشین غذاها با من .چطوره؟

-خوبه .حالا چی درست می کنی؟ املت یا نیمرو؟

-املت که بلد نیستم همون نیمرو خوبه.

-برو؛ برو رد کارت تا منم برم سراغ آشپزی .میگم چطوره به منصور هم زنگ برنم
بیاد؟

-دایی روز جمعه زندایی رخساره رو تنها نمی ذاره .به جاش مهشید رو دعوت کنین

که به خاطر زندایی

زياد مهمونی نمیره.

-بذر اول به داداشم زنگ بزنم ببینم چی میگه.

يلدا جارو برقی را تا وسط هال کشید و کابل آن را به پریز متصل کرد و خواست

دستگاه را روشن کند که

فرزانه کف دستش را رو به او گرفت و گفت :واستا دارم به منصور زنگ می زنم.

يلدا رو بروي مادر نشست و با شروع گفتگوي مادر، كفتر خيالش پر كشيد و بر بامي

نشست كه دخترك

دوست داشت تمام او قاتش را در آن جا سپري كند. چقدر دلش مى خواست الان کنار

پرهام بود. چقدر دلش مى

خواست كه بداند ذره اي، حتى ذره اي وجودش برای پرهام مهم هست يا نه؟ آه كه

رنج دورى کشیدن اين روزها

از انتظار ده ساله اش سخت تر مى نمود. کаш اين بار پرنده ى اميد بر بام او آشيان

سازد و اين دورى به پایان

رسد. اميدی محال بود و وصالی نا ممکن. پرهام قبلًا اشاره به ازدواجش داشته و اگر

احتمال کمي هم برای کاندید

شدن يلدا وجود داشته، دنيا به زودی او را آگاه مى کرد. پس گويا هيچ شانسي برای

يلدا وجود نداشته. چرا

دقاييق به کندي مى گذشتند؟ چرا ظهر نمی رسيد؟ احساس مى کرد امروز بيشتر از

روزهای ديگر دل تنگ است و

دل طلب ديدار يار دارد.

با صدای مادر به خود آمد و گفت: بله؟

-نمی شنوی؟ حواست کجاست؟ می دونی چند بار صدات کردم؟

-چی شده مگه؟

-هیچی پاشو کارتو شروع کن .داییت که نمیاد.

-خب مهشیدو دعوت کنین دیگه.

فرزانه شماتت وار نگاهش کرد و گفت : تو یه چیزیت میشه ها .همین الان به مهشید زنگ زدم .نگو که نشنیدی؟

در حال برخاستن و رفتن به سمت جارو برقی گفت : وای مامان !شما چقدر همه چیزو سخت می گیرین.

تو فکر بودم .متوجه حرفاتون نشدم.

-پاشو .پاشو به کارت برس .منو بگو دلمو به این دختر خوش کردم .کارش به دارالمجانین نرسه خوبه.

يلدا زير لب خندید و دست به کار شد .پس از اتمام کارش، وقتی مطمئن شد که مادر به کمک او نيازی

ندارد، به اتفاقش رفت .آينه‌ی ميز توالتش را دستمال کشيد .دوش گرفت و مشغول خشک کردن موهايش شد.

با کمی آرایش موافق بود .به عقیده پدر وقتی داخل چشمان تقریب^ا درشتیش را سرمه می کشد شبیه مادر بزرگش می شد و تصویر جوانی های مادر بزرگ در ذهن پسر بیدار می شد.

از فرصت بیکاری استفاده کرد و کتابی در دست گرفت و مشغول مطالعه شد . با صدای زنگ دستی به موهایش کشید و به استقبال مهشید و همسر و فرزندش رفت . مادر شربت ها را در سینی چید و سینی را به دست یلدا داد . یلدا از آنها پذیرایی کرد و شربتی هم برای خود برداشت و پسر مهشید را در آغوش گرفت و گوشه ای نشست . فرزانه رو به همسر مهشید کرد و گفت : خیلی خوش حالمون کردین . افتخار دادین به ما .

-: خواهش می کنم . شما که پیش ما تشریف نمیارین .

-: ما هم میاییم . حالا فرصت زیاده .

مهشید گفت : ما که عذرمنون موجه سرتعمه جون . باور کنین به خاطر مامان نمی تونم جایی برم . هر

وقت میرم مهمونی ، از بس فکرم پیش مامانه ، نه به خودم خوش می گذره و نه به میزبانم . الانم از اون جا میام .

اول یه سر به مامان زدم و خیالم که از خوب بودن حالت جمع شد ، او مدم .
-: ان شا الله خدا بهش سلامتی بده . رخساره با اون همه مهربونیش ، حقش این بیماری سخت نبود . خدا خودش شفافش بده .

مهشید قطره اشک گوشه‌ی چشمش را با دستمال زدود و گفت :اگه مامانم طوریش
بشه من دق می
کنم . حاضرم تا ابد ازش پرستاری کنم اما هیچ وقت نمیره .
فرزانه دست آزاد مهشید را که روی پایش رها شده بود ، در دست گرفت و فشرد و
گفت :هیچ وقت از
رحمت خدا ناامید نشو عمه .

مهشید لبخند تلخی زد و گفت :ببخشین با حرفام شما رو هم ناراحت کردم .
-:گریه نکن . از شوهرت پذیرایی کن .براش میوه پوست بگیر .من برم به غذا سر
بزنم .
-:بیام کمک ؟
-:نه عزیزم . کاری نمونده .



بار دگر زنگ آیفون به صدا در آمد و یلدا برای باز کردنش برخاست .تصور می کرد
این بار انتظارش به
پایان رسیده است .با دیدن چهره پدر ، تصورش خراب شد .گویا تشویش و
اضطرابش، همراه تمام لحظات این
روزهای سرد در وانفسای گرمای تابستان بود .در را به روی پدر گشود .آقا کمال با
مهمنان احوال پرسی کرد و بابت

تاخیرش عذر خواست و پاک آجیل را به دست یلدا سپرد . یلدا برای پدر شربت خنک آورد و کنار مهشید نشست.

مهشید گفت : عمو مسعود اینا هم میان؟
یلدا شانه بالا انداخت و با لبخند گفت : ما دعوت کردیم . مثل این که سرشون شلغه و تشریف نمیارن.

مادر در ادامه ی حرف یلدا گفت : ترسیدن زمانی که خواستن پرهام رو دعوت کنن ما هم باهاشون بزیم .

طفلکی داداشم، چی می کشه از دست اینا؟!
مهشید گفت : اما به نظر من مقصراً عمو مسعوده که به زن و دخترش زیادی پر و بال داده .

- نزن این حرفو عمه جون . پدر تو به رخساره یاد می داد که با ما مهربون باشه یا پر و بالشو قیچی می

کرد؟ مهربونی و شعور و مردم داری تو ذات رخساره بود .

- خب نه، مامان خودش همیشه سنجیده عمل می کرد .

یلدا که از تاخیر پرهام بی تاب شده بود، برای مخفی کردن عوالم درونش به اتاقش پناه برد . چرا او زاده

شده بود که تا ابد منتظر بماند و در حسرت دیدار پرهام باشد؟ در آینه نگاهی بصورت اندوهگینش کرد . چقدر

این روزها عزت نفسش را از دست داده و حساس شده بود . گیسوان بلندش را مرتب کرد و خواست از اتاق خارج شود که بار دگر صدای رنگ آیفون برخاست . با شتاب به سمت آیفون رفت و درب را گشود . بدون آن که خواسته

باشد، پدر را متوجه پریشانی خود نمود و نگاه شماتت بارش را به جان خرید . وقتی نگاهش با نگاه پدر تلاقی

گشت، شرمسار از رفتار سبکسرانه اش، سر به زیر انداخت .

پرهام سبد گل بزرگی به همراه داشت که به یمن نخستین ورود به منزل خاله تقدیم نمود . با همسر

مهشید آشنا شد و آقا کمال دست او را به گرمی در دست فشرد و او را دعوت به نشستن نمود . پس از نشستن

گفت : خاله ! خونه تون خیلی قشنگه . زیربنash چقده ؟

به جای فرزانه کمال جواب داد : با مشاع به دویست و سی می رسه .

پرهام گفت : این معمار شما می تونه زمین ما رو هم این جوری خوب و بزرگ در بیاره .

- زمین شما ؟ ! کدوم زمین ؟ !

- خونه ی مامان . دیروز تصمیم گرفتیم خونه رو بکوبیم و سه واحد بسازیم برای من و مامان و دنیا . دنبال

یه معمار خوب هستیم . شما از کار معمارتون راضی هستین؟

- من چند سالیه که باهاش همکاری دارم . از وقتی که مصالح فروشی رو گسترش دادم . حالا هم داریم

شريكی با هم یه دوازده واحدی می سازیم .

- چه خوب ! خبر نداشتیم مصالح فروشی رو گسترش دادین .

- آره . یه زمین دو هزار متری پشت مصالح فروشی خودم بود که خریدمش و بازار آهن رو هم راه انداختم .

- پس ما دیگه خیالمون جمع شد .

- آره شما شروع کنین . من خودم پشت تون هستم . به معمار میگم بیاد زمین رو ببینه . فقط چند ماهی

طول می کشه . این مدت باید جایی رو اجاره کنین .

- یه جایی رو برای خودم و مامان پیدا می کنم .

- یعنی تصمیم جدی گرفتی که بمونی ؟

نگاهش به نگاه نگران یلدا افتاد و مکثی کرد و گفت : صد در صد .

- خب خدا رو شکر .

- من می تونم اتاق ها رو ببینم ؟

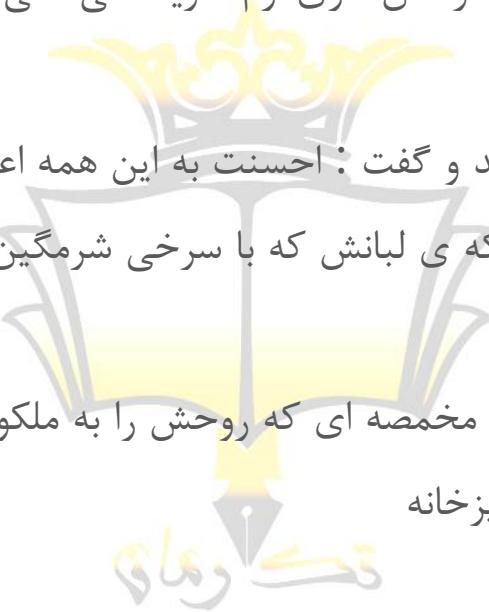
آقا کمال رو به یلدا کرد و گفت : یلدا بابا ! پاشو در اتاق ها رو باز کن آقا پرهام همه

جا رو ببینه.

يلدا حرکت کرد و پرهام هم پشت سرش رفت .در هر اتاقی را که باز می کرد، پرهام سرک می کشید .به

اتاق خودش که رسید، در را باز کرد و خودش هم به داخل اتاق رفت .پرهام گفت :
هوم !چه خوش سلیقه.

يلدا لبخندی زد و گفت :فکر نکن داری ازم تعریف می کنی .چون همش سلیقه ی
مامانه.



ابروی راست پرهام بالا پرید و گفت : احسنت به این همه اعتماد به نفس !
شكوفه های لبخند بر باريکه ی لبانش که با سرخی شرمگین گونه هایش همراه شد،
قرار مرد جوان را بی
قرار کرد و به قصد گریز از مخصوصه ای که روحش را به ملکوت می برد، از يلدا ی بی
قراری هایش به سمت آشپزخانه
فرار کرد.

نگاهی به دور و برش کرد گفت :نقشه ی خیلی خوبی داره .همه چیز در جای
خودش و بزرگ.

روی مبلی نشست و باز نگاهی اجمالی به دور و برش انداخت و گفت :می تونین به
معمار خبر بدین زودتر
بیاد خونه رو ببینه؟

کمال گفت: فردا باهاش تماس می گیرم ببینم کی وقت داره بیاد.

- راستی آدرس فروشگاهتونو بهم بدین. شاید فردا یه سر اوMD پیشتوN.

- خوش حالم می کنی. یلدا جان برو از تو جیبم یه کارت ویزیت بردار و بیار.

نگاهش دوباره به سمت پرهام چرخید و گفت: قبل از اوMDن تماس بگیر که باشم. یه

وقت می بینی کاری

پیش میاد مجبور میشم برم بیرون. بعد شرمندگی برام می مونه.

- بین ده تا یازده میام. قبلش حتماً تماس می گیرم.

یلدا و دنیا و مهشید میز نهار را چیدند. یلدا زیر گوش دنیا گفت: ببینم این داداشت

اوMDه اینجا فقط

در مورد خونه ش صحبت کنه؟

دنیا نازی کرد و گفت: چی کار کنه طفلک داداشم! می خواز زن بگیره دیگه. باید هم

به فکر خونه و

زندگیش باشه.

یلدا چند ثانیه به دنیا خیره شد و بدون آن که چیزی بگوید به آشپزخانه برگشت.

دنیا به رفتار یلدا خندید

و به کمک او شتافت. پس از صرف نهار آقایان در یک سمت سالن به شطرنج

پرداختند و خانم ها هم در گوشه ی

دیگری از سالن به صحبت های معمول زنانه . یلدا هر از گاهی با کلافگی نگاهی به پرهام می انداخت . دلش می خواست نزدیک او باشد و با او صحبت کند . پرهام که در بازی به همسر مهشید غلبه کرده بود، پیروزمندانه برخاست و در بشقابش چند میوه گذاشت و به گونه ای نشست که کاملاً روی روی یلدا بود و زیرکانه یلدا را زیر نظر گرفت . دلش می خواست سر از کلافگی یلدا در آورد . وقتی یلدا را متوجه خود دید، به روی او لبخندی پاشید . لبخندی که بی جواب نماند .

هر کدام در درون خود با افکاری دست و پنجه نرم می کردند و خبر از دل طرف مقابل نداشتند و بدون آن که بدانند، دردی مشترک را در سینه می فشردند .

با صدای زنگ تلفن، یلدا برخاست و به تلفن پاسخ گفت و پس از سلام و احوالپرسی گفت : بله هستن .

من خداحافظی می کنم مامان زندايی یاسمن پشت خط هستن .

فرزانه با تعجب از جایش برخاست و تلفن زن برادرش را پاسخ داد و با گفتن « به داداشم سلام برسون » تماس را قطع کرد . سپس رو به بقیه کرد و گفت : خبر خوش ... یاسمن بعد از دو

سال ما رو به شام دعوت کرد.

البته یه شرط داره.

همه پرسیدند: چه شرطی؟!

فرزانه گفت: باید برای تولد سمن کادو ببرین تا بهتون شام بده. یاسمن گفت: «می خوام با یه تیر دو

نشون بزنم که هم پرهام رو دعوت کرده باشم و هم برای سمن جشن گرفته باشم.»

فردا شب دعوت شدیم. دیدین

چه خبر خوش حال کننده ای بهتون دادم.

هر کس به نوبه‌ی خود چیزی گفت.

* * *

صبحانه‌ی مختصری در کنار مادر خورد و سپس گفت: اگه اجازه بدین امروز میرم با آقا کمال صحبت کنم.

- برو مادر خدا پشت و پناهت. ظهر دنیا منتظر ماست.

- فقط من و شما؟

- آره. امروز فقط ما هستیم اما قراره جمیع همه رو دعوت کنه.

- باشه پس من سر رام شما رو می‌رسونم و خودم میرم پیش آقا کمال. ظهر هم میام خونه‌ی دنیا.

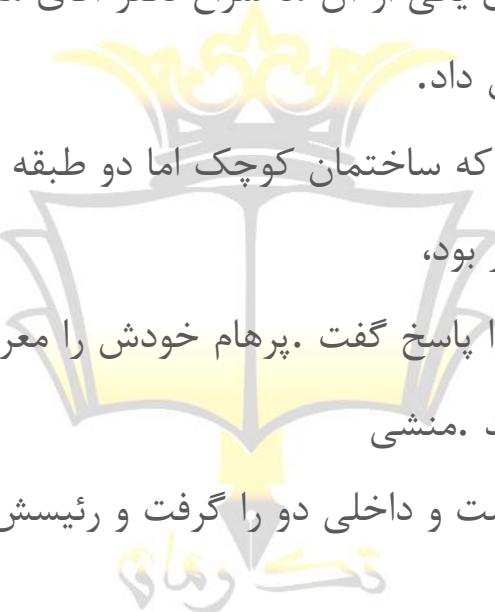
- گم نشی مادر.

- نه خیالتون راحت . آدرس خونه‌ی دنیا رو می‌نویسم . فقط زحمت تماس با آژانس با شما .

مادر را تا خانه‌ی دنیا رساند و به بازار مصالح ساختمانی و آهن آلات مظفری رفت .
چند نیسان در حال

بارگیری بودند . از راننده‌ی یکی از آن‌ها سراغ دفتر آقای مظفری را گرفت و راننده دفتر مدیریت را به او نشان داد .

پرهام به انتهای بازار رفت که ساختمان کوچک اما دو طبقه‌ای آن جا قرار داشت .


پسر جوانی که منشی دفتر بود ،
به رسم ادب سلام پرهام را پاسخ گفت . پرهام خودش را معرفی کرد و خواستار ملاقات با آقای مظفری شد . منشی

جوان گوشی تلفن را برداشت و داخلی دو را گرفت و رئیش را خبر کرد و سپس راه ورود به طبقه‌ی دوم را به

پرهام نشان داد . آقا کمال در جلوی راه پله به استقبال پرهام آمد و بابت جعبه‌ی شکلات در دست پرهام تشکر

کرد و او را به دفتر خود راهنمایی کرد و سپس گفت : معلومه تصمیمت جدیه . من همین الان با معمار تماس می‌گیرم .

پرهام کمی خودش را روی صندلی جابجا کرد و گفت : در مورد اون موضوع خیالم
راحته که شما ما رو تنها
نمی ذارین و پیگیر ماجرا هستین . امروز برای کار دیگه ای خدمت رسیدم . او مدم
با هاتون مشورت کنم و اجازه ای
ازتون بگیرم .

- پس بذار من بگم برامون چای بیارن و بعد با هم صحبت کنیم .
آقا کمال به منشی اش سفارش چای داد و سپس با معمار تماس گرفت و گفت :
سلام . چطوری آقا ؟ ...

خب الحمد لله مخلصم ... سر ساختمونی ؟ ... پس زیاد مزاحمت نمی شم . راستش
بچه های خواهر خانم می خوان ساختمون قدیمی مادرشونو بکوبن و سه طبقه بسازن . کی وقت داری بریم
زمینشونو ببینیم ؟ ... خب ...
باشه پس من منتظرم .

سپس گوشی را روی دستگاه تلفن نهاد و گفت : فردا صبح وقتی آزاده من هم
باهاش میام ببینم چی
میگه .

منشی یک فنجان چای مقابل آقا کمال و چای دوم را مقابل پرهام نهاد . پرهام زیر
لب تشکر کرد و قبل از

خروجش آقا کمال گفت : حجت رو بفرست گمرک پیگیر اون ماجرا بشه . کسی رو هم فعلاً اتاق من نفرست .
- چشم آقا .

پرهام چایش را نوشید و گفت : آقا کمال ، قبل از هر حرفی ازتون می خوام اگر لابه لای حرفام جسارتری دیدین ، در حقم پدری کنین و منو ببخشین .
- خواهش می کنم . تو هم جای پسر من .

- حقیقتاً می دونم که هر چیزی یه آداب و رسومی داره . من هم نمی خوام این طور به نظر برسه که چون چند سالی اینجا نبودم اون آداب و رسوم رو فراموش کردم . اما مجبورم . چون پدر ندارم که این کارو برای انجام بد . من او مدم ایران اول به خاطر دیدار مادر و اقوام و دوم خواستگاری از دختر مورد علاقه م . مامان می ترسه .
که این خواستگاری زمینه ساز اختلافاتی بشه .

سرش را پایین انداخت . این وظیفه او نبود . بود ؟ باید خودش برای خواستگاری اقدام می کرد ؟ به حمایت و بزرگتری پدر نیاز داشت . سرش را که بالا گرفت ، نگاهش در نگاه پرسشگر

آقا کمال نشست . من و من

کنان گفت : من ... من می خوام جسارت کنم و یلدا رو از شما خواستگاری کنم .

البته به شما حق میدم که به خاطر

این ده سال دوری روی من شناختی نداشته باشین و یا به دلیل تفاوت سنی ما که

می دونم زیاد هم هست،

مخالفت کنین . اما من از شما یه اجازه می خوام .

آقا کمال از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت و به بیرون نگریست . سعی کرد

فراموش کند که اینک

پدر یلداست . که اینک یلدا دختر نازپرورده ای است که سال ها چشم انتظار میلادش

بودند . سعی کرد به قولی

که نه سال پیش به پدر خانمش داده وفادار بماند و برای دنیا و پرهام پدری کند .

قولی که پیرمرد هنگام مرگ از



داماد خلفش گرفته بود . گفت : چه اجازه ای؟

- این که خودمو بهتون نشون بدم . من می خوام اول جواب شما رو بدونم و بعد ازتون

بخوام با خاله

صحبت کنین . اگر موافق بودین که اجازه بدین خودم اولین بار با یلدا صحبت کنم و

اگر نه که این قضیه همین

جا تموم بشه و حتی به گوش یلدا هم نرسه . ما با هم فامیل هستیم . نمی خوام

فرداها چشم تو چشم هایی بیفته

که خدای نکرده حرف و حدیثی باقی بذاره .و از همه مهم تر نمی خواه مادرم و دنیا
تنها ترا از اینی که هستن بشن.

اگر خودتون مخالفین به حاله هم چیزی نگین، لطف آ!

آقا کمال دستی بر موها یش کشید . دستش پشت گردن ماند و خود به سمت پرهام

چرخید و گفت :چی

بگم؟! تو منو شکه کردی .من اصلاً توقع شنیدن این ماجرا رو نداشتم .برای جوابت
که عجله نداری؟

-:عجله که ... راستش فقط می خواه زودتر تکلیفم مشخص بشه .البته ازتون یه
خواهش دارم .به یلدا

چیزی نگین .می خواه اگه ... البته اگه شما منو قابل به دامادیتون بدونین، خودم با
یلدا صحبت کنم.

گفت و نفسی که می رفت بیخ گلویش بچسبید و هوای نفس کشیدنش را تنگ کند،
محکم بیرون فرستاد.

-:یعنی یلدا هیچی نمی دونه؟

-:نه اصلاً.

-:خب تو فکر کن من و خاله ت موافق بودیم و با یلدا هم صحبت کردی اما یلدا
مخالفت کرد .اون وقت

اگه تو گذاشتی و رفتی و دیگه هم پشت سرتو نگاه نکردی من چه جوابی به مادرت بدم؟

- آقا کمال ! من که بچه نیستم . اون قدر هم سرد و گرم زندگی رو چشیدم که بدونم یه دختر برای یک

عمر زندگی حق انتخاب داره . عصر حجر نیست که به زور بله بگیرم . من به خودم اون قدر اطمینان دارم که می

دونم اگه مخالفتی باشه روی دلایل عمومیه نه مسائل شخصی و خصوصی من . من تو این ده سال، همچ سرم

تو درس و کتاب بود و وقتی برای رفتن به کلوپ و پارتی و کارهای نا مشروع نداشتم . گواه حرفم، تحصیلات و

وضعیت مالی منه . مطمئن باشین که جوونی من به بطالت نگذشته.

- به من فرصت بده که فکرامو بکنم و با فرزانه هم یه مشورتی بکنم .

پرهام برخاست و دستش را برای دست دادن جلو برد و گفت : پس من منتظرتون می مونم .

آقا کمال دست او را فشرد و گفت : باهات تماس می گیرم .

با رفتن پرهام، آقا کمال دست به سمت تلفن مشکی روی میز برد . شماره منزل را گرفت اما قبل از این که

بوقی بخورد ، گوشی را روی دستگاه گذاشت . هنوز از کاری که می خواست انجام دهد مطمئن نبود . چشمان غمگین یلدا که مقابلش نقش بست ، چشمانی که با دیدن پرهام ستاره باران می شد ، با اطمینان بیشتری گوشی را برداشت و شماره گرفت . با شنیدن صدای فرزانه گفت : الو فرزانه .

-: جانم ؟ سلام .

-: سلام خانم . خوبی ؟

-: از احوال پرسی های شما . یاد ما کردین آقا !

-: نهار خونه ای ؟

-: آره جایی نمیرم . چطور مگه ؟ ظهر میای خونه ؟

-: آره من نهار میام . باید باهات صحبت کنم .

-: چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ !

-: هنوز نه . ولی قراره اتفاقایی بیفته . تا یکی دو ساعت دیگه میام و بہت میگم .

-: باشه منظرم .

فرزانه تماس را قطع کرد و گفت : یه امروز که حوصله ی آشپزی ندارم ، آقا می خواهد بیاد خونه .

يلدا گفت : بابا نهار میاد ؟

-: آره . نمی دونم چه خبر شده . مشکوک می زد بابات .

- چه خبره مگه؟

- از کجا بدونم .بذار برسه حالا.

يلدا می دانست که امروز پرهام با آقا کمال قرار داشت .نگران بود و مضطرب .آیا در پی اين ملاقات رازی

نهفته بود که پدر را به خانه می کشاند که مادر از پشت خط تلفن متوجه دگرگونی
حال همسرش شده بود؟ به
اتاقش شتافت .تيك ثانيه ها بر نگرانی اش می افزود .به آشپرخانه رفت .مادر در
حال آشپزی بود .نگاهی

به مادر کرد و گفت :مامان ! کمک نمی خواي؟

- سالاد درست می کنى؟

- آره .چي کار باید بکنم؟

مادر دستش را شست و مقداری کاهو و خيار و گوجه در سينی گذاشت و به همراه
ظرف بلور و چاقو به

دست يلدا داد و گفت :ببینم چي کار می کنى .

يلدا وسایل را روی میز نهار خوری چهار نفره ی داخل آشپرخانه نهاد و دستش را
شست و نشست و

مشغول به کار شد .پس از اظهار رضایت مادر گفت :مامان ! تا شروع کلاس های

دانشگاه حدود دو ماه مونده.

دلم می خواه تو این مدت آشپزی رو بهم یاد بدین.

!:-چطور شد تصمیم گرفتی آشپزی یاد بگیری؟ نکنه قراره واسه استادات غذا بپزی؟
آره؟

!:-خب خلاصه که باید یاد بگیرم .من هجده سالمه .دانشگاهم که تموم بشه بیست و
دو سه ساله میشم.

اون موقع خیلی زسته که بلد نباشم چیزی بپزم.

!:-آها اینو بگو .اون موقع دیگه وقت شوهر کردنه .خیلی آبرو ریزیه که آشپزی بلد
نباشی.

!:-وا مامان!

فرزانه خندید و گفت :نگران نباش .تا اون موقع خودم یادت میدم .در ثانی تو که
شوهر کنی، نباید دست
به سیاه و سفید بزنی .یه شوهری برات پیدا می کنم که خودش غذا بپزه و جلوت
بذاره.

!:-مامان !با شما هم که نمی شه دو کلمه جدی صحبت کرد .من امروز احساس کردم
آشپزی کار دل

نشینیه .احساس کردم شما با عشق و علاقه کار می کنین .برای همین وسوسه شدم.
!:-خب خدا رو شکر که با دیدن من وسوسه شدی .من فکر کردم تو با اون سالادی که

درست کردی چنین

تصمیمی گرفتی .برا همین میخواستم بہت بگم فکر نکنی آشپزی مثل سالاد درست کردن ساده است.

يلدا قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت :مامان !دارین منو دست مینداzin؟ مادر خندید و گفت :شوخی کردم .از فردا بہت ياد میدم.

يلدا دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و گونه‌ی مادر را بوسید و گفت :مرسى مامان گلم.

فرزانه هم دخترش را بوسید و گفت :برو میزو بچین تا پدرت نرسیده.

يلدا مشغول چیدن میز شد .با رسیدن پدر، دور میز جمع شدند .پدر دستانش را شست و کnar همسرش

نشست و گفت :فرزانه !برنامه ت برای عصر چیه؟

- برنامه م؟ هیچی ... آها شب تولد سمن دعوتیم.

- نهار تو بخور باید برمیم تا جایی.

- کجا؟!

- بخور بہت میگم.

- تو هم که تا منو دق ندی نمیگی چی شده.

آقا کمال برای خود سالاد کشید و گفت :باید در رابطه با موضوعی باهات مشورت

کنم . منتها تنها برمیم

یه جایی که راحت باشیم.

نگاه مادر و یلدا در هم گره خورد . خانم می دانست که نباید بیشتر از این در نظر همسرش مداخله کند.

بنابراین سکوت اختیار کرد . پس از اتمام نهار خوردن، به یلدا اشاره کرد تا میز را جمع کند و خودش به دنبال

شوهرش وارد اتاق خوابشان شد . آقا کمال روی تخت خوابش دراز کشید و گفت :

چیه؟ ! چرا مثل جوجه اردک

دنبال من راه افتادی؟ ! او مدم تو اتاق یه چرت بزنم خانم.

فرزانه لب برچید و گفت : بی ادب . به من میگه جوجه اردک . آخه با شکم پر می خوای بخوابی؟ معده ت

درد می گیره.

-ایرادی نداره . تو برو به کارات برس تا من هم استراحت کنم . یه ساعت دیگه راه می افتهیم.

فرزانه با اکراه حرف همسرش را پذیرفت و از اتاق خارج شد . به کارهایش رسیدگی کرد و سپس روی کاناپه

دراز کشید . تازه چشمانش گرم خواب شده بود که همسرش او را بیدار کرد و گفت :

پاشو خانم . پاشو برمی دیرم

میشه.

چشم هایش را مالید و گفت : تازه به خواب رفته بودم . بشین برات چای بیارم.

-بیرون چای می خوریم.

-پس بشین تا من برم حاضر شم.

-من میرم پایین یه دستی به ماشین بکشم . زود بیا لطفاً.

پس از طی مسافتی، مقابل یک چایخانه ایستادند . روی آلاچیق زیبایی که از زیرش

آب روانی در حال گذر

بود، نشستند و چای سفارش دادند . آقا کمال آرنج راستش را روی دیواره ی چوبی

گذاشت و به پشتی پشت

سرش تکیه داد و گفت : نمی خوای بپرسی چی شده؟

-بپرسم مگه میگی؟ از ظهر تا حالا جونم به لبم رسیده.

کمال لبخند تلخی زد و گفت : پیر شدیم خانم . واسه دخترمون خواستگار اومنده.

نگاه زن بر مرد خیره شد و گفت : واسه یلدا!

-نه پس واسه یلدا . مگه یلدا به سن ازدواج رسیده؟

فرزانه بر آشفته گفت : یعنی یلدا رسیده؟

-مگه تو خودت چند سالت بود که زن من شدی؟

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل همسر گرفت و گفت : اولاً من زن تو نشدم و

همسرت شدم . دوم آ

شاید من سر خودم عجله داشتم . سر دخترم که ندارم .
کمال بیش از هر زمان دیگری نا آرام بود اما تمام تلاشش آرام نگه داشتن همسری
بود که به شدت روی

یلدا حساس بود . با طمانينه گفت : همسر، خانم ! چرا دعوا داری؟ گفتم خواستگار
او مده نگفتم او مدن دست و

پاشو بیندن و به زور ببرنش .

-در هر صورت میگی ما مخالفیم .

کمال شانه بالا انداخت و گفت : من نمی تونم . خودت بگو .

-به من که پیشنهاد ندادن . به تو گفتن خودت هم ردشون می کنی .

۱

مرد نا آرام ین روزها که تظاهر به بی خیالی می کرد ، لبخندی زد و گفت : فامیل
من که نیست . فامیل

شمامست . خودت می دونی و فامیلات .

شاخک های زن تیز شد . متعجب گفت : فامیل من؟ ! کدوم فامیل؟ !

چای رسید . کمال سینی را تحویل گرفت و قوری لبه طلایی را به سمت استکان های
بلور برد و برای خود

و همسرش چای ریخت و گفت : یه شرطی داره که بگم .

فرزانه کلافه گفت : دیگه چه شرطی؟

- که این جوری با جبهه گیری حرف نزنی . با فکر و منطق حرف بزن . قول میدی؟

- بگو دیگه کمال . خسته م کردی.

- پرهام.

چشمان دلفریب زن گرد شد و گفت : پرهام؟! پرهام خودمون؟! پسر ناهید؟!

- نه اون پرهام نه . برادر دنیا . حرف هایی می زنی خانم!!!

- گیر آوردی منو؟!

کمال روی پای راستش نشست و گفت : آخه میگی پرهام خودمون پسر ناهید . مگه

پرهام دیگه ای هم

داریم؟

- بی خود کرده پسره ی پررو . یعنی خودشو در شان دختر من دیده؟

- دختر شما روزی چند تا تخم طلا می ذاره؟

- تو پدر یلدایی یا پدر پرهام؟

- من مثل شما با چشم بسته حرف نمی زنم . او مدد مرد و مردونه با هام حرف زد و من

هم دیدم مردیه که

میشه روش حساب کرد . از همه مهمتر این که دیدم خیلی براش مهمه که تو روابط

فamilی رخنه ای ایجاد نشه.

خواست اول من و تو بدونیم اگه موافق بودیم خودش با یلدا صحبت کنه .من ازش خوشم او مده .من که موافقم.

فرزانه با چهره ای که گویای بسته شدن شمشیرش از رو بود به همسرش نگاهی کرد و گفت : اما من مخالفم.
-چرا؟!

-یلدا بچه ست .یلدا موقعیت های طلایی زیادی داره که دلم نمی خود با ازدواج اون موقعیت ها رو از

دست بد .مهم تر از این که پرهام دوازده سال از یلدا بزرگتره .ده سال این جا نبوده نمی دونم چی کار کرده و چه گندی اون جا زده .دو سال دیگه که دخترت زنش شد و فهمیدی اونجا زن و بچه داشته می خوای چه کار کنی؟

-از تو بعیده این حرف .اون پسر خواهرت .من مطمئنم این جوری نیست .خودت می دونی من یه بار با

یکی حرف می زنم می فهمم چی تو چنته داره .پرهام پسر قابل اطمینانیه .از همه ی اینا گذشته، من و تو خوب

می دونیم که دخترمون عاشق پرهامه .اگه این خبر به گوش پرهام برسه و یا یلدا بفهمه که پرهام ازش خواستگاری

کرده ، دیگه واسه نظر ما تره هم خرد نمی کنن .اگه با هم دوست می شدن دیگه
نظر ما رو نمی پرسیدن .خدا رو
شکر که پرهام پسر عاقلیه .من دلم می خود حالا که دل این دو تا بچه به هم گیر
کرده، همه چیز همین طور متین
و با وقار به سرانجام برسه .این نظر منه .تو هم به جای این که عجولانه فقط غر بزنی،
برو بشین حسابی فکر کن.

به کسی هم حرف نزن .حتی خواهرت .اصلًا به روی خودت نیار که همچین حرفی
شنیدی .

-باشه .فقط یه سئوال .

-بپرس .

-:تو واقعًا پرهام رو قبول داری یا اینکه چون می دونی یلدا بهش علاقه داره موافقت
کردی؟

-:مهم ترین دلیل برای من اینه یلدا بهش علاقه داره .مگه تو دنیا مهم تر از یلدا و
لیدا برای ما وجود

داره؟ اما با این حال اگه پرهام رو شایسته‌ی همسری یلدا نمی دیدم، محال ممکن
بود قبول کنم .پرهام پسر با

تجربه و لایقیه .امیدوارم همون طور که تونست درایتش رو به من ثابت کنه به تو هم
بتونه .

-:تو که موافقی، یلدا هم که از خداشه .پس مخالفت من میشه موش دو اوندن .اگه

من بگم مخالفم

تو قبول می کنی؟

-:نظر تو برام خیلی بالارزشه .اگه بگی مخالفم ازت دلیل می خواه .با دلیل و مدرک

بهم ثابت کنی که حق

با تو هستش .شاید تو شناخت بیشتری از پسر خواهرت داشته باشی.

-:یلدا بچه ست .دلم نمیاد از الان بره زیر بار مسئولیت زندگی مشترک.

-:عروسوی شون می مونه برای یک سال دیگه .چون پرهام می خواه یک سال نامزد

بمومن تا شناخت

بیشتری از هم به دست بیارن .

-:به من فرصت بده بیشتر فکر کنم.

-:معمولًاً به عروس فرصت فکر کردن نه مادر عروس.

-:مگه همین امروز جوابو می خواد؟!

-:نه اما معلومه خیلی عجله داره .

فرزانه که سعی می کرد نشانه های پرخاشگری اش را پنهان کند، دستی به استکان

کشید و گفت :آه این

هم که یخ کرد .بگو عوضش کنن.

-فرزانه! بد قلقی نکن. نمی‌گم حتماً ولی شاید قسمت این دو به هم باشد. کاری
نکن یه عمر خاطره‌ی

بد تو ذهنشون بمونه. نذار فکر کنن آدم بده‌ی قصه تویی.

-میگی چی کار کنم؟

-فعلاً هیچی. فقط آروم باش. تو با این عصبانیت بری خونه، دخترامی فهمن. مگه
امشب مهمون



نیستی؟ نباید حاضر بشی؟ برم برسونمت خونه من هم برم به کارم برسم.
فرزانه مقابل ساختمان از ماشین شوهرش پیاده شد. درب را گشود و به منزل رفت و
در مقابل چشمان

متعجب و ذهن پر از سؤال یلدا به اتاقش شتابت و گفت: فعلاً صدام نکنین می‌خواه
استراحت کنم.

يلدا گفت: نمی‌خواين چيزی بگین؟
-نه

-تولد هم نمیریم؟

-میریم. اما دیرتر.

در اتاق را بست و بدون این که لباسش را عوض کند، روی تخت دراز کشید و به
سقف خیره شد. قطره
های اشک از دو گوشه‌ی بیرونی چشمانش خارج شده و به داخل موهاش نفوذ کرد.

فرزندی که برای به دست آوردنش سال ها اشک ریخته و به درگاه خداوند دعا و التماس کرده بود، حال می خواستند به راحتی از او جدایش کنند. تحمل این موضوع برای مادری که به فرزندانش وابسته بود، بسیار سخت می نمود. خوب می دانست که یلدا چقدر به پرهام علاقه دارد و بیشتر از آن، می دانست که دخترش برای به دست آوردن چیزهای مطلوب، تا چه حد لجباز است و تلاش می کند. و البته براین مهم واقف بود که یلدا هیچگاه اسیر احساسات نمی شود و همیشه با عقل و منطق تصمیم می گیرد. پر واضح بود که اگر پرهام را عقل و درایت یلدا جور نبود، در همین سکونت چند روزه، یلدا متوجه ضعف اخلاقی و شخصیتی او می شد و برای همیشه فراموشش می کرد. افسوس که می دانست این مخالفت سنگ جلوی پا انداختن است و بر ناراحتی یلدا افزودن. هرگز دلش نمی آمد و نمی خواست که قطره اشکی از ناراحتی و غم، بر گوشه‌ی چشم فرزندش بنشیند و غمی بر رخ زیبای او سایه افکند.

یلدا چند ضربه به در اتاق پدر و مادر زد و با شنیدن «بیا تو «در را گشود و داخل

شد. نگاهی به مادر کرد

و گفت: نمی خواین بگین چی شده؟

-: نه

-: اتفاق بدی افتاده؟

-: ببیا پیش من بشین.

يلدا کنار مادر نشست. فرزانه سر او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: چرا حاضر نشدم؟ -: آخه شما که

این جا نشستین و دارین گریه می کنین. به من هم که نمی گین چی شده.

-: چیزی نشده. من فقط کمی دلخورم از این زمونه‌ی بی رحم.

-: شما تا قبل از ظهر خوب بودین. با تماس و حرفاًی بابا بهم ریختین. من نگرانتون شدم.

-: نگران نباش. چیزی نیست. ببینم امروز چی می خوای بپوشی؟

-: نمی دونم. شاید اون بلوز و شلوار جینی که پرهام آورده رو بپوشم.

-: خوبه، اتفاقاً خیلی بہت میاد. برو یه دستی به سر و صورتت بکش و موهای لیدا رو هم درست کن بعد

بیا من موهاتو برات سشووار بکشم.

-: باشه. ولی شما هم از اتاق بیاین بیرون. شما هم حاضر بشین.

- یلدا!

- جانم مامان؟

- یه چیزی ازت می پرسم . دلم می خود حقیقتو بهم بگی . تو چقدر پرهام رو دوست داری؟

- میشه جواب ندم؟

- نه من دلم می خود بدونم . من مادرتم . فکر کنم این حقم باشه از دل دخترم باخبر باشم.

- مامان . من روم نمی شه بگم . شما که منو می شناسین . نمی تونم در این جور موارد با پدر و مادرم راحت حرف بزنم.

- بگو یلدا . می خوام بدونم . رو از مادر برگرداند . در قاب آینه خیره به چشمان افسونگر شد و گفت : خیلی ... خیلی زیاد.

- به اندازه‌ی من و پدرت؟

به سمت مادر برگشت . دست روی دست لرزانش گذاشت و گفت : جریان شما فرق می کنه . عشق شما

یه عشق آسمونیه . یه عشق معنوی . قابل مقایسه با یه عشق زمینی نیست . دو جنس از دو دنیای جدا . شاید به

اندازه‌ی شما دوستش داشته باشم، اما تفاوت این دو از زمین تا آسمونه . هر عشق
دیگه ای می تونه جایگزین
عشق پرهام بشه اما هیچ عشقی چه آسمونی و چه زمینی نمی تونه جایگزین عشق
پدر و مادر بشه . حالا شما بگین
برای چی اینا رو پرسیدین؟

82

-همین طوری . برای دل خودم.
-مربوط به گریه های امروزتون که نیست.
-نه . فقط یه سؤال دیگه . پرهام هیچ وقت به تو ابراز عشق نکرده؟
يلدا از جايish برخاست . آهي كشيد و گفت : جريان من حكايت يه عشق يك طرفه
ست . چرا ازم سؤالی
مي پرسين که مجبور بشم غرورمو بشکنم؟
-نمی خواستم ناراحتت کنم .
-ميرم آماده بشم .

فرزانه که متوجه ناراحتی دخترش شده بود، از جايish برخاست و پشت سر يلدا وارد
اتاق او شد . يلدا با
ديدين مادر، متعجبانه گفت : چي شده مامان؟

يلدا را در آغوش کشيد و گفت :نمی خواستم ناراحتت کنم . منو ببخش . می دونم

خیلی دوستش داری

اما همه چیز همین جوری نمی مونه عزیز دلم.

يلدا مادر را از خود جدا نمود و گفت: چرا فکر می کنیں من ناراحت شدم؟ من از اراده‌ی ضعیف خودم از

عدم اعتماد به نفسم ناراحتم. من که با قهر از اتفاقتون بیرون نیومدم. گفتین حاضر بشم من هم او مدم حاضر شم.

شما هم برین یه کمی به خودتون برسین.

دخترش را بوسید و اتاق وی را ترک کرد. گوشی تلفن را برداشت و با منزل خواهر تماس گرفت و پس از

آن مشغول آراستن خود شد و پس از ساعتی راهی منزل برادر.

دایی و همسرش به استقبال آمدند. يلدا به همراه مادر و لیدا وارد سالن شدند. آن ها تقریباً جزء آخرین

كسانی بودند که به جشن رسیدند. حتى پرهام و خانواده اش پیش از آن ها رسیده بودند. يلدا کنار دنیا و وحید

و پرهام نشست. سالن پر از صدای ساز و آواز بود و جوانان مشغول رقص و پایکوبی بودند. سمن به طرف خانواده

ی پدری اش آمد و از آن ها خواست که به وی برقصدند. پرهام و دنیا نگاه مرددی بر هم افکندند و دعوت سمن را

پذیرفتند اما خیلی زود به جای قبلی خود برگشتند. قبل از این که بنشینند، سمن

دست پرهام را گرفت و گفت:

پرهام میای ب瑞م پیش دوستام؟ می خوان با شما آشنا بشن.

پرهام نگاهی به یلدا انداخت و در دل سمن را مستفیض نمود. سر یلدا که به زیر افتاد

، پرهام با اکراه

پذیرفت و همان طور که سمن دستش را می کشید، دنبال سمن کشیده شد. سمن

به انتهای سالن رفت. جایی

که چند دختر جوان دور میزی نشسته بودند و مشغول پذیرایی از خود بودند. دختران

گویی برای رسیدن به این

جشن از صبح زود جلوی آینه ایستادند. در نظر پرهام هیچ کدام زیبا نبودند. شاید

اگر این نقاب آرایشی از

صورت شان کنار می رفت، تصاویر زیباتری رویت می شد. اما اکنون خیر. در نظرش

صورت آن ها را با صورت ساده

اما زیبای یلدا مقایسه کرد.

با دختران دست داد و ابراز خوش حالی کرد و خواست از آن ها فاصله بگیرد که سمن

گفت: کجا میری پرهام؟ بچه ها می خوان بیشتر با شما آشنا بشن. سپس خود را به

پرهام نزدیک تر کرد و گفت: خسته نشده از بس کنار اون یلدای افاده ای نشستی که

همش پزالمپیاد و مدادشو میده؟

پرهام با قد بلند و هیکل ورزیده اش از بالا نگاهی به سمن کرد و دندان هایش را بر

هم فشد . دستش

را از دست سمن بیرون کشید و در حالی که از عصبانیت در حال انفجار بود، اما با

تظاهر به خونسردی گفت : اون

حداقل یه چیزی داره که پزشو بده.

به دخترها نگاهی کرد ؛ لبخندی زد و با اجازه ای گفت و در حال رفتن زیر گوش

سمن گفت : تو به چیه

خودت می نازی؟

تمام سر و صورت سمن پر از عرق حرص و عصبانیت شده بود . سعی کرد به روی

خودش نیاورد اما خوب

می دانست که جلوی دوستانش سکه‌ی یک پول شده است . در تمام جشن اگر چه

خود را شاد نشان می داد اما

دلش پر از آتش خشم و انتقام شده بود . دلش می خواست با پرهام و یلدا برخورد

تندی کند . اما نمی توانست.

این کار را خارج از حد و توان خود می دید . با خود گفت» : حق داشتم به یلدا گفتم

تو فرودگاه ناز کرده «.تا پایان

جشن به خانواده‌ی پدری اش نزدیک نشد و دو عمه زودتر از سایرین جمع را ترک کردند.

قبل از خروج از منزل دایی، یلدا از پرهام پرسید: می‌تونم یه سؤال شخصی ازت بپرسم؟

-: شما مختاری صد تا سؤال بپرسی.

-: چرا وقتی رفتی پیش دوستای سمن با عصبانیت برگشتی؟
پرهام کمی خیره به یلدا نگریست و گفت: من می‌تونم یه خواهشی ازت کنم؟
-: تمنا می‌کنم.

-: امشب که رفتی خونه، یه برگه بردار و تمام سؤال‌هایی که ازم پرسیدی و جواب نگرفتی رو بنویس.

فعلاً هم پیش خودت نگه دار. یک ماه دیگه به همین جواب میدم. فعلاً نمی‌گم چون نمی‌تونم بگم. اما دلم می‌خواهد به همین جواب بدم. فقط می‌ترسم یادم بره. فعلاً معدوم از پاسخ گویی.
یلدا قیافه‌ی حیرت زده‌ای به خود گرفت و گفت: پرهام! من یه سؤال خیلی معمولی پرسیدم. تو چقدر عجیبی! رفتارت، حرف‌هات. تو خیلی مرموزی.

پرهام خنده‌ید. خنده‌ای از ته دل. به گونه‌ای که همه متوجه خنده‌ی آن دو شدند.
ناهید با خنده‌ی

پرسش، لبخندی زد و گفت : معلوم نیست این یلدا چی بهش گفته که بچه م این جوری از ته دل می خنده.

فرزانه نگاه نگرانش را به سمت یلدا و پرهام پرخاند . کنارشان ایستاد و گفت : پرهام یه لحظه بیا.

پرهام به دنبال خاله تا کنار درب حیاط رفت و گفت : جانم خاله؟
-: اگه فردا بیکاری، ساعت ده حاضر باش میام دنبالت بریم یه جای خلوت با هم راحت



صحبت کنیم . در

مورد جریان صبح ...

لبخند پرهام از روی صورتش محو شد و گفت : این قدر سریع به جواب منفی رسیدین؟

فرزانه لبخند کم رنگی زد و گفت : فقط یه سری سؤوال ازت دارم .
دل پرهام کمی بالا آمد . از خاله دور شد و بارسیدن آقای مظفری دو خانواده از هم خداحافظی کردند.

ساعت از ده گذشته بود . در حال مطالعه بود که مادر رسیدن فرزانه را به او خبر داد .
از مادر خداحافظی

کرد و به همراه خاله سوار اتومبیل شد و به پارکی نزدیک خانه رفت . فرزانه به راننده ای آژانس گفت : امکان داره

کارم طول بکشه . همین جا منتظرم بمونین.

قدم زنان در پارک به راه افتادند . هر کدام منتظر بودند تا دیگری لب باز کند و سخنی بگوید . برای پرهام

که تمام کودکی اش با خاله گذشته بود، این قدم زدن و انتظار سخت تر از مرگ بود . با دیدن نیمکت خالی فرزانه

نشست و گفت : بشین پرهام . خسته میشیم .

پرهام نیز روی نیمکت نشست و گفت : نمی خواین شروع کنین؟

فرزانه گفت : تو چرا این قدر می ترسی؟

پرهام به رو برو خیره شد و گفت : همه‌ی این دو سه ماهی که عشق یلدا تو قلبم جون گرفته، زندگیم با

ترس و دلشوره گذشته . ترس از دست دادن یلدا، ترس برخورد پدر و مادرش، ترس تنها شدن مادرم و دنیا، ترس شروع آوارگی من و...

فرزانه حرف پرهام را قطع کرد و گفت : من مرد نیستم . اما او مدم مرد و مردونه باهات حرف بزنم . در مورد

تولد یلدا، نگفته می دونی که چه اشک ها ریختم تا خدا این دخترو بهم داد . جونم به جونش بسته سرت . شاید

بی رحمی باشه اگه بگم من یلدا رو بیشتر از لیدا دوست دارم . هیچ مادری نمی تونه

بین بچه هاش تبعیض قائل

بشه اما من می تونم . شده تو بچگیت برای به دست آوردن اسباب بازی دلخواهت
 بارها به پدر و مادرت التماس
 کرده باشی؟ بارها به خاطرش گریه کرده باشی؟ حتی کتک خورده باشی تا بالاخره به
 دستش آورده باشی؟ و شاید
 گاهی اسباب بازی دیگه ای رو بدون توقعت برات خریده باشن . هر دوی اون اسباب
 بازی ها رو دوست داری، به
 هر دو وابسته هستی و هیچ کدومو به کسی نمیدی اما قطعً به اولی بیشتر وابسته
 هستی . من برای به دست
 آوردن یلدا زجرها کشیدم . دو بار از کمال کتک خوردم . چون دکترا نا امیدم کرده
 بودن و من کارم شده بود شب و
 روز گریه کردن . اما من اون قدر لجاجت و سرسختی کردم تا خدا یلدا رو بهم داد .
 اگه یه خراشی روی پوست تنش

بیفته من گریه می کنم . اینو باور کن . تو فکر می کنی بتونی مثل من دوستش داشته
 باشی؟

-هیچ وقت تو زندگیم کسی رو به اندازه‌ی یلدا دوست نداشتیم . شاید من به اندازه‌ی
 شما دوستش

نداشته باشم، اما یلدا اولین و آخرین عشق و کاندیدای ازدواج منه . اگه از یلدا بله

نگیرم، برای همیشه قید ازدواج

رو می زنم.

- پرهام! چند تا سؤال ازت دارم. مرد و مردونه بهم جواب بده.

- قول میدم که حقیقتو بگم.

- قطعاً دوست دختر داشتی. ده سال از ما دور بودی و ما نمی دونیم چه جوری

زندگی کردی. خیلی برام

مهمه بدونم قراره یلدا رو به جور مردی بسپرم.

کمی روی نیمکت جابجا شد. نگاهش را به دور دست دوخت و بازدم سنگینش را

محکم بیرون فرستاد و

گفت: زندگیم به هر شکلی که فکر کنیں گذشته. با دوست دختر، بدون دوست

دختر، با سیگار و مشروب، بدون

سیگار و مشروب با همه چی و هیچی. با دوست دخترام نساختم چون نتونستم مطابق

میل اوナ باشم از هم جدا

شدیم. اوNa توقع داشتند من با پدر و مادرشون ارتباط داشته باشم، باهاشون مسافرت

برم، روابط جنسی باز داشته

باشیم. با خلق و خوی من سازگار نبود. جدا شدیم. با آخری که دوست شدم بهش

گفتم هیچ کدوم از این کارا رو

از من نخواود چون قصد ندارم باهاش ازدواج کنم . فقط با هم دوستیم و تا ابد هم با هم دوست می مونیم . اونم پذیرفت . هنوزم با هم دوست هستیم . حتی من باعث آشنایی کاترین با شوهرش شدم . فعلاً هیچ زنی تو زندگیم نیست . در گذشته های دور زمانی که با دوستام به جشن و مهمونی می رفتم چند بار مشروب خوردم اما دیدم با منش من سازگار نیست . وقتی اراده و اختیارم دست خودم نبود از خودم بدم می اوهد . این شد که دیگه بهش لب نزدم . اوایل که رفته بودم ، پدرم پول می داد و من درس می خوندم ، سفر می رفتم ، لذت می بردم و پول خرج می کردم اما بعد به جای این که زین به پشت باشه ، پشت به زین شد . پدر بیمار شد و سه ماه تو بیمارستان روانی بستری شد . درگیری ها و بگو مگو های پدرم و همسرش شروع شد . کتک خوردن های شقایق ، شیلان و پویان . من ناخواسته شدم سرپرست اون خونواده . برای این که خرج خودمو در بیارم ، شب ها درس می خوندم و روزها بعد از دانشگاه کار می کردم . هر کاری که فکر کنین کردم تا محتاج کسی نباشم . از اون به بعد هر چه

مسئولیتم بیشتر شد، از تفریح و خوش گذرانیم کم شد و همه‌ی زندگیم شد

تحصیلم باز هم سئوالی دارین که

جواب نداده باشم؟

- برنامه‌ت برای برگشتن به ایران به چه منواله؟

- اولین برنامه‌م با اجازه‌ی شما، خواستگاری از یلداست. بعد یه خونه برای مامان

بگیرم و اون خونه رو

بدم آقا کمال برآمون بسازه. وحید برآم دنبال کار می‌گردد. دو ماه دیگه میرم و از

کارم استعفا میدم و خونه و

ماشینمو می‌فروشم و بر می‌گردم. با پولش، خونه‌ی اینجا رو می‌سازم، ماشین

می‌خرم، پس انداز می‌کنم و

عروسو می‌گیرم و بعدش هم به امید خدا زندگیمو با یلدا شروع کنم.

- واگر یلدا موافق ازدواج باهات نباشه چی؟

- همه‌ی این روال طی میشه بجز برگشتن من. من یک سال دیگه اتریش می‌مونم

تا جریان خواستگاری

من از یلدا در اذهان کم رنگ بشه و بعد بر می‌گردم و با مادرم زندگی می‌کنم.

- اگه با یلدا ازدواج کردی و بعد از شش ماه، یک سال فهمیدی یلدا اونی نیست که

فکر می‌کردم، لوسه،

بچه ست، نمی‌تونه زندگیتو سر و سامون بده، لباساتو تمیز کنه، یه لقمه غذا جلوت

بذراره ...اون وقت چی؟ چه

کار می کنی؟

به نگاه نگران خاله خیره شد و گفت : مگه تو این ده سال یلدا کارهای منو انجام می داد؟ من یاد گرفتم

رو پای خودم بایستم .اگر هم نهایت^ا به حرف شما رسیدم، برای خونه کارگر می گیرم .در مورد اخلاقش هم باید بگم

یا شما یلدا رو خوب نشناختین و یا من هنوز اون قدر بزرگ نشدم که تفاوت یه دختر لوس و نر رو از دختر عاقل و نکته سنج بفهمم .

- گفتم اگه این طور شد.

-نمی دونم .شاید هزار تا راه پیدا بشه .بهترینش اینه که به یه مشاور رجوع کنیم تا به جفت مون کمک کنه همدیگرو بهتر بشناسیم .نقاط قوت و ضعف اخلاق همو پیدا کنیم و با هم تفاهم رو ایجاد کنیم .

-واگه به نتیجه نرسیدین؟

-شما از تاثیر جذبه ی عشق بر سنگ خارا چیزی شنیدین؟

-بهم قول میدی خوش بختش کنی؟

-:شرافتمن رو گرو می ذارم.

-:شرافت نمی خوام . قول مردونه بدی برام کافیه . یلدا از هیچ کسی به اندازه ی پدرش حرف شنوى نداره.

اون عاشق کماله . پدرش رو از من هم بیشتر دوست داره . بهم قول بده هر وقت باهاش به مشکل خوردی از کمال کمک بگیری . قول میدی؟

لبخندی را که می رفت بر لبانش شکل بگیرد با فشار دندان در نطفه خفه کرد و گفت : با همه ی وجودم

بهتون قول میدم که تو همه ی سال هایی که در کنار من زندگی می کنه و همسر منه، نذارم یه قطره اشک گوشه ی چشممش بشینه.

-:امیدوارم.

-:حاله!

-:جانم؟

دستش را روی دست فرزانه گذاشت و گفت : در مورد من این طوری فکر نکنین که او مدم دخترتونو ازتون

بگیرم و ببرم . به من به چشم یه غاصب نگاه نکنین لطفاً.

-:خوش بخت باشین.

لبخندی زد و گفت : این یعنی « بله »

- جواب آخر رو کمال بہت میده . منتظر باش . حالا دیگه پاشو برسونمت خونه .

- نه ممنون . می خواه قدم بزنم . باید این هیجان شادی رو تخلیه کنم .

- می تونی تنها بری ؟

سر خاله را بوسید و گفت : نگران نباشین . بربین به سلامت .

این بار قلب **آ** خوش حال بود . اما نگران . نگران آنچه که خواهرش پیش بینی کرده بود . کنار آمدن با پدر و

مادری که به داماد آینده شان به چشم غاصب می نگریستند، کاری بس دشوار بود .

لحظه ای بر خود نهیب زد که

« آیا من می توانم ایده آل یلدا باشم ؟ « یلدا هنوز در عنفوان جوانی به سر می برد و

پرهام وارد دهه ی چهارم عمر

خود شده بود . آیا می توانست یلدا را درک کند ؟ آن قدر عاشق یلدا بود که این افکار

مزاحم را از خود دور کند و

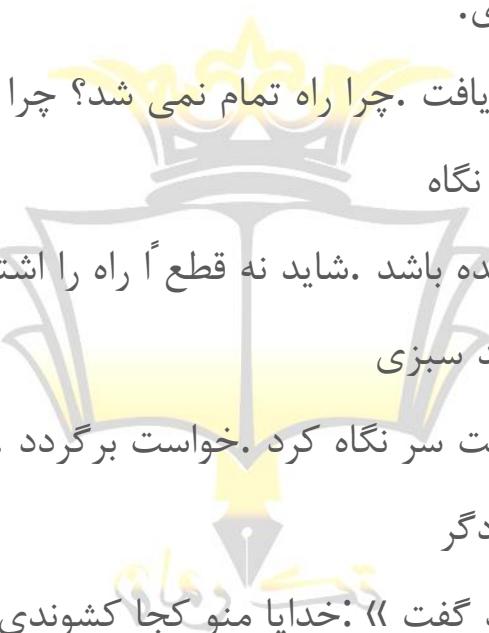
برخیزد . راه منزل را در پیش گرفت . تصمیم گرفت تمام مسیر را پیاده طی کند . هر

چند که خود را یک جوان روشن

فکر و متمدن می دانست، اما خوش حالی اش با هجوم افکار مزاحم به ذهن، کم رنگ

می شد . دچار دلشوره شده

بود . احساس می کرد نیاز به همدردی دارد . قدم هایش را بلند تر برداشت . باید به مادر می رسید و سر بر شانه ی او می گذاشت و هدایت می شد . اما نه ... مادر به خاطر مهر مادرانه اش ، به نفع پسر داد سخن می داد . نیار به همدردی با دنیا را در خود احساس می کرد . بیشتر از همیشه . حتی بیشتر از روزهای اول ورودش به منزل مادری .



ترسید . نگرانی اش فزونی یافت . چرا راه تمام نمی شد؟ چرا منزل مادر دور شده بود؟ ایستاد . به دور و برش نگاه کرد . شاید راه را اشتباه آمده باشد . شاید نه قطع‌آ راه را اشتباه آمده بود . مقابلش مسجد بزرگی دید که گنبد سبزی بر آن می درخشد . به پشت سر نگاه کرد . خواست برگرد . اما پاهایش سست شده بود . دلش لرزیده بود . بار دگر به مسجد نگریست . با خود گفت « خدایا منو کجا کشوندی؟ ترجیح میدی کی راهنمای من باشه؟ »

مرد رهگذری دید . جلو رفت و پرسید : ببخشید آقا این جا کجاست؟ من تو کدوم خیابون هستم .
- مسافرین؟
- یه جورایی .

مرد رهگذر اسم خیابان را گفت و پرهام برای رسیدن به منزل مادر از او راهنمایی

طلبید .مرد راهنمایی اش

کرد و پرهام بار دگر پرسید :این مسجد زیارتگاهه؟

-آره .مقبره‌ی یه سید بزرگه.

پرهام تشکر کرد و به سمت مسجد رفت .با قدم‌هایی لرزان داخل مسجد شد .

خودش را به ضریح رساند.

پس از سال‌ها دوری از وطن و زیارتگاههای معنوی اش، حالا ناخواسته به جایی

رسیده بود که اسمش را جز

حکمت خدا نمی‌توانست بگذارد .دستانش را در ضریح قفل کرد و سرش را به ضریح

تکیه داد و از ته دل از خدا

کمک طلبید :خدایا کمک کن .خودت راهنماییم کن .من به مادرش قول دادم خوش

بختش کنم .من می‌تونم؟

من لیاقت یلدا رو دارم؟تا حالا خیلی به خودم اطمینان داشتم اما امروز ترسیدم .

دلشوره دارم .اگه با بالا رفتن

سنم کم حوصله بشم و نتونم شادابی و جوانی یلدا رو درک کنم، اون وقت زندگیمون

چی میشه؟ موهم داره

سفید میشه و چند سال دیگه چهره‌م می‌شکنه .و اون موقع یلدا به بهترین دوران

زندگیش می‌رسه .بعد من

چی کار کنم؟ اگه از من زده بشه؟ اگه قراره اون روزای تلخ پیش بیاد، بهتره که هرگز
به هم نرسیم . خدایا من امروز
مقصدم این جا نبود خودت منو این جا کشوندی، پس قسمت میدم به همین سید؛
اگه نمی تونم خوش بختش
کنم از همین امروز راهمنون از هم جدا بشه . و یلدا بهم جواب منفی بده . خدایا قسمت میدم.

چشمان پرهام پر از اشک بود. دست نوازشی را بر شانه‌ی خود احساس کرد . برگشت .
پیرمردی که چهره‌ی بشاش و خندانی داشت، در مقابلش ایستاده بود . پیرمرد لبخند زد و گفت : چیه جوون؟ دل شکسته ای؟ اگه دل شکسته

ای که بدون خوب جایی او مدی . قربون کرم آقا برم . هیچ کس از این جا دست خالی بیرون نمیره . پرهام گفت : شما از کجا می دونین؟

پیر مرد دست پرهام را کشید و او را به نشستن دعوت نمود و پس از این که پرهام کنارش نشست گفت :

بیست ساله دارم نوکری آقا رو می کنم . هر کسی میاد این جا یا دل شکسته ست و یا حاجتی داره که مدت هاست

بهش نرسیده و یا بیمار داره و شفашو از آقا می خواهد وقتی دفعات بعد با نذری برمه

گردن، می فهمم که

حاجتتشونو از آقا گرفتن .تو هم نذر کن جوون .نمی خواهد نذری کنی که سنگین باشه و توانش برات سخت باشه.

یه جعبه خرما نذر کن .مطمئن باش خدا قبول می کنه .اگرم استطاعت مالی داری برای خونواده های بی سرپرست

و بچه های ینیم نذر کن .خیلی هاشون میان اینجا و من واسطه‌ی آشنایی شون با افراد خیر میشم.

پیرمرد برخاست و پس از دقایقی برگشت .یک جعبه خرما در دست داشت .آن را به سمت پرهام گرفت و

گفت :بردار جوون .چند ماه قبل یه جوونی مثل خودت، البته دور از تو باشه، زنش بیمار شد و دکترا جوابش کرده بودن .او مد اینجا و های گریه کرد .دلهم براش سوخت .پای درد دلش نشستم . بهش گفتم «:نذر کن .با شک

نه، با خلوص نیت به آقا نذر کن «.به من نگفت که نذر کرد یا نه .امروز موقع اذان صبح دیدمش با این خرما

جلوی امام زاده ایستاده بود و لبخند می زد .گفت حال زنش خوب شده .تو هم نذر کن جوون .

پرهام سر جایش کمی جابجا شد و گفت :پای درد و دل من هم می شینین؟
پیرمرد گفت :پاشو بریم دفتر امام زاده.

پرهام برخاست و مطیعانه پشت سر پیرمرد وارد اتاق کوچکی شد .روبروی پیرمرد نشست .پیرمرد گفت :

گوش می کنم پسرم.

پرهام سرش را پایین انداخت و گفت :حاج آقا، من ده سال ایران نبودم .خارج از ایران پیش پدرم مشغول

ادامه‌ی تحصیل بودم .حالا برگشتم ایران پیش مادرم و خواهرم .سی سال سن دارم و عاشق دختر خاله‌ی هجده ساله‌م شدم .تا حالا مطمئن بودم که ازشون جواب مثبت می‌گیرم و اصلاً هم نگران نبودم .حالا که از خاله‌م

جواب گرفتم، نگرانم .می‌ترسم .می‌ترسم نتونم دختر خاله‌م رو خوش بخت کنم .-الله اکبر .حالا اون خانم موافق ازدواج با شما هست؟

-نمی دونم .هنوز جوابی ازش نگرفتم .فقط با پدر و مادرش صحبت کردم .البته اینو هم بگم که دختر

خیلی خوبیه .متین و با وقاره .خیلی بیشتر از سنش درک می‌کنه .حاله‌ی من بعد از ازدواجش تا چند سال بچه

دار نمی شد .با کلی راز و نیاز و درمان صاحب این دختر شد و این بار مسئولیت منو

بیشتر می کنه.

-نگران نباش .من آدرس یکی رو بہت میدم برو پیشش .یه سید اولاد پیغمبری
هست که به قرآن

استخاره می کنه .اگه جوابتو گرفتی قول بده که عقدت رو در کنار حرم امام زاده
انجام بدی .

-مگه این امکان داره؟

-آره .خیلی ها میان اینجا و عاقد همین جا عقدشون می کنه .من مطمئنم که تو
برمی گردی .

پرهام آدرس را گرفت و راهی منزل شد .پس از رسیدن به اتاقش پناه برد .مادر که
متوجه خلوت گزینی

و سکوت پرسش شده بود، به اتاقش رفت و کنار پرهام نشست و گفت :چی شده
مادر؟ !فرزانه چی گفت؟

مخالفت کرد آره؟

پرهام آهی کشید و گفت :نه اتفاقاً راضی بود.

-پس تو چرا ناراحتی؟!

پرهام از جایش برخاست و از قفسه‌ی کتاب‌هایش کتابی برداشت و گفت :حاله یه
چیزایی گفت که منو

به فکر فرو برد. .

-: مگه فرزانه چی گفت؟!

-: مستقیم‌اً که حرفی نزد .اما من احساس می کنم منظورش این بوده که با این
تفاوت سنی نمی تونم

يلدا رو درک کنم .مي گفت اگه بعد از ازدواج بفهمم يلدا لوسه و کارهای خونه رو
نمی تونه انجام بده و نمی تونه

زندگیمو جمع و جور کنه و از این جور حرفا دیگه .ما می دونیم خودشون هم می
دونن يلدا همچین دختری نیست.

احساسم اینه که خواسته بگه رفتار دخترای این دوره زمونه از نظر مردی به سن من
لوسه و ناشناخته است.

-: تو احساس نمی کنی خیال باف شدی؟ داری منفی بافی می کنی.

-: من احساس می کنم چشام داره باز میشه.

-: معمولاً کسی عاشق میشه اصطلاحاً میگن چشماش کور شده.

-: من بیشتر از گذشته دوستش دارم .اما نگرانم .حاله و آقا کمال با شخص و
شخصیت من مخالف

نیستن .نگرانی حاله از چیزایی بود که بهتون گفتم .این نگرانیش از صبح تا حالا به
من هم منتقل شده .حرف های

حاله خیلی هم منطقی بود .شاید نظر شما و دنیا هم همین بوده منتها چون مادر و

خواهر من هستین چیزی

نگفته‌ین تا ناراحت نشم . خاله خجالت رو کنار گذاشت و راحت حرفشو زد .
ناهید برخاست و دست بر شانه‌ی پسرش گذاشت و گفت : نگران نباش تو جواب
مثبت گرفتی و مثل
همه‌ی تازه دامادها دچار استرس قبل از ازدواج شدی . سپس خندید و ادامه داد :
مبارکت باشه مادر . خوش

بخت بشی . فقط یادت باشه تو زندگی قدر همو بدونین .

پرهام لبخندی زد و گفت : هنوز که چیزی معلوم نیست . جواب اصلی مونده . یلدا
هنوز از هیچی خبر نداره .

مادر هنگام خارج شدن از اتاق گفت : مطمئن باش که از او نم بله می گیری .
با رفتن مادر، پرهام کمی به فکر فرو رفت و جمله‌ی آخر مادر را با خود تکرار کرد . با
خود فکر کرد شاید

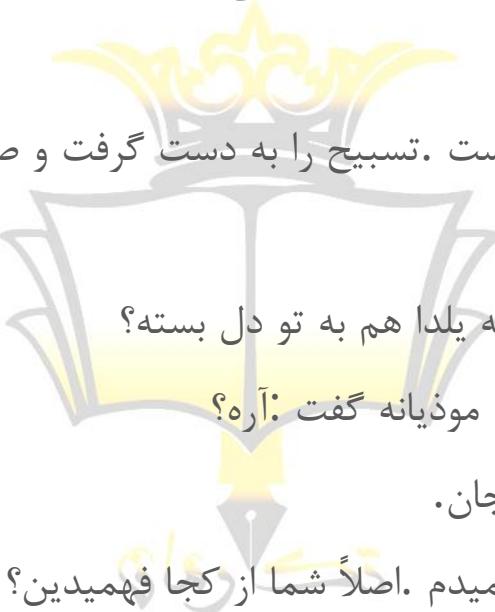
حرفی شده که او خبر ندارد . پشت سر مادر راه افتاد . به اتاق مادر و آشپزخانه سرک
کشید و مادر را نیافت . او را
صدا کرد . ناهید جواب داد : دارم وضو می گیرم . الان میام .

به اتاق مادر رفت و منتظر شد . با ورود مادر برخاست و دست های خیس مادر را روی
گونه اش گذاشت

و گفت : آخی ... مامان ! منظورتون از جمله‌ی آخر چی بود ؟

مادر لبخندی زد و بدون حرفی جانمازش را گشود .چادر سفید گلدارش را بر سر نهاد
و گفت :الله اکبر...

پرهام مقابل مادر ایستاد و گفت :اگه نگین نمی ذارم نماز بخونین.
مادر با خنده گفت :لعنت خدا بر شیطان رجیم .نگو عزیزم .قهر خدا می رسه.
پرهام جلوی سجاده نشست و گفت :خدا می دونه دل این بنده ش چقدر کوچیکه .
بگو مادرم.



ناهید هم روی سجاده نشست .تسبيح را به دست گرفت و صلواتی بر پیامبر و آلس
فرستاد و گفت :يعنى
تو تا حالا متوجه نشدي که يلدا هم به تو دل بسته؟
پرهام متعجبانه با لبخندی موديانه گفت :آره؟
-آره عزيز دلم .آره مادر جان .
-پس چرا من تا حالا نفهميدم .اصلًا شما از کجا فهميدين؟
-بدار نمازمو بخونم بعد بهت ميگم .

پرهام خودش را با خنده روی پای مادر انداخت و گفت :اول بگین .جون دنيا اول
بگين بعد نماز بخونين.

-قسم نده بچه .باشه بهت ميگم .بعد از اين که تو در مورد يلدا باهم حرف زدي ، من
سعى كردم خريدارانه

تر به یلدا نگاه کنم . همون موقع متوجه نگاه های زیرکانه‌ی یلدا به تو شدم . هر وقت
تو رو می بینه چشماش برق
می زنه . اون برق تو نگاش دروغی نیست . احساس می کنم یلدا هم به تو علاقمند
شده .

پرهام مادر را در آغوش کشید و گفت : مامان نوکرتم . تا ابد نوکرتم .
ناهید خندید و گفت : میز نهار رو بچین تا من بیام .
- به روی چشم ناهید خانم . شما امر بفرما .

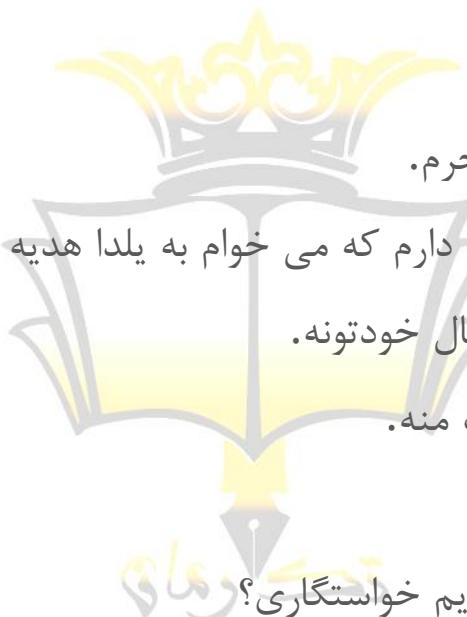
به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن میز شد . همان طور که زیر لب ترانه‌ای را زمزمه
می کرد، لیوان از دستش افتاد و شکست . به حواس پرتی و هیجانش خندید و خرده‌های لیوان را جمع
کرد . غذا را کشید و به

سمت اتاق مادر رفت . مادر هنوز به نماز ایستاده بود . به در اتاق تکیه زد و گفت :
میشه زودتر تموم کنین ؟

مادر در حال رفتن به سجده « الله اکبر » را بلند تر از حد معمول تلفظ کرد و پرهام
را متوجه خطایش کرد .

پرهام به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست و منتظر مادر شد . پس از لحظاتی مادر
کنارش نشست و گفت : تو چرا امروز شیطان شدی پسر ؟

پرهام با صدای بلند گفت :شیطان کدومه؟ پسرت عاشقه مادر، عاشق.
 ناهید خندهید و برای خود و پرسش غذا کشید و مشغول صرف غذا شدند .پرهام
 گفت :مامان من یه
 چیزایی برای یلدا خریدم .خواستم زمان نامزدی بهش بدم .یه نگاه بهشون بنداز بین
 چیزی کم و کسر نداره .
 :-حلقه هم خریدی؟



-نه .حالا تا اون موقع می خرم .
 :-من هم یه انگشتراز مادرم دارم که می خوام به یلدا هدیه بدم .
 :-نه نمی خواد مامان .اون مال خودتونه .
 :-دست یلدا باشه انگار دست منه .
 :-عاشقتم مامان .
 ناهید خندهید و گفت :کی بریم خواستگاری؟
 :-اول می خوایم بریم سفر .پیشنهادم اینه خاله اینا رو هم راضی کنیم با خودمون
 ببریم .همون جا ازش
 خواستگاری می کنیم .
 :-حالا کجا قراره بریم؟
 :-هر جا بقیه صلاح بدونن .منتظر مرخصی وحید هستیم .راستی چرا این دنیا زیاد

این جا نمیاد؟

-:دنیا شوهر داره بچه داره .نمی تونه که هر روز از زندگیش بزنه و بیاد این جا .تو این چند وقته که تو

اوMDی زیاد خونه ی مادر شوهرش نرفته .امشب قراره بره اونجا.

-:بهش زنگ می زنم امشب بیاد این جا .فردا بره خونه ی مادر شوهرش .می خواه امشب باهاش حرف

برزنم.

-:نه پسرم .بعد بهش نیش و کنایه می زنم.

-:مگه مهمونی اجباری میشه؟

-:آخه مادر شوهر دنیا زیاد باهاش خوب نیست.
متحیر گفت : چرا؟ مگه دنیا چه بدی داره؟

-:نمی دونم والا .از اول هم با ازدواج این دو تا مخالف بود .بر عکس پدر وحید خیلی دنیا رو دوست

داره .همین ماشینی که دنیا میگه هدیه ی تولدش، اسم ^ا وحید خریده .در واقع پدرش خریده .این طور میگه که صدای زن و دخترash در نیاد.

متفسر شد و گفت : عجب !دنیا تا حالا چیزی بهم نگفت.

-:به من هم نمیگه .اینا رو از وحید شنیدم .هر چقدر این دختر با من مگو و خاموشه،

وحید باهم راحته

و حرفشو بهم میگه .وحید به خاطر ازدواج با دنیا از خونه قهر کرد و او مد بیرون .

شب خواستگاری هم فقط پدرش

او مد .بهش گفتم «:تا مادرت نیاد بہت زن نمیدم .باید اول بتونی بین زن و مادرت

صلح و صفا برقرار کنی .اگه

الان نتونی هیچ وقت دیگه هم نمی تونی «رفت و شب نامزدی با همه‌ی خونواده ش

او مد .هر چقدر مادرش

نسبت به دنیا بی محبتیه ، پدرش جبران می کنه .

* * *

يلدا در حال مطالعه بود که ياد حرف های شب قبل پرهام افتاد .به سرعت از کشوى

ميژش برگه اي

برداشت و مشغول جمع آوری سئوال های بی جوابش شد .سعی کرد همه‌ی گفت و

گوهایشان را از روز اول ورود

پرهام به ایران به ياد آورد .هر نکته اي که به ذهنش می رسید، بلا فاصله يادداشت

مي کرد .فکرش به کمی دورتر

کشیده شد .سفرش به آلمان .با يادآوری آن روزها لبخندی بر لبس نشست .مادر

وارد اتاق شد و خلوت يلدا را در

هم شکست . یلدا کتابش را روی برگه قرار داد.

فرزانه بشقاب میوه را روی میز نهاد و گفت : برات پوست بگیرم؟

- نه ممنون . خودم می خورم .

- چی کار می کردی؟

- مطالعه .

- انگار داشتی چیزی می نوشتی .

- چیزی نبود . یک سری خاطره است . دارم می نویسم تا از ذهنم دور نشه .

فرزانه لبخند مرموزی زد و گفت : چه خاطره ای؟

- شما هم که همچ مشکوکین . چیز خاصی نیست .

- پس یه چیز هست اما خاص نیست .

- مامان ! اذیت نکنین دیگه .

- باشه من رفتم تو هم میوه رو بخور نبینم دست نخورده به یخچال برگردونی ها .

- حتماً می خورم .

با رفتن مادر سعی کرد دوباره تمرکز داشته باشد تا نکته ای از قلم نیفتد . هر از گاهی

نکاتی را روی برگه

یادداشت می نمود . با پایان بردن نگارش سئوال هایش ، در انتهای برگه نوشت :

» در درونم غوغایی به پاست . همچون بوف کور بر ویرانه ی خویش آرمیده ام و بی

خبر از رهگذر آفتاب .

صدای هوهی مرغی اسیر در چنگال دیو بد سیرت مرا از ویرانه ام بر می خیزاند .

رهسپار می شوم .اما کجا؟ من

نمی دانم چرا برخاسته ام !من نمی دانم چه شد !آفتاب می رسد، آفتاب می رود،

آفتاب دور تر می شود و دورتر.

باز آن شب می رسد .آن شبی که مرا در غفلت خویش فرو برد و دلم را به تاراج می

برد».

يلدا قلم را روی میز نهاد و با خود اندیشید :اگر پرهام به وصال دیگری برسد؟ ...من

چرا در غفلتم؟

بار دگر قلم را در دست گرفت و در قسمت بالای کاغذش نوشت :من چرا در غفلتم؟

چرا بر نمی خیزم؟

سپس زیر نوشته اش خط بزرگی کشید .يلدا بار دگر قلم را روی میز نهاد.

چند روزی می شد که پرهام را ندیده بود .دلتنگ بود و مضطرب .از مادر شنیده بود

که آخر هفته مهمان

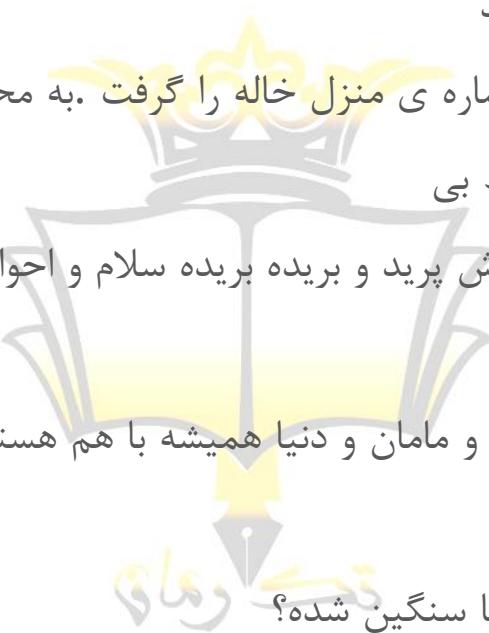
دنیا هستند .می دانست پرهام را آن جا خواهد دید .اما تا پایان هفته دو روزی مانده

بود و دل کوچک يلدا در

سینه بی تابی می کرد .دل تنگ تر از آن بود که منتظر پایان هفته باشد .از صبح

خودش را با مطالعه سرگرم نمود

اما تمرکز نداشت .منتظر فرصتی بود .منتظر یک لحظه، یک جرقه .پس از صرف نهار
با اتفاقش شتافت .ظهر گرم
تابستان بود و کلافگی از گرما را بهانه ی کلافگی و سردرگمی خود نمود .غروب مادر
و لیدا به قصد خرید از منزل
خارج شدند و یلدا هر چه دنبال بهانه ای گشت تا بتواند با پرهام تماس بگیرد، نشد .
ناگهان یک لحظه فرا رسید



و یک جرقه ایجاد شد .شماره ی منزل خاله را گرفت .به محض شنیدن صدای پر
جان پرهام از پشت خطوط بی
جان تلفن، رنگ از چهره اش پرید و بریده بریده سلام و احوالپرسی کرد .پرهام گفت :
یا ما کردی؟ او ن زمانی که
من نبودم خبر داشتم شما و مامان و دنیا همیشه با هم هستین .مثل این که قدم ما
سنگین بود .حالا قدم ما
سنگین بود یا سایه ی شما سنگین شده؟
- اختیار دارین .گرما نمی ذاره از خونه بیرون بریم .
- گرما بهانه ست دختر خاله ی گرام، بهانه .نگفته چطور شد یاد ما کردی؟
- زنگ زدم خونه ی دنیا تلفنو جواب نداد .گفتم شاید پیش شما باشه .
- عجب !پس شما دنبال دنیا بودی که با ما تماس گرفتی .من ساده دل رو بگو باور
کرده بودم زنگ زدی

حالمو بپرسی.

-نه ناراحت نشو پرهام جان .منظوری نداشتم.

-پرهام جان؟؟؟ آخ ... یکی به داد من برسه .این دختر خاله بالاخره اسم منو صدا کرد .ببینم یادت میاد

آخرین باری که اسم کوچیک منو صدا کردی کی بود؟

-یه چیزایی میگیا؟ پس تا حالا چی صدات می کردم؟!

-تا حالا هر وقت خواستی چیزی بهم بگی بدون صدا کردن اسمم به من نگاه می کردی و منو مخاطب قرار

می دادی و حرفتو می زدی .غیر اینه؟

-اذیت نکن دیگه .خب چه خبر؟ این روزا کجا رفتی؟

-خبر کهسلامتی شما ...جمعه رفتم خونه ی خاله .شنبه رفتم خونه ی دنیا .
شبش رفتم تولد یه

نى نى کوچولوی مغورو که اصلاً هم به دل نمی شينه و از اون روز تا حالا هم خونه
نشينم .نه خاله میاد، نه دختر
حاله .نه ما جایی داریم که برم.

-شما اگه سخت نگیری همون نى نى کوچولوی مغورو هر روز میاد دنبالتون و شما
رو با خودش همه جا

می بره .می بره پارک، جنگل، دنس پارتی...امممم ...می بره ...

94

پرهام حرفش را قطع کرد و گفت : من ترجیح میدم تنها تو خونه بشینم.

- حالا چرا تنها؟ مگه خاله خونه نیست؟

- نه رفته خونه‌ی یکی از همسایه‌ها که دارن آش نذری می‌پزن.

- آخ جون آش نذری . جای منم بخورین.

- آش دوست داری؟

- آره خیلی.

- مامان که او مد می‌گم یه ظرف آش برای شما هم بگیره . میدم همون دنیا که به خاطرش تماس گرفتی
برات بیاره.

- حالا تو چرا این قدر نازک دل شدی؟

- وقتی بَر و بَر تو چشمای من نگاه می‌کنی و می‌گی با من کار نداری و به خاطر دنیا تماس گرفتی، توقع داری چی بگم؟

- ای وای ! من کی این طوری حرف زدم؟ ! اصلاً من از این سر شهر چطور بر و بر تو چشمات نگاه کردم؟

- شوخی کردم خواستم سر به سرت بذارم . می‌گم چطوره امشب بیاین این جا؟

- نه ممنون . مامان خونه نیست . نمی دونم کی بر می‌گردد.

-: خب می خوای ما بیايم اونجا؟

-: بفرماییین.

-: البته به شرطی میام که خودت آشپزی کنی.

-: باشه قبول . فقط شما قبل از اومدن یه تخت تو بیمارستان رزرو کن تا من هم برم
یه سی چهل تایی

تخم مرغ بگیرم و براتون نیمرو درست کنم.

-: این جوری که خیلی زحمت میشه برات . نیمرو؟؟؟... درست کردنش مصیبته .
همون نون و یه لیوان
آب بدی بهمون کافیه.

يلدا خندید . از ته دل خندید و پرهام از خنده های سرخوشانه ی او خندید و گفت :
من تعجب می کنم

تو با این همه هوش و ذکاوت چطور ریاضی دان شدی يلدا خانم؟!

-: آخه هوش من فقط یک جنبه ش بالاست بقیه ش هنوز رشد نکرده . بخصوص
بخش آشپزیش.

-: چقدر تو ساده دلی دختر ! خوش به حالت . راستی می دونی جمعه خونه ی دنیا
هستیم .

-: آره مامان گفت.

-پس جمیعه حتماً می بینمت.
-آره .راستی وحید تونست برات تو دانشگاه تدریس بگیره.
-هنوز خبری نشده .برام دعا کن که بشه .اگه یه کار خوب پیدا کنم دیگه اینجا می مونم.

-امیدوارم که بشه .من حتماً برات دعا می کنم .میگم ما این همه حرف زدیم تو نگفتی دنیا اونجاست

یا نه؟

-نخیر .دنیا منزل تشریف داره .شما احتمالاً یا شماره ش رو اشتباه گرفتی یا اصلاً نگرفتی .

-وا !مگه اولین باره که شماره ی دنیا رو می گیرم؟ چرا نمی گی شاید جایی رفته باشه؟

-نمی دونم شاید.

-خب ببخش که خیلی وقت تو گرفتم.

-خواهش می کنم .از شنیدن صدات خوش حال شدم .به همه سلام برسون .

-حتماً .شما هم همین طور .شب بخیر و خدانگهدار .

-شب بخیر دختر آریایی

يلدا گوشی را چند لحظه روی گوشش نگه داشت .شاید منتظر شنیدن حرفی دیگر بود .حرفی که باز هم

شادش کند .پرهام که متوجه شد یلدا هنوز تماس را قطع نکرده، او نیز گوشی را نگه داشت و زیرکانه به تیز هوشی مادر خندید.

با قطع تماس، مادر با ظرف آش رسید .متوجه لبخند پرسش شد و جریان را پرسید .
پرهام گفت :دارم به

زیرکی شما پی می برم .حدس شما در مورد یلدا درست بود .پیش پای شما یلدا تماس گرفت و گفت که با دنیا کار داره و دنیا خونه ش نیست .در حالی که چند ثانیه قبلش من و دنیا داشتیم با هم حرف می زدیم .مامان من خیلی خوش حالم.

مادر ظرف آش را روی میز گذاشت و گفت :من هم خیلی خوش حالم .وقتی خوش حالی تو و دنیا رو می بینم دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

پرهام گفت :مامان .میشه یه ظرف آش هم برای یلدا بگیرین؟ وقتی بهش گفتم شما رفتهین آشپزی با یه

لحنى گفت «آخ جون آش»

ناهید که تازه چادر را از سر برداشته بود گفت :بذر ببینم تموم نشده باشه.
بار دگر چادر را بر سر افکند و رفت .لحظاتی بعد با یک ظرف دیگر از آش برگشت و

گفت :بفرما پسرم .این

هم آش سفارشی تو .حالا کی می خواه تا اونجا ببرتش؟

پرهام کمی فکر کرد و گفت :آش رو برداریم بریم دنبال دنیا بعد بریم خونه ی خاله .

به قول شما بریم

شب نشینی .

-باشه .پس بذار من نمازمو بخونم و راه بیفتیم.

دنیا از دیدن حضور ناگهانی و بی خبر برادر و مادرش تعجب کرد .آن ها را به داخل دعوت کرد و جریان را

پرسید .ناهید گفت :امروز اعظم خانم آش پخت .دو تا ظرف گرفتم بریم خونه ی خاله با هم بخوریم .

-ما داشتیم شام می خوردیم .شما شام خوردین؟

-نه مادر .من که معمولاً شام نمی خورم .پرهام هم همیشه شام سبک می خوره .یه کاسه آش بخوریم

برامون کافیه .

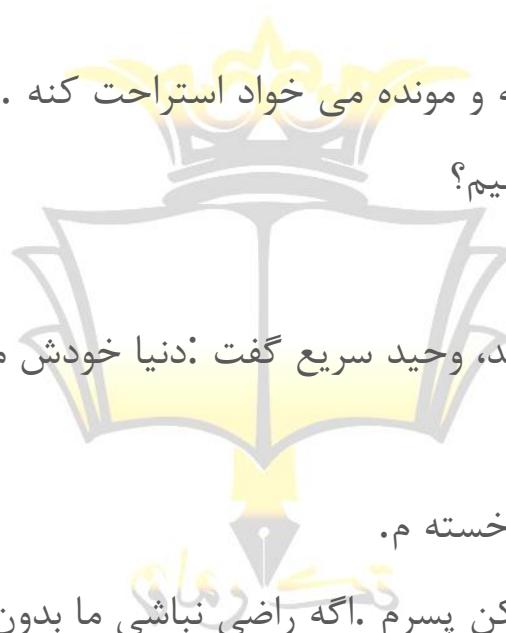
-حالا یه لقمه هم با ما بخورین .چیز زیادی درست نکردم .بیاین دور میز .پرهام پاشو بیا .

دنیا میز را جمع کرد و ظروف را داخل سینگ ظرفشویی گذاشت و برای آوردن چای

نظر بقیه را پرسید که

تصمیم گرفتند چای را در منزل خاله صرف کنند. هنگام آماده شدن دنیا، وحید گفت: دنیا جان، میشه من نیام؟
-نه نمی شه. خاله اینا ناراحت میشن.

مادر میان حرف دختر و دامادش آمد و گفت: چی میگی دنیا؟! چرا ناراحت بشن؟
طفلک از سر صبح رفته



سر کار و حالا او مده خسته و مونده می خود استراحت کنه. مگه خاله ت اینا بدون
کمال میان ما ناراحت میشیم؟
اذیت نکن مادر!

دنیا تا خواست چیزی بگوید، وحید سریع گفت: دنیا خودش می دونه امروز خیلی کار
داشت. حتی نهارم
رو سرپایی خوردم. واقعًا خسته م.

ناهید گفت: تو استراحت کن پسرم. اگه راضی نباشی ما بدون دنیا میریم.
-نه دنیا و درنا با شما میان. فقط از جانب من عذر خواهی کنین.

دنیا در حالی که با غصب سوئیچ ماشین را از روی میز بر می داشت، برای وحید پشت
چشم نازک کرد و از
منزل خارج شد.

فرزانه هم چون دنیا، از دیدار غیرمنتظره‌ی خواهر و فرزندانش تعجب کرد. پرهام

جريان آش را برای خاله

اش تعريف کرد و یلدا که دید دستش جلوی بقیه رو شده، خواست حرفش را توجيه کند و گفت: دنیا امروز کجا

بودی؟ زنگ زدم خونه تون نبودی. برای همین زنگ زدم خونه‌ی خاله. فکر کردم رفتی اونجا پرهام که گفت خاله رفته آشپزی چنان هوس آش کردم.

ناهید گفت: من هم که می دونستم تو چقدر آش دوست داری برات گرفتم. فرزانه گفت: لطف کردی ناهید جون. بریم دور میز تا من ازتون پذیرایی کنم. -نمی خواد ریخت و پاش کنی. به تعداد همه تو کاسه بکش بده دست شون می خورن دیگه برای کمال هم بذار.

-آخه این جوری که خوب نیست.

-خیلی هم خوبه. اصلاً تو بشین دنیا و یلدا کاسه و قاشق میارن. یلدا با خنده از جایش برخاست و گفت: بله دیگه خاله جون یه آش برای من آوردینا. نمی شه ازم کار نکشین؟

ناهید در جوابش گفت: نه نمی شه. می خوام ببینم خونه داری بلد هستی یا نه؟

يلدا خيلى خوش حال بود از اين که خدا به ندای قلبی او توجه کرده بود و او موفق
به ديدار دلدارش

شده بود . به خود می بالید . پس از رفتن مهمانان دندان هایش را مساوک زد و به
خانواده شب بخیر گفت . به

سمت اتاقش می رفت که پدر او را مخاطب قرار داد و گفت : اگه خوابت نمیاد یه
کمی با هم صحبت کنیم .

يلدا کمی من و من کرد و گفت : خوابم که میاد اما ترجیح می دم پای صحبت پدر
گلم بشینم .

-: ای دختره ی زبون باز . الان میام تو اتاقت .

يلدا به اتاقش رفت . گیره ی موهايش را باز کرد و به موهايش برس کشید و آن ها را
روی شانه هایش

ريخت . کتاب هایش را از روی میز جمع کرد و در قفسه ی کتابخانه قرار داد . پرده را
کنار کشید و پنجره را گشود .

دلش هوای تازه می خواست . احساس می کرد پدر می خواهد او را باز خواست کند و
علت حضور های بی برنامه

ی پرهام را جویا شود . سعی کرد بر خود مسلط باشد و استرس و نگرانی را از خود
دور کند . مقابل پنجره ایستاد و

به شهری که هم اکنون در سکوت و خموشی فرو رفته بود، خیره شد . پدر چند ضربه

به در زد و گفت : صاب خونه !

اجازه هست ؟

يلدا با لبخند پدر را پذيرفت . صندلی ميز تحريرش را برای پدر عقب کشيد و خود
مقابل پدر روی تخت

خوابش نشست و گفت : يادم نمیاد آخرين باري که با هم خلوت کردیم کی بود ؟ اين
اواخر شما اين قدر درگير کار

و مسائل مادي شدين که کمتر با هم خلوت کردیم و پاي حرف هاي هم نشستيم .
پدر آهي کشيد و گفت : من هر کاري می کنم به خاطر آينده ی تو و مادر و

خواهرته . دلم نمي خواهد تو
فردي اي که من کنارتون نیستم ، کم و کسر داشته باشين . می خواه بعد من ...
يلدا حرف پدرش را قطع کرد و گفت : او لا خدا شما رو همیشه برای ما نگه داره . در
ثانی ما الان هم به

لطف خدا و زحمات شما چيزی کم و کسر نداریم . کافيه چشم هاي پر طمع مونو
تنگ تر کنیم و به چیزهایی که
داریم قانع بشیم و بابت داشته هامون خدا رو شکر کنیم .

- من که هیچ وقت ناشکر نبوده و نیستم . همیشه و همه جا خدا رو شکر گفتم . بابت
همه چیز به خصوص
دخترایی که دارم بالاخص دختر ریاضی دانم .

يلدا خندید و گفت :اگه من توی يه خونواده‌ی کم بضاعت به دنيا می‌آومدم که
علاوه بر فقر مادي دچار
فقر فرهنگي هم بودم، يا پدر و مادری داشتم که مدام در حال جنگ و نزاع بودن و يا
حتی اگه تو يه خونواده‌ای
متولد می‌شدم که همه چيز داشتم اما پدر يا مادر بيمار و رنجوري داشتم، چطور می‌
تونستم اين قدر پيشرفت
كنم . من هر چيزی دارم اول از خدا و بعدش از شما و مامانه .

-:چقدر دلم برای اين حرف‌های اميد دهنده ت تنگ شده بود . راست میگی من
جديدأ خيلي خودمو در
گير كردم . من هم يادم نمیاد آخرین بار کی دوتایی خلوت کردیم . امشب هم که
آومدم پیشت به خاطر يه جريانيه .

-:چی شده؟ من کاري کردم که باعث ناراحتی تون شده؟
-:به نظرت من ناراحتم؟
-:نه .

-:چرا اعتماد به نفستو از دست دادی؟ چرا فکر می‌کنی کار بدی کردی که من آومدم
شماتت کنم؟ من
نمی‌تونم مثل خانما مقدمه چینی کنم و برای گفتن يه جمله يك ساعت آسمون

ریسمون ببافم .می خوام نظر تو
بپرسم .در مورد ازدواج؟ تشکیل خونواده؟ ادامه‌ی تحصیل؟ برنامه‌ای که برای آینده
ت چیدی و هر چیز دیگری
در مورد تو؟

-خب من فعلاً هدفم دانشگاست .در کنار دانشگاه علم و دانش ، ریاضی رو هم رها
نمی کنم .

-و اگر در حین تحصیل موقعیت ازدواج پیش بیاد، ازدواج می کنی؟

-نمی دونم .میگم نمی دونم چون تا به حال به ازدواج فکر نکردم .فکر نکنین مثل
خیلی از دخترا که تو

این موقعیت قرار می گیرن و به کتمان عقیده شون می پردازن، منم دارم حقیقتو
پنهون می کنم .می دونین که

منم اهل آسمون ریسمون بافتمن نیستم .واقعاً تا به حال به ازدواج به طور جدی فکر
نکردم .

-اگه یه موقعیت خوب باشه؟

-شاید آره شایدم نه .موقعیت خوب از نظر من با موقعیت خوب شما زمین تا آسمون
فرق می کنه .من

ایده آل های خودمو دارم .مثل هر پسر و دختر دیگه ای .تا توی اون شرایط قرار
نگیرم نمی تونم بهتون جواب

قطعی بدم .شاید هم روزی موقعیت مناسبی پیدا بشه اما من نپذیرم.

-من هنوز قانع نشدم.

-ببینین پدر !اگه کسی منو از شما خواستگاری کرده و شما او مدین از زیر زبون من
حرف بکشین، خطا

رفتین .من تا در موقعیت واقعی قرار نگیرم هیچ نظری ندارم .اگه هم همچین چیزی
نشده دیگه در موردش صحبت

نکنیم .حتی اگه ده سال دیگه هم کسی به خواستگاری من نیومد، فراموش کنین که
من مجردم .چون من آدمی

نیستم که برای ازدواج تلاش کنم .من منتظر می مونم تا ببینم خدا چه سرنوشتی
برام رقم زده .حالا قانع شدین؟

-تو فیلسوف خوبی هستی .منو قانع کردی بدون این که جوابمو داده باشی.

-به من فرصت بدین .من نمی خوام تا زمان شرایط واقعی ازدواج، فکرمو بی خود
مشغول کنم .بذراین

ذهنم برای آرمان های خودم جا داشته باشه.

پدر از جایش برخاست و به سمت یلدا رفت .با دستان مردانه اش صورت ظریف و
زیبایش را قاب گرفت

به چشمانش خیره شد و بوسه ای بر پیشانی اش کاشت که سرشار از عطر و بوی
مهر و مهربانی پدرانه بود و قبل

از خروج از اتاق، به سمت یلدا برگشت و گفت : به تعداد روزها و دقایقی که از خدا عمر گرفتی، شکرش می کنم که تو رو به ما داد.

يلدا با لبخند چشمکی به پدر زد و با خروج او روی تخت خوابش دراز کشید و هر دو دستش را زیر سرش

گذاشت و به سقف اتاق خیره شد .نمی دانست منشا پیدایش حرف های پدر چیست؟
اما حدس می زد که یک خواستگار در راه باشد.

»من نه غزالم نه شیر، من نه جوانم نه پیر، من همه برگم همه ریشه ام، تنگ بلورم من شیشه ام .یک

دل از جنس تو که ساده ای، هر چه که دارم تو بخشیده ای«
با گفتن »بازم شکرت خدا جون «چشم روی هم گذاشت و خوابید.

»پاس بدء به من ...پاس بدء دیگه ...شوت کن «...سر و صدای پسر بچه های بازیگوش از کوچه او را

بیدار کرد .چشمانش را گشود .چشمانش تار می دید .هنوز خسته بود می خواست از هر شب تابستان برای مطالعه

استفاده کند و هر روز خسته و کوفته از رختخواب بیرون می آمد .با این که می

دانست ظهر مهمان دنیا هستند،
اما میل شدید به خواب او را در بستر میخکوب کرده بود.
مادر در اتاق را باز کرد و گفت: نمی خوای بیدار شی؟ یه امروز پدرت خونه ست. می خوایم دور هم
صبحونه بخوریم.

يلدا رو انداش را روی سرش کشید. مادر غرولند کنان از اتاق خارج شد و در را
بست. آقا کمال گفت: چی

شده خانم؟ چرا از سر صبح غرغر می کنی؟!

فرزانه یک لقمه نان و پنیر و گردو در دهان نهاد و پس از جویدن گفت: خیلی به
دخترات رو دادی آقا

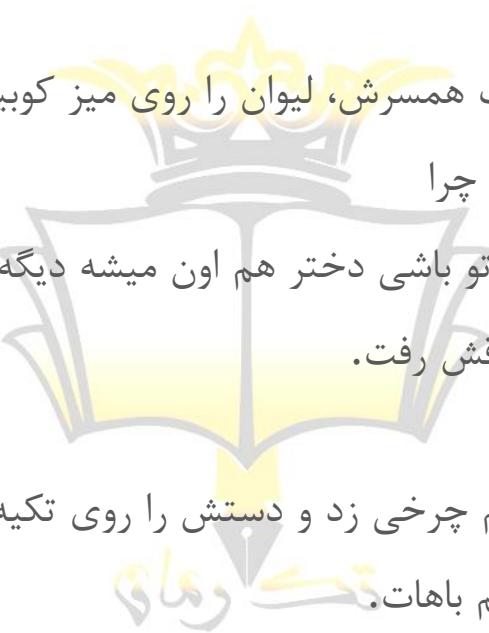
کمال. صدایش می کنم بیاد دور هم صبحونه بخوریم، نه سلامی نه علیکی نه یک
کلمه حرف، پررو پررو پتو رو می

کشه روی صورتش که یعنی چی؟ یعنی مادر من تو خفه شو تا من بخوابم. پررو.

کمال صندلی کناری همسرش را عقب کشید و نشست. لیوان را از آب پرتقال لبریز
کرد و با لبخند گفت:

چقدر تو حساسی خانم؟ يلدا منظوري نداشت. دیشب تا دمدمای صبح بیدار بود. مگه
قول نداده بودی کاری به
کارش نداشته باشی. هر کی گرسنشه خودش غذا می خوره. شما به فکر خودت باش.

سپس لیوان را به دست همسرش داد و گفت: یه کمی بخور تا آروم شی .به خودت فکر کن خانم .اگه این قدر حرص بخوری زود پیر میشی .من هم که قدرت انتخاب ندارم .شما رو هم که مادر و خواهرم انتخاب کردن و ما هم به زور بله گفتم .این آخر عمری همسر دوم رو کی برام انتخاب کنه؟ فرزانه که داشت آب پرتقالش را



می نوشید، با شنیدن حرف همسرش، لیوان را روی میز کوبید و گفت :این خانه از پای بست ویران است .من چرا با دخترات میگم؟ پدر که تو باشی دختر هم اون میشه دیگه .از جایش برخاست و به اتاقش رفت.

کمال روی صندلی اش نیم چرخی زد و دستش را روی تکیه گاه صندلی قرار داد و گفت :دارم شوختی می کنم باهات.

بیا صبحونه تو بخور... بابا من غلط کردم....
فرزانه از اتاق با صدای بلند گفت:
مادر و خواهرت منو انتخاب

کردن شما که دور از جون کور نبودی، ندیدی؟ خوشت نیومد؟ چرا با من سفره ی عقد نشستی؟

-:صبح جمعه خواستم سر به سرت بذارم تا بخندیم .اگه می دونستم ناراحت میشی

حرف نمی زدم .شما

تاج سر مایی خانم .درسته مادر و خواهرم تو رو پیشنهاد دادن اما من خودم هم وقتی

تو کوچه می دیدمت یک

دل نه صد دل عاشقت شده بودم .به جون بچه ها راست میگم.

فرزانه لبخندی زد و گفت :یک بار دیگه از این حرفابزنی من می دونم و تو!

کمال وارد اتاق شد و گفت :به روی چشم .حالا پاشو بیا با هم صحونه بخوریم .ول

کن این دخترا رو.

خودمونو عشق است .بیا که بدون شما صحونه نمی چسبه.

يلدا که در تمام مدت از زیر پتو به عاشقانه های خشن و عهد عتیقی پدر و مادرش

می خندید، با چشمانی

خسته و خواب آلود از اتاق بیرون آمد و گفت :معدرت می خوام . من خیلی خواب

آلود بودم.

فرزانه که داشت برای دخترش ناز می کرد، بدون نگاه کردن به يلدا گفت :اشکالی

نداره .به رفتارات عادت

کردم.

-:ببخش دیگه مامان .اگه نبخشی زن دوم رو خودم برای بابام انتخاب می کنما.

فرزانه با عصبانیت رو به همسرش کرد و گفت :دیدی؟ دیدی؟ بہت می گم پررو شده

نگو نه.

پدر و دختر خندیدند و با شوخی سر به سر مادر گذاشتند.

ظهر شده بود .مادر در حال پوشاندن لباس لیدا بود که لیدا را در حال وضو گرفتن دید و گفت :حالا نمی

شه نماز تو خونه‌ی دنیا بخونی؟

لیدا گفت :زیاد طول نمی کشه.

-آره می دونم .نمازت که زیاد طول نمی کشه .اما تا چند دور با تسبیح ذکر نگی و چند صد تا سجده‌ی

شکر به جا نیاری و واسه هفت جد من و بابات فاتحه نخونی که دست بردار نیستی.

-قول میدم مستحبات رو انجام ندم.

لیدا به اتاقش رفت و آقا کمال گفت :چی میگی خانم؟! از واجب خدا نهی اش می کنی؟ خودت که

نخوندی .کار ما رو باش تو رو خدا .اول میریم مهمونی شکم سیر کنیم و دو سه ساعتی بخوریم و غیبت کنیم.

وقتی غروب داره میشه بدو بدو می افتهیم و پا می شیم و مثل کلاع روز زمین نوک می زنیم و ادعا می کنیم که نماز خوندیم .ول کن این دخترو خانم.

فرزانه با صدای بلند طوری که لیدا بشنود گفت :ببین امروز چقدر به خاطر تو حرف

خوردم یلدا خانم!

کمال همسرش را ترک کرد و به تراس رفت و فرزانه پس از پوشاندن لباس یلدا، روی مبل نشست و

صورتش را با دست پوشاند و زیر لب گفت: خدایا منو ببخش!

یلدا پس از پیاده شدن از ماشین دست خواهرش را در میان دستانش جای داد و به

سمت ساختمان

رفت. زنگ آیفون را فشرد. پس از چند ثانیه درب گشوده شد. در پاگرد طبقه ۵

سوم وحید و دنیا به استقبال

مهمنان آمده بودند و با روی شاد و خندان آن‌ها را پذیرفتند.

جاگیر که شدند کمال گفت: لعنت به این حواس پرتی، یادم رفت و سایلو بیارم بالا.

دنیا با سینی لیوان‌های شربت برای پذیرایی آمد. با شنیدن حرف آقا کمال گفت:

کجا میرین؟

آقا کمال گفت: یه چیزی تو ماشین دارم باید بیارم.

پرهام گفت: بذارین من برم. فقط بگین چی می‌خوابیں؟

-: زحمت میشه برات.

-: نه زحمتی نیست.

آقا کمال سوئیچ را به سمت پرهام گرفت و گفت: پس بی زحمت از صندوق عقب یه

بسته کادو پیچ شده

هست، اونو برام بیار.

- چشم.

دنیا سینی پذیرایی را جلوی مهمانان گرفت و همه از شربت خنک او نوشیدند. فرزانه به خواهرش گفت:
داداشا نمیان؟

- هر دوشون میان. الانه که دیگه برسن.

پرهام وارد شد و سوئیچ و کادو را به کمال تحويل داد. آقا کمال تشکر کرد و هدیه را روی میز نهاد.

فرزانه گفت: حالا این هدیه مال کیه؟
کمال گفت: مال دختر بزرگم.

یلدا گفت: آخ جون. حالا به چه مناسبته بابایی؟
کمال گفت: مال شما نیست. دلتو صابون نزن. مال دختر بزرگم دنیا! هر چند که به پای اون عطری که روز پدر برام خرید نمی رسه. اما امیدوارم خوشش بیاد.

نگاه دنیا از یلدا به سمت کمال برگشت. چشمانش ستاره باران شد و تمام شوق و ذوقش را در رنگ نگاهش تقدیم کمال کرد و کف دست هایش را به هم کوبید و گفت: وای عمو.

شرمنده م کردین .من ...من واقع \wedge

نمی دونم چطور از شما تشکر کنم؟ خیلی دوستتون دارم.

-قابل تو و محبتات رو نداره .تو برام با یلدا هیچ فرقی نداری.

-من لایق این همه مهربونی نیستم.

-چرا .تو لایق بیشتر از اینایی .حالا بازش کن ببین خوشت میاد؟

دنیا به سمت هدیه رفت و با تشکر هدیه را برداشت .در حال باز کردن آن بود که
وحید گفت :خیلی

زحمت کشیدین آقا کمال .بتونیم برآتون جبران کنیم.

دنیا هدیه را باز کرد و تندیس فرشته را از جعبه اش در آورد .بر دنباله ی لباس
سپید تندیس چند گلبرگ

گل سرخ ریخته بود و فرشته ی زیبا هر دو دستش را با فاصله از هم به آسمان بلند
کرده بود و در حال دعا بود.

دنیا تندیس را به خودش چسباند و گفت :خیلی قشنگه عمو .ممnonم خیلی خوش
حالم کردین .یلدا برو عمو رو
از طرف من ببوس.

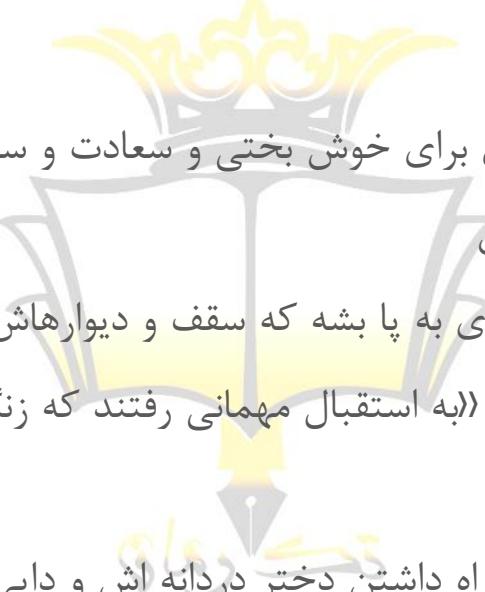
یلدا برایش شانه بالا انداخت و گفت :به من چه؟ هدیه رو تو گرفتی من باید ببوسم؟
-لوس نشو من که نمی تونم عمو رو ببوسم .اگه می تونستم منت تو رو نمی کشیدم.

يلدا به سمت پدرش رفت و گونه اش را محکم بوسيد و گفت :اي قربون اين پدر گلم
برم که دل همه رو
به دست آورده.

دنيا مقابل کمال ايستاد و با مجسمه در دست تعظيم کوتاهی کرد و گفت :سپاسگزارم
عموی مهربون.

كمال خندید و گفت :بابا يه کادوی کوچیک که ارزش اين همه تشکر نداره .اميدوارم
دست های اين

فرشته و هر دست ديگه اى برای خوش بختی و سعادت و سلامتی تو و خونواده ت
دعا کنه و به زودی زود اين



سفره ی مهمونی تو خونه اى به پا بشه که سقف و دیوارهاش مال خودتون باشه.
همه با گفتن » ان شاء الله « به استقبال مهمانی رفتند که زنگ آیفون را فشد . دايی
ها وارد شدند . دايی

بزرگ با همسر و بدون همراه داشتن دختر دردانه اش و دايی کوچک با غصه ی به
همراه نداشتند همسر بیمار و

رنجورش .سفره ی نهار گسترده شد و غذا در محیطی شاد و صمیمی سرو شد .
دنيا و يلدا در آشپزخانه ظرف ها را شستند و وحید مشغول پذیرایی از مهمانان شد .

پرهام وارد آشپزخانه
شد و گفت :كمکی از من بر میاد؟

دنیا گفت :اون سینی فنجونا رو بردار و برای همه چای بزیز.

پرهام اجاق گاز را خاموش کرد و مشغول ریختن چای در فنجان ها شد .دنیا نگاهی

به دستش کرد و

گفت :اون چه چایی هستش که تو ریختی؟

پرهام گفت :مگه چشه؟

-:چش نیست فقط کمرنگه.

-:چای پرنگ کلی مضرات داره .چای باید کمرنگ باشه.

-:این جا ایرانه عزیزم .تو ایران چای باید دبش و قند پهلو باشه.

پرهام متحیر گفت :چی و قند پهلو؟

-:دبش .دبش و قند پهلو.

-:حالا این دبش یعنی چی؟

-:چه می دونم؟ !میشه تو مايه های خوش رنگ و خوش عطر و لب سوز خودمون.

-:بله .چه فلسفه ای هم داره این چای!

-:آره .حالا پر رنگ ترش کن .و گرنه خواستگارت بهت جواب منفی میده .می دونی

که این جا خواستگارها

از روی چای عروس خانم متوجه میشن که عروس خونه داری می دونه یا نه .

پرهام با اشاره به یلدا ، نگاه شماتت باری به خواهرش افکند و گفت :مگه من عروسم؟

دنیا خندید و پرهام با تکمیل فنجان ها از آشپزخانه خارج شد . یلدا که متوجه معنای

حرف های دو پهلوی

آن ها نشده بود، متعجبانه به خنده ی دنیا لبخندی زد.

پرهام سینی را مقابل آقا کمال نگه داشت و تعارف کرد . کمال با برداشتن چای گفت :

بریم رو تراس . این

جا خیلی گرمه.

وحید گفت : چرا زودتر نگفتین؟ الان دمای کولر رو میارم پایین تا خنک بشه.

کمال گفت : نیازی نیست . زحمت نکش . می خوایم بریم رو تراس.

پرهام فهمید که شاید آقا کمال حرفی برای گفتن دارد و می خواهد به این شکل

خلوتی را برای گفت و

گو انتخاب کند . آخرین چای را مقابل مادر گرفت و به تراس نزد آقا کمال رفت .

کمال در حال روشن کردن سیگارش

بود و پرهام گفت : براتون صندلی بیارم؟

- نه فقط به اندازه ی کشیدن یه سیگار طول می کشه . برای این که باعث شک و

شببه ی دیگران نشیم،

سریع میرم سر اصل مطلب . با خاله ت و یلدا صحبت کردم . خاله ت که خودش

باهاز حرف زد و نظرشو می دونی .

درسته؟

-بله.

-با یلدا هم صحبت کردم اما نه اسمی از تو بردم و نه واقعیت ماجرا رو گفتم .ازم خواست تا زمانی که در موقعیت واقعی ازدواج قرار نگرفته بهش فکر نکنه .من هم بهتر دیدم خودت باهاش صحبت کنی .

پرهام اندکی فکر کرد و سپس گفت :پس اجازه میدین جریان سفر رو مطرح کنم؟
کمال کام عمیقی از سیگار سوزان لای انگشتانش گرفت و گفت :کدوم سفر؟
-ما تصمیم داشتیم یه سفر خونوادگی بریم . گفتم اگه شما موافق باشین با هم بریم من تو سفر با اجازه تون با یلدا صحبت کنم .

-یعنی اینجا نمی تونی باهاش حرف بزنی؟
-ترجیح میدم از روز خواستگاریم خاطرات خوبی داشته باشم .چون دلم گواهی میده که جواب مثبت بگیرم .

کمال لبخندی زد و گفت :بسیار خب، اما خودت می دونی که من سرم خیلی شلوغه .
زیاد وقت ندارم .این روزام بجز جمعه تعطیلی خاصی پیش رو نداریم .

-وحید هم همین طور .قاعدت ^ا باید سفرمون در دو سه روز تموم بشه.

-باشه پس برنامه ریزیش با خودت و البته خانم ها.

-چشم.

کمال سیگارش را خاموش کرد و خواست در تراس را باز کند که پرهام گفت :ممnon
که منو لایق دونستین.

-تایید نهایی در گرو موافقت یلداست .از این به بعد دست شما جووناست .ببینم چی
کار می کنین.

پس از رفتن دایی ها، وحید و پرهام بازی شطرنج را تمام کردند و پرهام چایش را در
دست گرفت و گفت:

میگم موافقین یه سفر دو سه روزه برمیم؟ یه کمی حال و هومون عوض شه.
همه نگاهی به یکدیگر کردند و دنیا گفت :من که موافقم.

فرزانه گفت :چه بی خبر؟

و ناهید گفت :من که همیشه تابع جمع هستم .شما چی آقا کمال؟
کمال گفت :وقتی جوونا تصمیم بگیرن مگه میشه گفت نه؟ جوونای این دوره زمونه
هم که حساس و

زود رنج .حالا برنامه ت چیه پرهام؟ می خوای ما رو کجا بکشونی ببری؟
پرهام من و من کرد و گفت :پیشنهادم اینه که برمیم شمال .تا نظر جمع چی باشه؟
وحید گفت :اتفاق ^ا خواهرم تو چالوس ویلا داره .این جوری از هزینه‌ی محل اقامت

هم در میریم.

دنیا نیم نگاهی غضبناک به وحید کرد و گفت: تو هم که فقط به فکر صرفه جویی
هستی. حالا شاید نظر
بقیه سفر به چالوس نباشه.

پرهام گفت: چه اشکالی داره؟ اگه خواهرش ویلا رو بده ما ممنونش می شیم. اجاره
شو هم پرداخت می
کنیم.

وحید گفت: او نا که از من اجاره نمی گیرن.

پرهام گفت: پس همه موافقین؟

کمال گفت: من که از اول هم گفتم هر چی خودتون تصمیم بگیرین. این وحید هم
طفلک بدون نظر

همسرش هیچ کاری نمی کنه. شما با خانما هماهنگ کن. زمانشو به ما هم خبر بده.

وحید گفت: من که پنج شنبه و جمعه تعطیلیم. چهارشنبه رو هم می تونم مرخصی
بگیرم.

پرهام گفت: به نظرم خوبه. فقط وسیله‌ی سفرمون چی باشه؟

کمال گفت: تا شمال که راهی نیست. با ماشین شخصی میریم.

وحید گفت: پرهام تو ماشین دنیا رو بردار؛ من ماشین پدرمو می گیرم.

پرهام گفت :نه . به خاطر یه سفر پدرت ماشین بده خواهرت ویلا بده مگه چه خبره؟

اگه من و مامان

مزاحم نیستیم با خودتون میایم . من هم زیاد مسیرها رو نمی شناسم.

-نه چه مزاحمتی . فقط باید خودت با دنیا صحبت کنی تا سر من غر نزنه که چرا

برای داداشم ماشین تهیه

نکردی؟

کمال پوزخندی زد و گفت :نه دنیا قول میده تو رو اذیت نکنه ولی تو هم یه خودی

نشون بده . کمربندی

بکش برash، دو تا دادی، فریادی، نعره‌ی مردونه‌ای . ببابات که این جوری نیست تو به

کی رفتی این قدر زن ذلیل

شدی؟

وحید گفت :این جوری نگین آقا کمال . مگه چند تا دنیا داریم؟ من که تا ابد خاک

پاشم.

پرهام نگاهی آمیخته به غصب و خنده به دنیا کرد و گفت :چی کار کردی تو با این؟ !

مرد هم این قدر زن

ذلیل!!!

دنیا قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت :همون کاری که می خوام در آینده

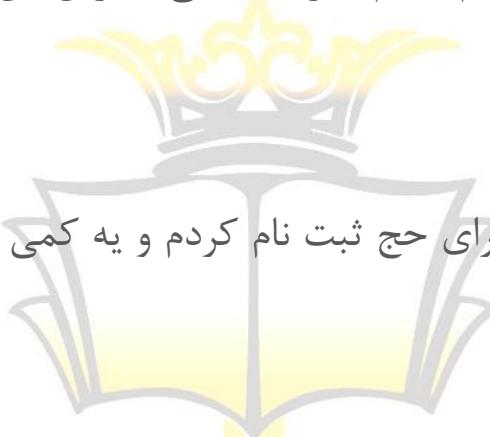
به همسرت یاد بدم.

یه زن ذلیلی از تو بسازم من .حالا ببین .

-عمرً .من بعد از ازدواج با تو قطع رابطه می کنم .آها راستی یادم اومد .آقا کمال
قرار بود امروز در مورد

یه چیزی صحبت کنیم و تصمیم نهایی رو بگیریم .
کمال گفت :تو با مادرت صحبت کردی ؟

ناهید گفت :من به پرهام هم گفتم .هر تصمیمی بگیرین من قبول می کنم .من از



تصمیم بچه ها خبر
نداشتم

برای همین از پس اندازم برای حج ثبت نام کردم و یه کمی هم سپرده گذاری کردم
که فعلاً قابل برداشت
نیست .

پرهام گفت :کی از شما پول خواست مادر من ؟
دنیا گفت :یکی به منم بگه جریان چیه ؟!

پرهام گفت :تصمیم مون برای ساختن خونه ی مامان جدی شد .زحمتش هم افتاد
گردن آقا کمال .

وحید گفت : فقط باید قبلش یه حسابرسی انجام بدیم ببینیم چقدر هزینه داره .شاید
در توان ما نباشه .

کمال گفت: یه کاغذ و خودکار بیارین سرانگشتی حساب کنم ببینم حدوداً چقدر خرج بر می داره.

یلدا دستان دنیا را در دستش گرفت و گفت: وای دنیا! خدا رو شکر که داری خونه دار میشی.

فرزانه گفت: حیف اون خونه نیست ناهید؟! می خوای مثل ما تو قفس زندگی کنی؟ ناهید گفت: بالاخره که چی؟ من مهمون امروز و فردم . باید به فکر این بچه ها باشم .

پرهام می خواهد

ازدواج کنه باید جایی برای زندگی داشته باشه.

نگاه یلدا و پرهام در هم گره خورد . نگاه پرهام پر از شادی بود و نگاه یلدا پر از نگرانی . برای بار چندم

مسئله ای ازدواج پرهام مطرح می شد و با خود اندیشید که آیا حقیقت دارد؟ آن ها چه کسی را برای پرهام در نظر

گرفته اند؟ یلدا مردمک های لرزان و نگرانش را از پرهام گرفت و بر گل های قالی دوخت و پرهام باز به زیرکی مادر خندهید.

پس از حسابرسی کمال، وحید نگاه خندانش را بر همسرش افکند و گفت: بله خانم، دیگه واقعاً داریم خونه دار میشیم.

همه دست زدند و کمال گفت :بعد از سفر به فکر تهیه‌ی یه خونه برای ناهید و پرهام باشین که باید اون خونه رو بکوبم.

يلدا و دنيا با هم گفتند :چه زود!

پرهام گفت :هر چه زودتر بهتر .اگه زود شروع کنیم شاید عید امسال دنيا بتونه سفره ی هفت سین رو

تو خونه‌ی خودش بچينه.

ناهید گفت :الهی آمين .بچه م خسته شد از مستاجری .خونه که رو به راه شد باید به فکر داریه و تنبک

عروسي پرهام باشيم .عروسم دیگه جهیزیه ش رو یکراست می بره تو خونه‌ی خودش می چینه.

دنيا گفت :چقدر خوب میشه مامان .بعد از سال‌ها دوری، حالا من و شما و پرهام یک جا جمع بشیم.

من از امروز لحظه شماریم شروع میشه.

پرهام گفت :دنيا زحمت پیدا کردن خونه با تو .دور و بر خودت بگیر .من دوباره باید برگردم اتریش تا

خونه و ماشینمو بفروشم .از محل کارم استعفا بدم و پول هامو نقد کنم و بتونم برگردم .مامان نزدیک تو باشه

خیالم راحت تره.

دنیا گفت: باشه بسپرسش به من و نگران نباش.

وحید گفت: امروز روز خوبیه. فعلًاً خبرای خوب ردیف شدن. آخرین خبرو هم من بگم و همه رو ذوق زده کنم.

سپس نگاهی به پرهام کرد و گفت: هر چند که دانشگاه فعلًاً با تدریست موافقت نکرد اما تونستم تو یه

پژوهشگاه معتبر که از طرف دانشگاه بهم معرفی شد، تو رو کاندید کنم. دیروز رفتم و در مورد تو و مدرک تحصیلیت صحبت کردیم. او ناهم در جواب گفتن گفتن....

پرهام مشتاق و عجول گفت: بگو دیگه جونم به لبم رسید.

وحید گفت: او ناهم تو رو با حقوق و مزایای بسیار عالی استخدام می کنن. می کنن اما ... اما ...

دنیا گفت: وای بگو دیگه وحید.

وحید گفت: هیچی دیگه روزمه ش رو بفرسته برای پژوهشگاه.

دنیا از شادی جیغ کشید و پرهام با خوش حالی وصف نا شدنی گفت: امروز روز خیلی خوبی بود. این

لطفتو هرگز فراموش نمی کنم وحید.
کمال برای پرهام آرزوی موفقیت کرد و به همسر و دخترانش گفت که برای رفتن به
خانه‌ی پدر بزرگ

حاضر شوند. یلدا دست دنیا را گرفت و او را به آشپزخانه کشاند و گفت: جریان
ازدواج پرهام قطعیه؟

دنیا بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: آره. چطور مگه؟
با غصه نالید: دنیا!

-: خب بهش بگو دوستش داری. می خوای من برم بهش بگم؟

-: نه نه. نمی خوم دنیا. فقط راستشو بهم بگو.

-: تصمیم پرهام جدیه. اما هنوز کسی رو پیدا نکرده. مطمئن باش من تو رو هم براش
کاندید می کنم.

یلدا گونه‌ی دنیا را بوسید و گفت: مرسی گلم.
فرزانه در یخچال را باز کرد و چند برگ کاهو و کلم و مقداری خیار و گوجه در سینی
گذاشت و با صدای

بلند یلدا را صدا کرد. یلدا در اتاقش را گشود و به سمت مادر که می آمد با کلافگی
گفت: بله؟ کارم دارین؟

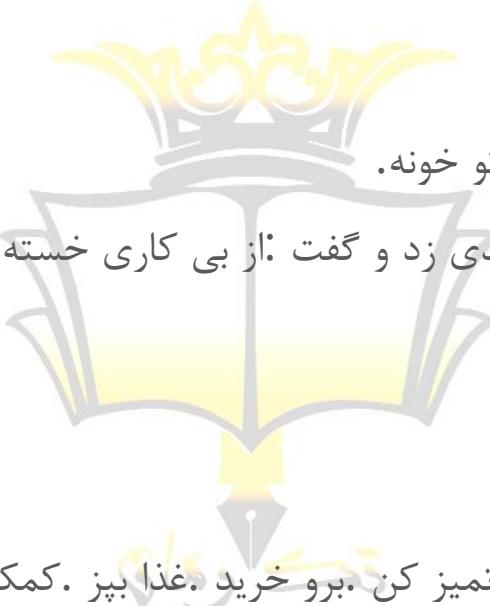
-: سالاد درست می کنی؟
یلدا خودش را روی مبل نزدیک آشپزخانه پرت کرد و خمیازه‌ای کشید و گفت: سعی

می کنم.

-: یعنی چی سعی می کنم؟! یا آره یا نه دیگه. امروز کمال برای نهار میاد خونه. پاشو سالاد درست کن تا من نهار رو آماده کنم.

یلدا گیره‌ی موهایش را باز کرد و گیسوان بلندش را روی شانه هایش ریخت و گفت:

این قدر خسته مامان.



-: از بس که کار می کنی تو خونه.

یلدا از استهزای مادر لبخندی زد و گفت: از بی کاری خسته شدم. دلم می خواهد یه جوری خودمو مشغول کنم.

-: صبح زود پاشو خونه رو تمیز کن. برو خرید. غذا بپز. کمک من کن تا از بی کاری خسته نشی.

-: آخه کارهای منزل برام هیچ جذابیتی نداره.

-: مثلاً میشه بفرمایین چه کاری برآتون جذابیت داره؟

یلدا لب و لوجه اش را برچید و گفت: کوه نوردی... یا این که برم سفر به مکان های تاریخی و آثار باستانی

رو ببینم ... اممممم ... یا یه چند روزی برم فضا.

فرزانه با لحنی شوخ و آمیخته به استهزا گفت: همین؟! فضا؟! کاری نداره که .پاشو

برو ساكتو ببند .حالا

چند روزه بر می گردی؟ میگم برای تو راهیت چی بدم خوبه؟ میوه یا تنقلات؟

يلدا که متوجه لحن شوخ مادر شده بود گفت: حالا چرا منو مسخره می کنین؟! اين

همه مردم میرن فضا

کسی بهشون می خنده؟

-:جون يلدا پاشو يا اين سالادو درست کن يا برو تو اتفاق.

-:برم تو اتفاقم غر نمی زنин؟

-:غر نمی زنم .ميام گوشتو می پيچونم میگم باید سالاد درست کنی.

-:پس یه شرطی داره.

-:چه شرطی؟ بگو ببینم چی می خواي؟

-:پول می خدام .می خدام برم خريد.

-:چی می خواي بخري؟

-:مانتو، كيف، كفشن ... چه می دونم از اين خرت و پرت هاي دخترونه ديگه.

فرزانه در حال هم زدن خورشت بود .ملاقه را درون قابلمه ی خورشت جا گذاشت و با

تعجب نگاهي به

دخترش کرد و گفت: به به ... چه عجب ... !! حس دخترونه پيدا کردی!!!

بالاخره ریاضی رو فراموش کردی و
یادت او مد که دختر هستی؟ ..!.. والله من سال هاست آرزو دارم تو از این کارا کنی .
دیگه داشتم باور می کردم که
تو پسری .

يلدا من و من کرد و گفت :من ...اگه می دونستم این قدر خوش حال میشین زودتر
می گفتم به جاش

از این به بعد تلافی می کنم و هر هفته میرم خرید.

-:تو حد وسط نداری؟ یا صفری یا صد .در هر صورت خوش حالم کردی .تو خونه
زیاد پول ندارم .بذار ظهر
پدرت بیاد ازش می گیرم و میریم خرید.

-:نه شما زحمت نکشین .یا تنها میرم یا با دنیا .از بس همه ی وسائلم رو شما
انتخاب کردین خیلی بی

سلیقه و بی دست و پا شدم .می خوام یاد بگیرم خودم خرید کنم.

فرزانه با حیرت به دخترش نگاه کرد و گفت :تو دیشب خوابی، کابوسی، رویایی چیزی
ندیدی؟! یا شب از

تخت نیفتادی که به سرت ضربه ای خورده باشه؟!

يلدا از ته دل خندید و گفت :چیه مامان؟ چرا این قدر تعجب کردین؟

-والله تعجب هم داره . نکنه کسی چیز خورت کرده باشه.

فرزانه روی صندلی نشست و یلدا از پشت سر مادرش را در آغوش گرفت و گفت :

عاشقتم مامان . تا حالا

کارهای مهم تری داشتم که باعث می شد این قروهای دخترونه یادم نیاد.

-خب حالا کارهای مهم تر تموم شد؟ ناقلا ! نکنه داری خودتو واسه کسی لوس می کنی؟

یلدا مادرش را رها کرد و گفت : وا ... چه حرقا.

و مادر گفت : شایید داری به خاطر پرهام خوش تیپ می کنی.

یلدا سرخ شد . تا بنا گوش از حرف مادر سوخت . صدای ضربان قلبش به حدی بلند شده بود که حتم

داشت مادر هم آن را می شنود.

فرزانه وسایل سالاد را در سینی چیده و روی میز گذاشته بود . یلدا با دستپاچگی سینی را برداشت و

خواست کارد آشپزخانه را در دست بگیرد که کارد از دستش افتاد . فرزانه گفت : چیه؟
چرا هول شدی؟

وقتی به دخترش نگریست، از رنگ برافروخته‌ی صورتش جا خورد . با دلوایسی گفت :
ناراحتت کردم یا

خجالت دادم؟

يلدا کارد را برداشت و گفت :میرم سالاد درست کنم.
 يلدا در سکوت کاهو را خرد می کرد و به سبکسری خود لعنت می گفت که چرا با رفتار سبکش باعث شنیدن چنین حرفی شده و فرزانه در سکوت خورشت را هم می زد و به خود لعنت می گفت که چرا با این که می دانست يلدا چقدر با شرم و حیاست، به خود اجازه گفتن این حرف را داده است.
 پس از رسیدن پدر میز نهار چیده شد و خانواده دور میز مشغول خوردن نهار بودند .

 فرزانه گفت :کمال، پول همرات داری؟ -پول لازم داری؟ -من نه .يلدا می خواهد لباس و کیف و کفش بخره.
 -تو کشوی من هست .هر چقدر می خواهد بهش بده .
 يلدا گفت :نه ممنون .دیگه لازم ندارم .
 کمال گفت :مگه نمی خواستی خرید کنی؟ -می خواستم اما بعد دیدم لباسام تازه است .چرا بی خود پول خرج کنم؟
 -هر جور دوست داری .اما اگه منصرف شدی همون جا که گفتم پول هست بردار .
 -باشه .

يلدا ظرف های نهار را شست و به اتاقش رفت . درجه ی کولر را زياد کرد و دراز کشيد . گفت و گويش با مادر، در ذهنش تداعی می شد . آرام و قرار نداشت . خود را محق شنیدن آن حرف می دانست . به پدر و مادرش قول داده بود که هیچ وقت رفتار سبکسرانه ای نداشته باشد و حالا فکر می کرد که زیر قولش زده . دلش می خواست حرکات و رفتارش را برای مادر توجيه کند . عشق پرهام چشم هایش را کور کرده بود و جز او هیچ کس را نمی دید . ناخواسته رفتارش دچار تغييراتی شده بود که برای پدر و مادر تازگی داشت .

ساعت پنج عصر با يك مجله قرار مصاحبه داشت . کاري که اصلاً برایش جالب نبود . از تظاهر بدش می آمد . دلش نمی خواست با چند عکس و تیتر جنجالی مورد توجه قرار بگيرد . دلش می خواست زندگی آرامی داشته باشد . اما اصرار های زياد خبرنگار مجله باعث شد که با اکراه قبول کند .

به ساعت نگاه کرد . بيشتر از يك ساعت وقت داشت . تصميم گرفت بخوابد . اما افكار مزاحم تمرکزش را بر هم ريخته بود . چند بار از اين پهلو به آن پهلو چرخید تا بالاخره خوابش برد .

با دست نوازشگر مادر از خواب برخاست. هنوز خوابش تکمیل نشده بود. چشمانش به سختی باز شد و گفت: ساعت چنده؟ :-چهار و نیم.

با شتاب برخاست و گفت: چهار و نیم؟! وای چرا این گوشی زنگ نزد؟ دیرم شده. فرزانه گفت: کجا می خوای بری؟

همان طور که موهايش را پشت سر جمع می کرد گفت: دیروز از یه مجله زنگ زدن و خیلی اصرار و

خواهش که زمان اعلام نتایج کنکور نزدیکه. می خوان باهام مصاحبه کنن. قرار بود ساعت پنج اونجا باشم.

یلدا از این طرف اتاق به آن طرف برای برداشتن وسایلش سرک می کشید گفت: آخه زنگ می زنن.

-اشکالی نداره. بگو خواب موندم.

-دروغ بگم؟

-چرا دروغ؟ مگه خواب نموندی؟

-آره اما قول دادم. درست نیست که نرم. فکر می کن سرکارشون گذاشتم.

-خب بذار فکر کن. آخرش که چی؟

-هیچی .شما این خبرنگارها رو نمی شناسی .فردا صبح میان در خونه .اون وقت دیگه نمی شه از دست شون در رفت.

-چقدر کارت طول می کشه؟

-نمی دونم .زوود تمومش می کنم و بر می گردم.

-زوود برگرد .قراره دنیا بیاد دنبالت.

-شما کار خودتونو کردین؟

-باید یه جوری از دلت در میاوردم دیگه.

يلدا از جنب و جوش ايستاد و دست روی دست مادر گذاشت و گفت :مامان !اگه قرار باشه کسی از دل

کسی در بیاره، منم که باید از دل شما در بیارم .منم که با رفتار سبکم شما رو می رنجونم .من از خودم دلخور شدم  که چرا هنوز نمی تونم رفتار و حرفا مو بسنجم.

-چرت و پرت نگو .بهتر از تو نمی تونستم دختری داشته باشم .زوود برگرد و دنیا رو منتظر ندار.

-باشه ...راستی، بیرون خیلی گرمه؟

-آره امروز دمای هوا خیلی زیاده.

- عجب کاری کردم . حالا چطور برم؟

- برات آژانس می گیرم . بهش میگی همون جا بمونه تا کارت تموم بشه .

- هزینه ش زیاد میشه .

- فدای سرت .

يلدا مادر را بوسيد و به سرعت از خانه خارج شد . در دفتر مجله زياد گير نکرد و

خيلي زود مصاحبه اش را

پايان داد . از خبرنگار در خواست کرد که مصاحبه اش بدون دخالت و به قول عامه ،

بدون زياد کردن پياز داغ چاپ

شود . در راه با مادر تماس گرفت و خبر داد که يك راست به منزل دنيا می رود . در

راه کيفش را چك کرد تا پولي

كه از مادر گرفت را همراهش داشته باشد . برای از دست ندادن زمان ، بهترین کار

اين بود که خودش تا منزل دنيا

برود . وقتی به منزل دنيا رسید ، پول را به او سپرد تا خيالش راحت باشد . وقتی پرهام

را هم آن جا دید تعجب

کرد . دنيا گفت که قرار است پرهام هم آن ها را همراهی کند . نمی دانست علت اين

كار چيست . اما بهانه ی دنيا

را پذيرفته بود که پرهام هم قصد خريد دارد . نمی توانست رفتار پدر و مادرش را پس

از شنیدن اين خبر پيش

بینی کند .قطعاً آن ها فکر می کردند که این برنامه از قبل چیده شده بود .در عمل انجام شده قرار گرفته بود .دنیا را به آشپزخانه کشید و گفت :چرا این برنامه رو گذاشتی؟ جواب مامان اینا رو چی بدم؟

-:چه جوابی؟ !چرا فکر می کنی که قراره اوナ بدونن؟ اصلاً بدونن مگه چی شده؟ تو با دختر خاله و پسر خاله ت رفتی بازار.

-:با پسر خاله و دختر خاله م رفتم خرید؟ ابه همین سادگی؟ !مامان و بابا هم میگن احسنت به این دختر.

دنیا !پدر و مادر من جریان دلبستگی منو می دونن .مگه تو نمی دونی؟

-:چرا .می دونم.

-:پس چی میگی؟

-:خاله می دونه .وقتی عصر به من زنگ زد که بیام دنبالت، بهش گفتم که با پرهام قرار دارم .خاله هم

گفت « اشکالی نداره .سه تایی برین خرید»

چشمان یلدا از فرط تعجب گشاد شده بود .گفت :مطمئنی با مامان حرف زدی؟ احیاناً با عذرها خانم حرف

نزدی؟

عذرا خانم زنی میان سال بود که هر وقت فرزانه خانم کارهایش زیاد بود و یا جشن و مراسمی داشت، از او کمک می گرفت.

دنیا خندید و گفت :مگه امروز عذرا خانم خونه ی شما بود؟

-نه

-پس مطمئن باش با خود خاله حرف زدم.

-دیگه بدتر .الان مامان فکر می کنه من فهمیدم قراره با پرهام برم بیرون .بی خیال رفتم و اصلاً هم به

روی خودم نیاوردم .باید به مامان زنگ بزنم.

-وای امان از دست تو بچه ننه .برو از مامانت اجازه بگیر.

يلدا خندید و با مادر تماس گرفت و گفت :چرا به من نگفتین پرهام و دنیا با هم قرار داشتند؟

فرزانه گفت :قرار اوナ چه ربطی به تو داره؟

-خب منم قراره با دنیا برم دیگه.

-آره آفرین .تو قراره با دنیا بری .همین کافیه .برو و نگران نباش.

-اگه بابا بفهمه؟

-برو بہت خوش بگذره .

-مامان؟

-مثل همیشه باش .متین و موقر.

-می بوسمتون .خدا حافظ

پرهام از خواب برخاست و دستان یلدا را در دست فشرد و گفت :خوش حالم که می بینمت.

يلدا گفت :منم همين طور .قراره امروز به ما افتخار بدی؟

-شما قراره امروز به ما افتخار بدی .من و دنيا از قبل با هم برنامه داشتيم.

-اگه مزاحمم برم.

-شما مايه ی افتخاری دختر خاله.

پرهام يلدا را به نشستن دعوت نمود و گفت :چه خبر از مصاحبه ت؟

-تو از کجا می دونی؟!

-حاله که بدونه مامان می فهمه، دنيا می فهمه و طبعاً منم با خبر میشم.

يلدا لبخندی زد و گفت :من که اصلاً حوصله ی اين کارا رو ندارم .دلم نمی خواد دور و بری هام فکر کنن

دارم تظاهر می کنم اما اين مجله ها دست بردار نیستن.

دنيا گفت :پاشین ديگه .تازه جا خوش کردن .پاشين برييم دير ميشه .شما مجرد هستين من زود باید

برگردم شوهر دارم بچه دارم.

يلدا گفت :راستى درنا کو؟!

- چه عجب يادت افتاد ! با وحيد فرستادمش پيش مامان .

يلدا و پرهام جلوتر راه افتادند و دنيا پس از قفل کردن درب به آن ها پيوست . سر

خيان تاكسي گرفتند

و به مرکز خريد رفتند . به هر فروشگاهی که می رسيدند از پشت ويترین به وسائل

نگاه می کردند و نظرشان را می

گفتند اما در هيچ کدام از وسائلی که کانديد می شد، دنيا و يلدا به تفاهم نمی

رسيدند . يلدا نمی توانست راحت

تصميم بگيرد و اصرار هم داشت که با نظر خودش خريد کند . بيشتر از يك ساعت از

وقت شان گذشته بود، در

حالی که فقط يك مانتو خريده بودند . پرهام پيشنهاد کرد به کafe برونده و گلويي تازه کنند .

در کافي شاپ پرهام قهوه و کيك سفارش داد و خود رو بروي يلدا نشست . چشم از او بر نمی داشت .

ديوانه ی گفتن حرف دلش بود . يلدا برای شستن دستش آن ها را تنها گذاشت . پس

از رفتن او پرهام گفت : دلم

مي خواه همين جا ازش خواستگاري کنم و بعدش دست همو بگيريم و برييم دوتايی

خرید کنیم.

دنیا گفت: نمی خواه ناراحت کنم اما تو مطمئنی که بعد از شنیدن حرفت، دستتو می گیره و باهات قدم می زنه؟

- نمی دونم. اما من فکر می کنم یلدا بهم علاقه دارد.

- خب آره برای این که دختر خالته. کدوم....

پرهام با اشاره به دنیا فهماند که یلدا نزدیک شده است و دنیا حرفش را قطع کرد.

يلدا به میز رسید و صندلی را عقب کشید و نشست. از کیفش گوشی اش را بیرون آورد و نگاهی به آن

انداخت و در حین بستن زیپ گفت: قهوه رو نیاوردن؟

پرهام گفت: عجله داری مگه؟

- خب آره. دیرمون میشه. من فکر نمی کنم امروز خریدمون تموم بشه.

پرهام بادی به غبغب انداخت و گفت: تنهایی به این نتیجه رسیدی؟! ما هم مطمئنیم با این سری که تو

در پیش گرفتی امروز دست خالی به خونه بر می گردیم. یادت نرفته که منم خرید دارم؟

يلدا گفت: تو هم لباس می خوای؟

-آره اما نه برای خودم.

يلدا لبخند شیطنت آمیزی زد و چشم هایش را تنگ کرد و گفت :برای کی؟
پرهام لبخند دل نشینی زد و گفت :برای یه خانم محترم.
در دل يلدا آتشی به پا شد اما سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد و گفت :
مبارکشون باشه . کمکی از من برمیاد؟

-حالا بريم خريد شاید از سلیقه ت استفاده کردم.

گارسون قهوه و کیک را آرود و روی میز گذاشت .يلدا با نوشیدن قهوه کبوتر خیالش پر کشید و به دخترکی اندیشید که قرار است هدیه را از پرهام ، تنها عشق يلدا، عشق روزهای کودکی يلدا بگیرد .پرهام نیز قلب اً از جواب

يلدا خوش حال به نظر نمی رسيد .شاید توقع داشت يلدا همچون روزهای گذشته از شنیدن حرف های او هول

شده و چیزی بگوید تا پرهام به دنیا ثابت کند که دل کوچک يلدا نیز عاشق شده است.

پرهام زودتر از دنیا از کنار میز برخاست و گفت :میرم حساب کنم.
دنیا سرش را به علامت تایید تکان داد و يلدا آخرین قطعه‌ی کیک را در دهان گذاشت و از پشت میز

برخاست .در دور دوم خرید، یلدا وسوسش را کمتر کرد و سعی کرد بیشتر از سلیقه

ی دنیا استفاده کند .خرید

یلدا تمام شد و قصد خروج از مرکز خرید را داشتند که یلدا گفت :پرهام !تو که

چیزی نخریدی !مگه قرار نبود برای

یه خانم محترم خرید کنی ؟!

پرهام گفت :بیا بريم دختر .می خواستم سر به سرت بذارم.

یلدا لب هایش را برچید و گفت :واقع آ که .منو مسخره می کنی ؟

-مسخره کدومه ؟!شوخی کردم باهات.

-اگه خرید نداشتی چرا با ما اومندی ؟

-ای بابا !بد کردم بهتون افتخار دادم ؟ در ثانی اگه من نبودم کی شما رو به قهوه و

کیک دعوت می کرد ؟

دنیا گفت :چه از خود متشرک !خب معلومه خودمون .تو فکر کردی ما به خودمون بد

می گذرونیم ؟!

پرهام گفت :من تسلیم !ببخشید .حالا لطف آ زودتر راه بیفتین بريم که شب شده.

دنیا با پشت آرنج ضربه ای به دست یلدا زد و گفت :دیدی چه جوری حالشو گرفتم ؟

خوب شد ؟

یلدا گفت :دلم خنک شد ولی گناه داره .آخی عزیزم.

پرهام گفت: شما دارین در مورد چی صحبت می کنین؟

يلدا گفت: شخصی بود .در مورد یه آقای محترم.

-بله بله؟ نفهمیدم، در مورد کدوم آقای محترم؟!

-دوست همون خانم محترم خیالی که قرار بود براش هدیه تهیه بفرمایین.

پرهام نیشخنید زد و گفت: اما اون خانم محترم خیالی نبود اگه چیزی براش نخریدم

برای اینه که یادم

او مد از اتريش براش خيلي چيزا خريدم که همونا رو بهش تقدیم می کنم.

يلدا باز هم رودست خورد و اين بار واقعً چيزی برای گفتن نداشت و اين همان

چيزی بود که لبخند بر

لب پرهام نشاند.

شب شده بود و آسمان آبی روز جايش را به تيرگی شب بخشیده بود و ستارگان در

آسمان سوسو می

زدند .پرهام تاکسی گرفت و ابتدا به سمت منزل خاله رفتند .يلدا در حال خروج از

ماشین گفت: بچه ها بالا

نمیاین؟

دنيا گفت: نه ممنون.

پرهام پياده شد و چند ساک را از دست يلدا گرفت و يلدا گفت: خودم می برم.

-تا کنار در آسانسور برات میارم.

يلدا از دنيا خداحافظی کرد و به همراه پرهام به سمت منزل رفت .زنگ آيفون را فشد و بدون حرفی در باز شد .وارد پارکينگ شدند و در مقابل درب آسانسور ايستادند .يلدا در را گشود و ساک دستی ها را داخل اتاقك آسانسور گذاشت .پرهام گفت :يلدا !برای سفر آماده ای ؟-تا حدودی .چه طور مگه ؟!-قراره سفر خاطره انگيزی برای همه مون بشه .البته تو در اين مورد به کسی چيزی نگو .مخصوصاً به خاله .
يلدا به حالت تعجب چشمانش را ريز نمود و پرهام در سکوت به او خيره شد .
خواست سوال سمج و مزاحم گير کرده در کنج دلش را بپرسد که پرهام گفت :شب بخير يلدا .
يلدا رفتن او را نظاره می کرد و به گفته هايش می انديشيد .پرهام قبل از بستن درب بزرگ حياط برگشت و پشت سرش را نگريست و ديد که يلدا برای بالا رفتن ، هنوز هيج فرمانی به دکمه های آسانسور نداده است و او را می نگرد .پرهام ايستاد .چند ثانيه به او نگريست و سپس به آرامی در را به روی خود بست و به سمت خواهرش

رفت .در طول مسیر هیچ نگفت .دنیا متوجه دگرگونی حال و هوای پرهام شد .از ماشین که پیاده شدند، دنیا پرسید :پرهام !دیگه چی شده؟ !چرا این قدر پریشونی؟!

پرهام پکر و افسرده گفت :خیلی خنده داره دنیا !من تحمل خداحافظی از از یلدا رو ندارم .تازه امروز یک شنبه است .چه طور تا چهار شنبه صبر کنم و نبینمش؟ می بینی؟ خیلی خنده دار شده .من حال و هوای پسر بچه هایی رو پیدا کردم که تو سن کم عاشق دختر مدرسه ای میشن . دنیا دستش را روی شانه ی پرهام نهاد و گفت :نه خنده داره و نه تعجب .همه وقتی عاشق میشن همین حال و هوا رو دارن .هیچ ربطی هم به سن و سال نداره .به خصوص برای کسانی که عشق اولشون باشه .تو هیچ وقت عاشق نشدی؟

-:نه هیچ وقت .شاید گاهی یه دل بستگی های کوچیکی بوده اما عشق نبود .این جور عشق نبود.

-:چیزی به وصال نمونده.

-:اگه به قول تو یلدا موافق نباشه؟

-نگران نباش . خدا بزرگه.

در حال گاز زدن به خیار توی دستش بود که مادر را در حال بستن چمدان دید و پرسید :مامان !کی حرکت

می کنیم؟

-فردا صبح.

خیار را خرج خرج جوید و گفت : زود نیست برای آماده شدن و ساک بستن.

-چه ایرادی داره مادر؟ بمونم برای لحظه‌ی آخر ممکنه یه چیزایی یادم بره . تو هم کم کم وسایلتو جمع

و جور کن.

-فکر خوبیه.

از قسمت بالای کمدش چمدان سفری قرمز کوچکش را بیرون کشید و با وسواس به خاطر وجود پرهام،

شروع به چیدن وسایلش در چمدان کرد .چند دست لباس، لوازم آرایش، عطر و چند کتاب .لباس هایی را که چند

روز قبل با دنیا و پرهام خریده بود را از کمد بیرون آورد .مردد بود که آن ها را در راه بپوشد یا در شمال بپوشد.

با مادر مشورت کرد و پس از شنیدن نظر مادر آن ها را نیز در چمدان گذاشت تا در شمال بپوشد .به دور و بر

اتفاق نگریست تا اگر چیزی از ذهن و نظرش دور مانده را بردارد .احساس کرد

چمدانش تکمیل شده .با صدای

زنگ تلفن از اتاق خارج شد و به تماس دنیا پاسخ گفت.

دنیا گفت :حاضر شدین؟

-:تقریبً .شما چه طور؟

-:ما هم حاضریم .مامان میگه از خاله بپرس ببین کی حرکت می کنیم.

-:مامان میگه فردا صبح .البته این نظر باباست.

-:نظر ما اینه حالا که عموم وحید فردا رو به خودشون مرخصی دادن، امشب حرکت

کنیم تا فردا صبح

شمال باشیم.

-:بذرار به مامان بگم بهتون خبر میدم.

-:باشه فقط زود.

-:باشه عزیزم خداحافظ.

يلدا تلفن را قطع کرد و کنار فرزانه ایستاد و گفت :دنیا میگه امشب حرکت کنیم که

فردا صبح اون جا

باشیم .نظرتون چیه؟

-:امشب؟ ... !نمی دونم .بذرار با کمال هماهنگ کنم.

- فقط زودتر . اونا منتظرن.

- گوشی خونه رو بده به من.

فرزانه شماره ی همسرش را گرفت و همان طور که با دست راست لباس های لیدا را در چمدان می چید،

با دست چپ گوشی را کنار گوشش نگه داشت و مشغول صحبت با همسر شد.

يلدا پس از شنیدن مکالمه ی پدر و مادر با دنیا تماس گرفت و خبر داد که « : بابا گفته ساعت ۵۵ و نیم حرکت می کنيم ».«

حدود ساعت هفت بود . تازه از حمام بیرون آمده و در حال خشک کردن موهايش بود که پدر رسید.

دخترها مثل هميشه به استقبال پدر شتافتند تا خود را برايش لوس کنند . پدر دخترهايش را بوسيد و گفت : من ميرم بخوابم . سر و صدا نکنин . و تا ساعت نه هم منو بيدار نکنин حتى اگه تلفنم زنگ خورد.

كمال به اتاقش رفت . يلدا به خواسته ی پدر برايش ليوانی آب برد و سپس چراغ برق اتاق را خاموش کرد و درب اتاق را بست . فرزانه ساعت نه همسرش را بيدار کرد و در زمان استحمام او، ميز شام چيده شد و ساك ها

و چمدان سفر به کنار درب ورودی منتقل شد . همه چیز برای سفر آماده بود . سفری که برای هیچ کس قابل پیش بینی نبود . به خصوص برای یلدا، آن هم پس از شنیدن حرف های پرهام در مورد سفر .

شام خوردن و همگی حاضر شدند و تا زمان رسیدن سایرین، وسایل را در اتومبیل جای دادند . ساعتی از با مداد گذشته بود که در چالوس مقابل ویلایی بزرگی ایستادند . وحید برای گشودن درب ویلا از اتومبیل پیاده شد و بلا فاصله پرهام جای او نشست و ماشین را به داخل حیاط بزرگ ویلا راند . کمال نیز پشت سر او وارد شد .

پرهام و ناهید اتاق های پایین را برداشتند و بقیه با وسایل خود راهی نیم طبقه بالای ساختمان دوبلکس شدند .

با صدای بسته شدن درب اتاق چشمانش را گشود . آفتاب به وسط اتاق رسیده بود . اما یلدا هنوز خسته بود . دلش می خواست بازهم بخوابد . تنش کرخت و بی جان بود . لبخندی زد و با خود گفت : چقدر زود رطوبت

شمال به تنم نشست.

با باز شدن در، چرخشی به بدنش داد و بر پهلو خوابید. لیدا با دیدن چشمان باز یلدا گفت :آبجی !بیداری؟

خمیازه ای کشید و گفت :آره آبجی جونم.

-مامان میگه پاشو ظهر شده.

-همه بیدارن؟

-آره صبحونه هم خوردیم.

يلدا لب هایش را روی هم فشرد و گفت :باشه برو من الان میام.

از رختخواب بیرون آمد .دست و صورتش را شست و سراغ چمدانش رفت .لباس ها را

در کمد و کشوها

چید و سپس شلوار جین مشکی و بلوز یاسی رنگی برداشت و پوشید .موهای بلندش را برس کشید و روی شانه

هایش رها کرد.

پله ها را که پایین آمد، با صدای بلند سلام گفت و توجه همه را به خود جلب کرد .

لحظه ای کوتاه به

پرهام نگریست که چشمانش با ورود يلدا چراغانی شده بود سپس متوجه کنایه ی دنیا شد که می گفت :چه

عجب بیدار شدی تنبل خانم! لنگ ظهره...

ناهید گفت: تو رو خدا ببینین کی میگه ظهر شده؟ دیگ به دیگه میگه روت سیاه.

دنیا گفت: داشتیم مامان خانوم؟!

- یه امروز سحر خیز شدی و صبحونه حاضر کردی، واسه خواهرزاده‌ی من دور برداشتی؟

وحید گفت: آخ... حرف دل منو زدین مادرجون.

فرزانه گفت: یلدا، وحید صبح زود رفت کره و تخم مرغ محلی خرید. ما نیمرو با کره خوردیم. برات نیمرو کنم؟

نگاه از دنیا که با چشم و ابرو برای وحید خط و نشان می‌کشید گرفت و با لبخند گفت: آره مامان جون.

ناهید با اخم تصنیعی گفت: پاشو دختر. خجالت بکش. تو دیگه وقت شوهر کردنته.
چای امروز خوردن
داره. دنیا چای دم کرده.

با بی حالی گفت: وای خاله بخدا کسلم. این رطوبت شمال به تنم نشسته.

- پاشو تا با قلقلک نیودم سراغت.

با خنده برخاست و گفت: وای من تسليم.

فرزانه گفت: یلدا می‌تونی یا بیام؟

-وا مامان !جلوی خاله اینا حفظ آبرو کنین .یه تخم مرغ نیمرو کردن که بلدم.

تابه را روی شعله ی گاز گذاشت و چشمش از پنجره بزرگ آشپزخانه معطوف دریای خروشان پیش رویش شد .آبی

بیکران تمام عشق و احساسش را درگیر خود کرد .به سرعت اجاق گاز را خاموش کرد و با دو خود را به اتاقش

رساند .شالش را برداشت و روی سرش انداخت .از اتاق که بیرون آمد و تمام پله ها را دوید، متوجه ی چشم

هایی شد که از فرط تعجب به نهایت فراخی رسیده بود .لبخندی زد و گفت :صبحونه نمی خورم باید برم بیرون .

فرزانه با شتاب از چایش برخاست و گفت :کجا میری یلدا؟ یلدا با توام !!!
در حین بستن در ورودی گفت :میرم لب دریا...

فرزانه با گفتن « :از دست این دختر « !!!به آشپزخانه رفت و تخم مرغ نیمرو کرد و لقمه پیچید .mantو و

شالش را برداشت .کمال با دیدنش گفت :کجا میری؟!
-براش لقمه ببرم گشنه نمونه .

پرهام فرصت را غنیمت شمرد و گفت :اجازه میدین من براش ببرم؟
برخاست و نگاه پر تمنایش را به کمال دوخت .دل در دل کمال نبود .دختری که تا

کنون تمام خلوت و

نهایی اش با حضور در و مادر پر شده بود، چه زود غریبه ای آشنا جاگیر شده بود .

نفس پر دردی کشید . سرش

را تکان داد و سعی کرد لب هایش را به لبخند خرسندي، آذین ببخشد.

پرهام لقمه را از دست خاله گرفت و تمام تلاشش را برای مهار کردن نگاه کنجکاوش

به کار بست تا چشم

به چشم خاله‌ی نگران و غصه دارش نشود . خاله‌ای که به اندازه مادر دوستش داشت

و مادرانه‌های زیادی خرجش

کرده بود . به حق نبود دل این خاله را رنجاندن ؛ اما بیش از این دور ماندن ای از یلدا

هم انصاف نبود . قبل از

بستن در ورودی، به چشمان خندان و خوشحال مادرش خیره شد و سپس رفت.

يلدا کنار ساحل ایستاده بود . هر موجی که می‌رسید، مچ پایش را در خود می‌بلعید

و شن‌های نرم لای

انگشتانش می‌غلطیدند و حس خوبی زیر پوستش می‌دوید . پرهام اما از دور؛ غرق

لذت، خیره به دخترکی بود که

بدون دعوت راه قلبش را یافته و در اندک زمانی تمام روح و جانش را تسخیر نموده

بود . دلش این دخترک را می

خواست . این دخترک ساده و بی‌آلایش . دلش یلدایی را می‌خواست که روحش به

قداست تمام دختران آریایی

سرزمینش بود و قلبش به بزرگی شب یلدا .دلش یلدای دریایی اینک را می خواست .
دخترکی که با هر موج دریا
دست هایش را از هم باز کرده و از آب می گریخت و قهقهه اش در صدای دریا گم
می شد.

سلانه سلانه خود را به او رساند و گفت :چی کار می کنی دختر؟!
یلدا با شنیدن صدای پرهام با شوق به عقب برگشت و گفت :وای پرهام خیلی خوبه .

نمی دونی چه کیفی
داره بیا تو آب...

پرهام قدمی به عقب برداشت و گفت :نه بابا ... بیخيال...
:-اه ... بیا دیگه.

به سمت پرهام رفت و مچ دستش را گرفت و او را به سمت دریا کشید .نفس در
سینه ی پرهام حبس

شد .دلش با حرکت غیر ارادی یلدا زیر و رو شد .آری ... او اینک نیاز به این خنکای
آب دریا داشت تا روح افسار
گسیخته اش آرام گردد.

به دنبال یلدا کشیده شد و سرمای آب در روح جانش نشست .بالا پایین پریدن های

يلدا تمام پاچه های

شلوارش را خیس کرده بود . دستش در گرمای دست یلدا قفل شده بود . لقمه‌ی
مادرانه‌ای در دستش مانده بود

اما هیچ یک از این‌ها هم چون ابراز شادی کودکانه‌ی دختر زیبای رو به رویش
دلش را زیر و رو نمی‌کرد . دلش

این دختر را می‌خواست . دلش به آغوش کشیدن این‌همه احساس و هیجان را می‌
خواست . اما نمی‌توانست

زیر قولش بزند . اگر اینک اینجا بود، چون مورد اعتماد خاله و همسرش قرار داشت .
بی آن که بخواهد دستش را کشید . با حرکت دستش، یلدا برگشت و به چهره‌ی در

هم فرو رفته‌ی پرهام
خیره شد . دستش را رها کرد و مظلومانه گفت : ببخشید

- چیو ببخشم؟ ! چرا ببخشم؟ !

- من این قدر ذوق زده بودم که فکر نکردم شاید تو دوست نداشته باشی خیس بشی .

نباید مجبورت می‌
کردم .

- می‌خوای ببخشمت؟ !

سرش بالا و پایین رفت و پرهام گفت : چی میدی که ببخشمت؟
با تعجب گفت : چی می‌خوای؟

-قلبتو.

این که می گفتند نفس می رود و بر می گردد، دقیق‌ا همین شکلی بود؟ این گونه
که دخترک قلبش هزار

بار در ثانیه بتپد؟ این گونه که وجودش در آب سرد دریا از گرمایی جان افسا بسوزد؟
این گونه که مردمک

چشمانش هزار بار در ثانیه بلغزد؟ این گونه که دست‌های پر انرژی اش از حرکت باز
ایستاده و بی حس و حال در

موازات بدنش افتاده و ران هایش را نیشگون بگیرد تا بفهمد که خواب است یا بیدار؟
اگر نفس رفتن و آمدن به

همین شکل بود؛ آری نفس دخترک رفت و برگشت.

دست نوازش پرهام روی گونه اش نشست و صورت یلدا نیز به همان سمت روی شانه
اش نشست.

چشمانش از مستی شراب عشق بسته شد و دست پرهام از گونه اش کنده شد. اشک
شوqش بر گونه جاری گشت

و دست پرهام موهای رها و وحشی اش را که به عشق بازی نسیم دریا رفته بود، پست
گوشش فرستاد. با شست

دست چپ گونه اش را نوازش کرد و گفت: میدی بهم قلبتو؟

چشمانش باز شد و گفت: قلب من جایگاه مردی میشه که عاشقم باشه، که عاشقش

باشم . مردی که

خانم خونه ش بشم . همدم تنها ییاش باشم .

پر احساس گفت : می خوام همدم تنها ییام باشی . می خوام همسر و همراهم باشی .

می خوام ناز کنی و

نیازت باشم . می خوام با وجودت و با ورودت به زندگیم، عرش خوشبختی زیر پاهام

باشه .



- قول میدی که بمونی؟ ... قول میدی که دیگه ترکمون نکنی؟

- قول میدم با همه‌ی وجودم .

روی تخته سنگی رو بروی دریا کنار هم نشستند . یلدا لقمه را باز کرد و کنارش روی
شن‌های ساحل ریخت .

نان را به تکه‌های ریز خرد کرد و روی زمین رها کرد . پرهام لبخندی زد و گفت :



آذوقه تو به مورچه‌ها بخشیدی؟

دست یلدا از حرکت ایستاد . به پرهام نگریست و گفت : گناه دارن . من که اشتها
ندارم .

دستان ظریفش را در دست گرفت و گفت : عززززیزم ... هر چی از مهربونیات شنیدم
کم بوده . تو قلب خیلی مهربونی داری .

دلش غنج می زد از این همه توجه . به صورت متبسم پرهام دقیق شد و گفت : چرا
من؟ چی شد که فکر
کردی می تونم زوج مناسبی برات باشم ؟ چی شد که بهم ...
شرم می کرد از گفتن ادامه ای حرفش . رو از پرهام گرداند . دلش اعتراف پرهام را می
خواست اما نه با
گذاشتند حرف در دهانش . دلش این اعتراف شیرین را طلب می کرد و چشمانش
التماس.



دست پرهام از پشتیش دور زد و روی بازو اش نشست . اندام ظریف یلدا را به سمت
خود کشید . سردی
پیکر زیبای یلدا، به گرمی پیکر ورزیده پرهام نشست . صورت یلدا را به سوی خود
برگرداند . از شرم جریان گرفته زیر
پوست شفافش، با حس خوشایندی لبخند زد و گفت : چیو می خوای بدونی؟ چی شد
که بہت فکر کردم؟ چی شد
که تصمیم گرفتم همسر و همراهم باشی؟ یا این که چی شد بہت دل بستم؟
نگاه یلدا لحظه ای گذرا در مردمک چشمان پرهام نشست و همچون نسیمی زودگذر
پر کشید و به سمت
بیکران رفت.
- من ... من وقتی دیدمت، وقتی اولین بار نگاهم به دخترزیبایی افتاد که پشت سرم

ایستاده بود، وقتی

دیدم با همه آشنایی چقدر تو ذهنم غریبه ست، وقتی در اوج نشناختن شناختمش ،
وقتی از روی مبل بلند شدم

، عقلم همون جا از وجودم پر کشید و تمام احساسم مقابلت ایستاد .باور کن یلدا تو
همون لحظه‌ی اول عاشقت

شدم .اون قدر که دلم می خواست دنیا همون جا تموم بشه .دلم نمی خواست تو
هتل بمونی و من برم .می خواستم تا ابد کنارت باشم.

لحنش دلخور شد و گفت :چرا این همه وقت بهم چیزی نگفتی؟ حقیقت نبود بدونم
؟حرف از موندن زدی.

از خونه ساختن .حتی از ازدواج ولی هیچی بهم نگفتی.

-:می خواستم تو این سفر ازت خواستگاری کنم .من دلم نمی خواست مثل جوونای
قدیم یه جعبه شیرینی

و یه دسته گل دستم بگیرم بیام مقابل پدر و مادرت بشینیم و تو برای چای بیاری.

-:ما با هم در ارتباط بودیم .نبودیم؟

-:می تونستم همون تهران بہت بگم .یا حتی تلفنی بہت بگم .ولی لذت این روز
عاشقانه رو داشت به

نظرت؟ من می خواستم از این سفر یه خاطره‌ی فراموش نشدنی بسازم برای همه

مون.

-:همه مون؟ یعنی به خونواده ها بگیم؟

پرهام خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: عزیزکم تو آخرین نفری هستی که برات از عشقم پرده برداری کردم.

لبخند رخت بر بست و چشم‌ها از جدال عشق و احساس دست برداشتند و چهره‌ی یلدا را در بهت ناباوری

فرو بردنند. نگاه خیره اش دل پرهام را لرزاند. آهسته لب زد: چرا؟

-:چی چرا عشق کوچولوی من؟

-:چرا آخرین نفر؟!

آهی کشید و گفت: نمی خواستم حساسیت آقا کمال و خاله رو زیاد کنم. می دونم که چقدر روی تو و زندگیت وسوس دارن.

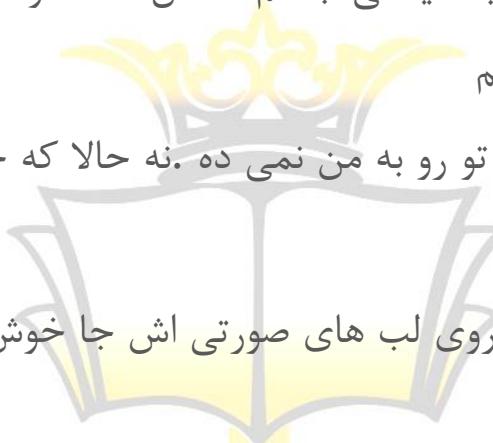
-:من باید باهاشون صحبت کنم. شاید...

-:موافقن. اگه موافق نبودن من تا ابد این عشقو تو سینه م مخفی می کردم و نمی ذاشتم بفهمی که چقدر دوست دارم.

-:یعنی برای داشتنم نمی جنگیدی؟

پرهام خنده‌ی بلندی کرد و با انگشت وسطی و اشاره اش ، نوک بینی اش را کشید و گفت : کوچولوی دوست داشتنی من.

يلدا با خجالت سرش را به زير افکند . پرهام دست زير چانه اش برد و صورتش را مقابل صورت خود قرار داد و گفت : برای داشتنت با دنيا می جنگم اما دل خاله مو هیچ وقت به درد نميارم .



زمانی می داشتم و می رفتم
كه می فهمیدم خاله تا ابد تو رو به من نمی ده . نه حالا که خيالم جمعه منو به داماديش قبول کرده .
لبخندی را که می رفت تا روی لب های صورتی اش جا خوش کند کنار زد و گفت :
وای يعني الان همه می

دونن ما اينجا نشستيم و با هم حرف می زنیم؟
با شتاب برخاست و گفت : واي آبروم رفت . پاشو برييم تو ...
پرهام مج دستش را گرفت و نگهش داشت و گفت : کجا؟! من بعد مدت ها به دست آوردمت . بمون حرف دارم باهات .

- فعلًاً برييم پيش مaman اينا . بعد با هم حرف می زنیم . دلم می خود ازشون اجازه بگيرم .

پرهام کنار یلدا ایستاد . به چشمانش خیره شد و گفت : یلدا ! مطمئنی از انتخابت؟

پشیمون نمیشی؟ من

دوازده سال ازت بزرگترم.

-: تو مطمئنی می تونی با یه دختر کوچولو زندگی کنی؟

-: دختر کوچولوی من از هر خانمی معقول تر و منطقی تره . من با آقا کمال صحبت

کردم . ازش اجازه گرفتم

یه مدت نامزد باشیم تا بیشتر همو بشناسیم . تو موافقی؟

-: اگه مامان و بابام موافق باشن من حرفی ندارم . تو گفتی بیشتر همو بشناسیم . خب

فکر کن اون دوره

طی شد و شناختمون از هم کامل شد . اگه فهمیدیم به درد هم نمی خوریم . اگه

تناقضات رفتاریمون یا سلایقمون

خیلی با هم فرق داشت ، اگه نتونستیم زوج کاملی باشیم، اون وقت تکلیفمون چیه؟

دست هایش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و به دریا خیره شد و گفت : ما به

بن بست نمی رسیم.

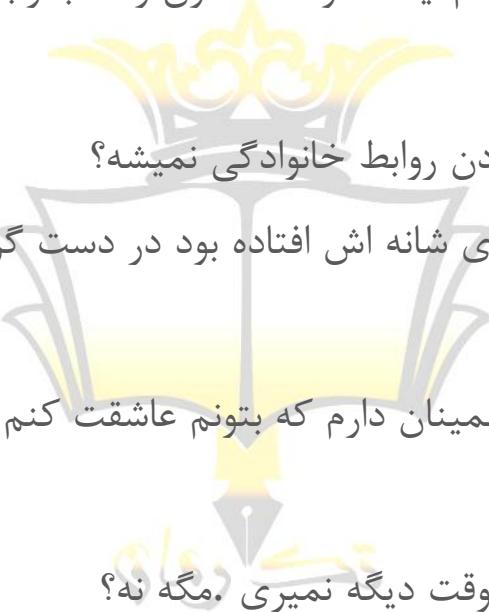
شاید یه وقتی بین مون مشکلی پیش بیاد اما با کمک هم مشکلو رفع می کنیم . هر

دوی ما تو خانواده هایی بزرگ

شدیم که از لحاظ تربیتی برامون چیزی کم نذاشتمن . ایده آل هامون به هم نزدیکه . با

وجود همه‌ی این‌ها اگر
احساس کردی نمی‌تونی با من خوشبخت بشی) ... مکث کرد . مکثی که جان را به
لب می‌رساند و سپس ادامه

داد : (بهت حق میدم که بری دنبال یه زندگی خوب و خوشبخت بشی .
سر یلدا به زیر افتاد و با خود زمزمه کرد : مگه این که عقل نداشته باشم .
قدمی برداشت و مقابل پرهام ایستاد و گفت : اون وقت با وجود دل بستگیت ، برات
سخت نمی‌شه



جدایی؟ ! باعث بر هم خوردن روابط خانوادگی نمی‌شه ؟
موهای رهای یلدا را که روی شانه اش افتاده بود در دست گرفت و به سمت بینی اش
برد و بویید و

گفت : اون قدر به خودم اطمینان دارم که بتونم عاشقت کنم . تو فقط بهم اعتماد کن .
همرام باش . ببین که دنیا
رو زیر پات می‌ریزم . اون وقت دیگه نمیری . مگه نه ؟
پروانه‌های عاشق دور قلبش چرخیدند و چرخیدند . سپس روی بلند ترین نقطه قلب
پر طپشش نشستند
و لب‌های دخترک کش آمد .

-: می‌مونی باهام تا ابد ؟ فقط یک کلمه بهم بگو . آره یا نه ؟
لطافت بال پروانه روحش را نوازش داد و گفت : با تو آره ... آره تا ابد .

دست های یلدا را در دست گرفت و بوسه ای نرم پشت دستش نشاند و گفت :ممnonم

ازت .بہت قول

میدم برای خوشبختیت هر کاری بکنم.

در کنار هم قدم برداشتند . باور نمی کرد همه ای این لحظات را در بیداری دیده

باشد .خوش حال بود و

شاداب .تمام روز های گذشته در ذهنش انعکاس یافت .تمام رفتارها و حرف های دو

پهلوی پرهام که اینک

رمزگشایی شده بودند .تمام حرف های سر و ته بسته ای پدرش .حتی گریه های

مادرش .رفتار خاله ای که اصرار به

کدبano شدنیش داشت .حاله ای که گفته بود می خواهد خانه داری اش را ببیند .

رفتارهای دنیا که چقدر حرص می

داد و لج در می آورد .آخ که اگر دستش به دنیا برسد...

در که برایش باز نگه داشته شد ، به صورت و نگاه مرد مهربان این روزهایش لبخندی

زد و وارد شد .شالی

را که روی شانه اش افتاده بود روی سینه به طرف هم کشید و دست هایش را در هم

قفل کرده و منتظر ایستاد.

پرهام پس از ورود در را بست و کنار یلدا ایستاد و به نگاههای منتظر روبرویش خیره

شد .نه حرفی می زدند و نه

کلامی می شنیدند .پرهام دستش را پشت یلدا گذاشت و او را به جلو هدایت کرد و گفت :آقا کمال ، با اجازه شما من جوابمو از یلدا گرفتم .اگر اجازه بدین زیر سایه شما با هم زندگی جدیدیو شروع کنیم.

صدای دست زدن که در فضا پیچید ، نگاه پر از شرم و حیای یلدا رنگ شادی به خود گرفت و به سمت

آغوش مادرش پرواز کرد .حاله را بوسید و دست در دست بهترین دوست تمام زندگی اش ایستاد .چشم های دنیا که پر از اشک شد ، یلدا سر بر روی شانه اش گذاشت .دنیا با نوک انگشت اشکش را پاک کرد و گفت :خیلی

براتون خوشحالم عزیز دلم .من از همه خوش حال ترم .

یلدا سر از شانه ی دنیا برداشت و گفت :اما من ازت گله دارم .همه از این حریان خبر داشتین الا من؟

-اگه بہت می گفتم که جذابیت امروزو نداشتی .

سرش را به یلدا نزدیک کرد و زیر گوشش گفت :نگو سورپرایز نشدی که باور نمی کنم .

لبخندی زد و رو به پدر ایستاد و گفت :شما هم؟

کمال دست هایش را برای در آغوش کشیدنش باز کرد و گفت :هر وقت حوصله
داشتی در خدمتم برای
توبیخ شنیدن.

عطر پدر را با تمام وجود بو کشید و کمال پیشانی اش را بوسید و گفت :امیدوارم
همیشه سعادتمند

بشن . دلم می خواهد همیشه لبهاتونو خندون ببینم .باید اینجا در حضور همه به ما و
خودتون قول بدین که برای
شاد و خوشبخت بودن تلاش کنین.

نگاهش را به سمت پرهام چرخاند تا اطمینان کسب کند از تکیه گاه بودنش .پلک
های مطمئن پرهام که

به هم چسبید دل یلدا قرص شد و لبس خندان .شکوفه های لبخند با نگاه عاشقانه
شان در هم تنیدند.

دنیا که دستش را کشید از عرش نگاه های عاشقانه و پر احساس پرهام پرت شد روی
مبل .دستش را

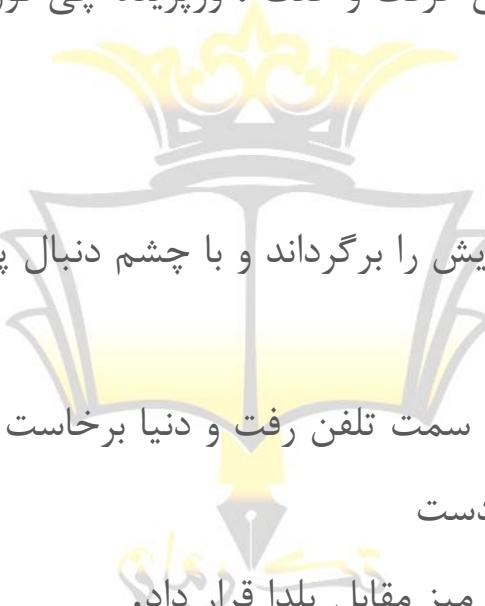
چسبید و گفت :چته؟

دنیا دزدکانه چشمکی زد و گفت :بگو ببینم چی دو ساعت دل و قلوه می دادین به
هم؟ پرهام چیا بهت
گفت؟

موهايش را پشت گوشش فرستاد و گفت : وا؟! مگه باید بهت بگم؟

-بله که باید بگی.

-برو بابا . مگه تو عشقولیای وحید جونتو بهم می گفتی تا من بهت بگم؟ آقامون گفته
حرفامو به کسی
نگم.

دنیا زیر بازویش را نیشگونی گرفت و گفت : ورپریده چی فوری هوا برش داشته .

آقامون؟! هه . زود باش
بگو ببینم.

با خنده عشهه ای آمد و رویش را برگرداند و با چشم دنبال پرهام گشت . طنین زنگ
تلفن با خروج پرهام
از اتاق همراه شد . وحید به سمت تلفن رفت و دنیا برخاست و بسته ها و جعبه
کادوهای تزیین شده را از دست
پرهام گرفت و همه را روی میز مقابل یلدا قرار داد.

هر بسته ای که باز می شد برای یلدا تاکیدی بود بر حضور پرهام، وجود پرهام ،
عشقی که سال ها انتظارش
را کشیده بود ، عشقی که پرهام از آن دم می زد . همه و همه رویای زندگی با مردی
را در ذهنش تداعی بخشید که

روزی برایش آرزوی دست نایافتندی بود و اینک لعبتی گرانبها که باید همه‌ی تلاشش را در جهت انسجام و مستحکم نمودن این عشق به کار می‌بست. جعبه‌ی کوچک مخلع با درخشش برلیان‌های ریز و درشت روی حلقه‌ی ظریف طلای سفید، مقابله قرار گرفت. از عالم و آدم خیالش دست کشید و به حلقه‌ی خوشبختی اش لبخند زد. فرشته‌ها بال زنان روی شانه اش نشستند و ملائک هلهله کشیدند به مبارکی وصالش.

دستش را که به سمت مخلع دراز کرد، دنیا جعبه‌ی کوچک را دور کرد و گفت:

د نه د. داداشم باید بندازه تو دستت.

نگاهش از حلقه و نگاه شیطنت آمیز دنیا به پرهام دست به جیب و خموش و متبسماً رو布رویش سر خورد.

لبخند که می‌زد انگار جان طلب می‌کرد از پسر عاشق رو布رویش.

ناهید خود را کنار کشید و گفت: بیا پسرم بیا پیش عروست بشین.

پرهام آهسته قدم برداشت و کنار یلدا نشست. یلدا نگاه گذرا و کوتاهی به پدر و مادرش افکند و خودش را جمع و جور کرد. پرهام حلقه را در دست گرفت و کف دست دیگرش را مقابل یلدا نگه داشت. دست ظریف و

انگشتان کشیده اش روی کف دست پرهام نشست .حلقه را روی نوک انگشت

گذاشت .چشم در چشم یلدا

دوخت .ناز کشید از غمze ای چشمانش .عشق طلبید از لرزش دستانش .آهسته حلقه
را سر داد تا در مدار عاشقانه

ترین قرارگاه عشق بنشیند و بنشینند...

صدای کل کشیدن دنیا و دست زدن سایرین ، اجباری شد برای بریدن نگاه از هم .با
نوک انگشت اشاره

حلقه اش را لمس کرد و دلش غنج زد از این تعهد.

دنیا گفت :بابا بسه خوردین همو .دیگه مراسم تموم شد .پاشین برین به کار و
زندگیتون برسین .میگم
وحید...

سر برگرداند و متوجه وحید فرورفته در لاک خود شد که کنار تلفن روی مبل چمبره
زده بود .به سمتیش

رفت و گفت :وحید جان ...چی شده آقا؟!

سر مرد بلند شد و چشمان لرزانش دل دنیا را زیر و رو کرد و گفت :بابام دنیا.

-بابات چی؟ چش شده؟!

-سکته کرده...

-چی

صدای فریاد دنیا همه را از جا پراند . دورشان حلقه زدند و وحید گفت : من باید برم .

الآن خونواده م بهم

نیاز دارن .

کمال گفت : چی شده مگه ؟ اتفاقی برای خونواده ت افتاده ؟

دنیا دست روی دهان خود گذاشت و متفکر به وحید خیره شد و آه کشید . وحید
گفت : ببابام سکته کرده

آقا کمال . الانم تو بیمارستانه . نمی خواستم این سفر و این خاطره ی خوبو خراب

کنم . شرمنده . دنیا !

-: جانم ؟

-: تو حق داری الان پیش خونواده ت باشی . ببخش که نمی تونم تو این روزای خوب
کنارت باشم .

-: من باهات میام .

-: نه عزیزم تو ...

میان حرفش پرید و گفت : من باهات میام وحید . پدرت ، تنها کسی از خونواده ت که
منو دوست داره ،

حالا رو تخت بیمارستان خوابیده . من چطور می تونم بهش بی تفاوت باشم ؟ میرم
وسایلمونو جمع کنم .

دنیا که رفت ، وحید دست روی شانه ی پرهام گذاشت و گفت :حق داری دلخور

بشی من حریفش

نمیشم . خودت راضیش کن پیشتون بمونه.

پرهام دست وحید را از روی شانه اش برداشت و در دست گرفت و گفت :این چه

حرفیه وحید؟ دنیا اگه

خواهر منه ، همسر تو هم هست . تو این مصیبت به وجود او مده باید کنارت باشه . دلم

می خواست همه با هم

باشیم اما حالا که نشد نه از تو دلخور میشم نه از دنیا . برو با خیال راحت . خونواده ت

الان بہت نیاز دارن .

-: جبران می کنم برات داداش .

-: همین که هوای دنیای ما رو داشته باشی برامون کافیه .

ناهید گفت :وحید جان ! مادر ! می خوای ما هم باهاتون برگردیم .

-: نه مادر ! شما کجا بیاین ؟ بعد مدتھا او مدين سفر . شما بمونین و از سفرتون لذت

ببرین .

-: درنا رو پیش من بذار . با شما بیاد دست و پای شما رو می بنده . فقط تو رو خدا

سرعت نرو .

-: ماشینو براتون میدارم . من الان اصلا توان رانندگی رو ندارم . تهران هم برسم ماشین

بابا هست .

- بربین خدا پشت و پناه تون . فقط مواطن دنیا باش . می دونی که چی میگم؟

- آره . خیالتون راحت.

وحید که چمدان را برداشت و به سمت حیاط رفت ، دنیا در آغوش پرهام جا گرفت و گفت : منو ببخش.

نمی تونم تو این موقعیت تنهاش بذارم .

پرهام صورت گریان خواهرش را قاب گرفت و گفت : برو عزیزم . مواطن خودتون

باشین . رسیدین تهران

یه خبر به ما بدین .

با رفتن دنیا و وحید ، هر کدام گوشه ای نشستند و هر کدام چیزی گفتند و برای پدر وحید آرزوی سلامتی

و طول عمر کردند . اما دل کوچک یلدا ، بی قرار باز کردن هدیه هایش بود و ناراحت از این که زیبا ترین روز عمرش

این گونه خراب شده بود . ناهید که متوجه ی چهره ی گرفته ی یلدا شد گفت : ماتم گرفتن نداره . عروس خوشگلم

بیا هدیه هاتو باز کن ببین سلیقه ی خاله و پرهام رو دوست داری؟

لیخند محزونی زد و گفت : دستتون درد نکنه خاله . بزمت کشیدین .

ناهید از کیف دستی اش انگشترا دیگری خارج کرد و گفت : اینم هدیه ی منه به

عروس نازم.

انگشتري که ناهيد از آن حرف مى زد ، ارثيه ی مادری اش بود . که نظير آن را فرزانه نيز، داشت . يلدا با

ديدين انگشتري گفت : اين انگشتري هميشه ، خيلي برآتون عزيز بود . چرا من خاله؟
- چون تو برام از اين انگشتري هم عزيز تری .

دست دور گردن خاله انداخت و بوسه اى روی گونه اش نواخت و گفت : اما اون يادگار
مادر جونه . مامان

هم يكى از اين داره . هميشه ميگفت اونو سر عقدم بهم هديه مиде . اگه اينو نگيرم ازم
دلخور ميشين؟

ناهيد قدم اول رنجش از عروش را ديد و شنيد و رنجید . اما به روی خودش نياورد و
گفت : نه عزيزم .

چرا ناراحت بشم؟

لب فرزانه که گزيرده شد يلدا در توجيه حرفش گفت : خاله اون انگشتري حق دنياست .
من نمى خوام حقو

ازش بگيرم . حق دنيا خيلي جاها از بين رفته . دنيا صميimi ترين دوست منه . خواهر
منه . نمى خوام با ديدن اين

انگشتري توی دستاي من ازم فاصله بگيره . اون به اندازه ی کافى از پدرش تبعيض
ديده . نذارين فكر كنه من بين

شما و خودش قرار گرفتم.

شصت ناهید خبردار شد .چیزی چون خوره به مغزش افتاد و هزار بار بر خود لعنت کرد برای حماقتی که

قرار بود خرج کند تا دل رنجیده و آسیب دیده ی دخترکش بیش از پیش بشکند.
کمال که از شعور والای دخترش لذت برده بود، گفت :احسنست به تو دخترم .ناهید خانم .حق با یلداست.

چشمان به اشک نشسته ی ناهید بارانی شد و گفت :چرا زودتر نفهمیدم .یلدا جان !
تو با این سن کمتر

به من درس بزرگی دادی خاله.

-ازم دلخور نشدین؟

-نه عروسکم .راستش اول آره ولی با بعد با حرفات فهمیدم چه خطایی کردم .اگه هر کی غیر از تو عروسم

می شد محال بود یادگار مادرمو بهش بدم .تو برام با همه فرق داری .من به پرهام افتخار می کنم با این حسن

انتخابش .یه هدیه ازم طلب داری جان دلم .برگردیم برات میخرم.

صورت خاله را بوسید و گفت :اوно با کمال میل می پذیرم و بی صبرانه منتظرشم.
لب فرزانه که مجددا گزیده شد و نگاهش شماتت گر ، یلدا نگاه دزدید و خیره برق تحسین چشمان پرهام

شد و دلش ضعف رفت برای داشتنش.

کمال پا روی پا انداخت و گفت: نهار نمیدی

کباب درست کنیم کنار دریا بخوریم. به ما خانم؟ فرزانه گفت: نهار امروز با آقا یون.

برین خرید کنین

کمال روزنامه را از روی میز برداشت و حین ورق زدن گفت: من بعد ماهها به خودم

مرخصی دادم .هیچ

گونه فعالیتی رو نمی پذیرم.

-خانما کی می تونن برن مرخصی؟

-بحث رو زنونه مردونه ش نکن خانم ! دختر و دامادت رو بفرست.

پرهام برخاست و گفت: من حاضرم .کجا باید برم؟

ناهید گفت: این اطراف باید بازار روز باشه .از سرایدار آدرس بگیرین .یا از

سوپرمارکت سر کوچه.

نگاهش از مادر به سمت یلدا چرخید و گفت: یلدا خانم افتخار میدی؟

برای گرفتن تایید به پدر نگاه کرد و با علامت سر او برخاست و گفت: برم حاضر شم .

زود میام.

فرزانه به دنبال یلدا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و گفت: اولین باره داری

با یه مرد تنها یی به

جایی میری . من نگرانم.

-نگران !!! بابت چی؟!

-از این که چقدر زود داریم از دستت میدیم.

-وا مامان ! مگه شما وقتی ازدواج کردین پدر و مادرتون برای همیشه از دست دادنتون؟

-من بیست سالم بود ازدواج کردم.

-فرقی نمی کنه چند سال . شما گفتین دارین منو از دست میدین . مگه قراره منو از دست بدین؟ ببینم

مامان ! نکنه شما فکر می کنیں پرهام مثل یه شکارچی شکارم کرده.

فرزانه روی صندلی نشست و یلدا مقابل مادر زانو زد . دست هایش را ری دست مادر قرار داد و گفت : الهی

قربونت بشم . هیچ کس ، هیچ وقت نمی تونه منو از شما دور کنه . من دختری نیستم که بتونم خونواده مو ترک

کنم . من عاشق شماها هستم.

چشم های فرزانه بارانی شد و دست از زیر دست یلدا بیرون کشید و سر دخترش را نوازش کرد و گفت:

از این می ترسم خوشبخت نباشی . می ترسم آب تو دلت تکون بخوره و کاری از دستم برنياد . می ترسم تمام اون

سختی ها و غصه هایی که نداشتم خونه‌ی پدریت باهاش رو برو بشی ، سر زندگیت
هوار بشه و آزارت بده.

يلدا ميان حرف مادر پريد و گفت :مامان !نگران من نباشين تو رو خدا .من زندگيمو
خودم مى سازم .اخلاق

منو ميشناسين .در ضمن من و پرهام تصميم گرفتيم نامزد باشيم تا به شناخت
برسيم از هم .هر دوي ما تو

خونواده هایی معتقد و با افکار سنتی بزرگ شديم .به قول پرهام ، خونواده هامون
برای ما از لحاظ تربیتی هيچی

كم نداشتمن .هر چقدر که من کم سن و سال باشم ، پرهام با تجربه ست و سن و
سالی ازش گذشته .پس می

تونيم با هم به تفاهم برسيم .مي تونيم منطقی با مشکلاتمون کنار بيايم .با همه‌ی
این شرایط و همه‌ی اين

چيزايی که گفتم ، اگه بفهمم، ببینم ، يا متوجه بشم که نمي تونم با پرهام به تفاهم و
توافق برسم ، به جون مامان

مطمئن باشين که اين نامزدى رو تموم شده اعلام مى کنم .به خود پرهامم اينو
گفتم.

-:فکر مى کنى با علاقه‌ای که بهش داری ، بتونی؟

آه سردی کشید و گفت : من امیدوارم که هیچ وقت به اون روز نرسم . اما اگر هم

رسیدم، همه‌ی تلاشم

می‌کنم تا سر بلند از این آزمایش و بحران زندگیم خارج بشم.

- تو مثل همیشه آروم و منطقی تونستی آروم کنی . دعای خیر من و پدرت همیشه
تو شه‌ی راه زندگیته.

فقط یه نصیحت مادرانه بہت میکنم چون فکر می‌کنم وظیفه‌ی هر مادریه گفتن این

چیزا به دختر در شُرُف

ازدواجش . یلدا ، قدر همسرتو بدون بجهش احترام بذار و احترام ببین . میدونم همه‌ی
این چیزا رو می‌دونی .

چیزی که خیلی برام مهمه ، احترام و ارزش خواهرم . ناهید خواهرم نیست . مادرم ،
رفیق غم و غصه هامه . درد

کشیده است . رنج دیده است . شاید گاهی تلخ باشه . شاید طرف بچه هاش باشه . تو
خانمی کن . فکر کن منم ،

مادرتم . به چشم مادرشوهر بجهش نگاه نکن . بذار تا ابد برات همون خاله‌ای باشه که
کنارش به آرامش می‌رسیدی .

نمی خوم روزی برسه که مجبور باشم بین دخترم و خواهرم قرار بگیرم . تو نور
چشممی و ناهید تاج سرمه . همه

کسمه . هواشو داشته باش . قول بده بهم مادر !

دست های مادر را محکم فشد و گفت :اینا رو هم نیاز نبود بگی مامان .من عروس بودنو از شما یاد

گرفتم .همون قدر که شما احترام مامانی و بابایی منو نگه داشتی، منم احترام خواهرتونو حفظ می کنم .مطمئن باشین.

بوسه ای روی دست مادر کاشت و گفت :قول میدم براش مثل دنیا باشم.
ضربه ای که به در خورد، سر مادر و دختر را به آن سمت برگرداند .کمال وارد اتاق شد و گفت :چتونه مادر و دختر او مدین تو اتاق؟ چقدر حرف دارین شما با هم؟ پرهام پایین منتظره .بی نهار می مونیم امروز از دست شما خانما.

یلدا لبخندی به پدر زد و کیف دستی اش را بردشت و گفت :مامان !نگفتی چیا بخیریم؟

فرزانه نیز با لبخند دستی روی گونه هایش کشید و گفت :صبح لیست نوشتمن مادر .
بریم پایین بہت بدم.

برگه را از دست مادر گرفت و به امید یافتن پرهام به سمت حیاط رفت .با دیدن پرهام کنار ماشین که با

مرد سرایدار صحبت می کرد، ایستاد و به قامتش خیره شد .به اندام ورزیده و مردانه

اش، به تیپ اسپرت و
زیبایش، به عینک آفتابی ای که روی سرش قرار گرفته بود ، به لبخندی که در حین
کلافگی به مرد پر حرف رو برویش
می زد و به نگاهی که دو دو میزد روی پنجره های ساختمان پی یافتن یلدا .در دل
قربان صدقه‌ی قد و بالایش
رفت و لبخندی زد.

پرهام برگشت و لبخندش را شکار کرد و گفت : چه دیر کردی خانم!
پا تنده کرد به سمت پرهام و گفت : شرمنده .با مامان حرف می زدیم.

-:چی شده مگه؟

-:مامان یه کمی حساس شده .فکر می کنه منو از دست میده .داشتم بهش دلداری
می دادم.

به خیابان اصلی پیچید و گفت : حتماً فکر کرده من با اسب سفید او مدم و دخترشو
دزدیدم.

در حال خنده‌یدن دستش را زیر و رو کرد و گفت : هی یه جورایی.
-:جدی؟!

-:نه بابا .خب مادره .دلش گرفته
از آینه‌ی جلو نگاهی به پشت سرش کرد و گفت : دو ماه پیش تموم فکر و ذکرم این

بود چطور بهت

پیشنهاد ازدواج بدم؟ چطور با خودم کنار بیام برای برگشت به ایران . حتی نمی دونستم چه جوری به مامان بگم
که بعد این همه سال که برگشتم قراره ازدواج کنم . ولی وقتی او مدم دیدم تمام اینا خیلی ساده حل میشه . مشکل بزرگ سر راهم کنار او مدن با خاله ایه که می دونم چقدر رو دخترش حساسه . دلم نمی خواهد رابطه ای من و خاله از این نسبت نسبی به سببی تغییر کنه . می خواه براش همیشه خواهرزاده ای دردونه ش بمونم نه شوهر دخترش .

-:حتما همین طوره که میگی . مامان خیلی منعطف تراز اونیه که فکر می کنی . فقط باید بهش فرصت بدیم تا با ازدواج من و دور شدنم کنار بیاد . که مطمئنم زیاد طول نمی کشه .

-:حتما همین طوره . میگم ... قاعdet اً باید اول از همه می رفتم خرید حلقه ازدواج . اما اولین خرید ما قراره به مرغ و گوشت و ماهی ختم بشه .

يلدا خندید و گفت :اشکالی نداره . به نوبه ش سراغ اونم میريم . حالا می دونی کجا باید بريم؟

فرمان را پیچید و دور میدان دور زد و گفت :بع ... له . در ضمن آدرس چند تا مغازه

ی خوبو هم گرفتم.

من که از خرید سر در نمیارم .باید یکی باشه که هومونو داشته باشه.

-پس این چند سال چه جوری خرید کردی برای خونه ت؟

-دوستم پیام .به زودی باهاش آشنا میشی .البته ما یکی دو سال بیشتر با هم زندگی نکردیم .بعد از اونم

هر وقت پیام برای خودش خرید می کرد، وسائل منو هم می خرید و می آورد در خونه و پولشو می گرفت .پیام نه تنها تو خرید ، که آشپزیشم معرکه است .باقلی پلو با ماهیچه می پزه دلت می خواه انگشتاتو باهاش بخوری.

لبخندی زد و گفت :آفرین .چه پسر کدبانوی!

پرهام خنده ی بلندی کرد و گفت : کدبانو رو خوب اومندی .ما هم یکی دوبار بهش گفتیم، زد داغونمون کرد .یادش بخیر...

آهی کشید و گفت : چند سال از بهترین روزهای عمرم تو دوستی با پیام و بربزو سپری شد .پیام سه سال

پیش اومند بود اینجا، با دختر دوست مادرش دوست شد و تو این سه سال با هم در ارتباطن .قراره به زودی

بیاد اینجا و عقد کنن بربزو می گفت تاریخ جشم مونو نزدیک هم بذاریم که اونم
بتونه بیاد بربزو که بیاد با هم
میریم بیرون تا با بچه ها آشنا بشی.
- خوش حال میشم.

- برخلاف من که قراره برگردم اینجا، پیام و هنگامه بعد از ازدواج میرن اتریش.
یلدا غمگین شد و گفت: چه بد! چه فاصله‌ی دوریو باید تحمل کنن.
- زندگی همینه دیگه خانم). چشمکی زد و ادامه داد (همه که مثل من گذشت
ندارن!

لب‌های یلدا کش آمد و گفت: یه کم خودتو تحويل بگیر پسر خاله.
انگشت اشاره اش را اخطاری مقابل یلدا تکان داد و گفت: پسر خاله بی پسر خاله.
دیگه فقط پرهامم.

لبخند نمکینی زد و گفت: چشم
پرهام حین قوسی که به گردنش می داد، شادمان گفت: بی بلا.
اتومبیل را در پارکینگ بازار روز پارک کرد و از ماشین پیاده شدند. دو سه قدمی از
ماشین دور نشده

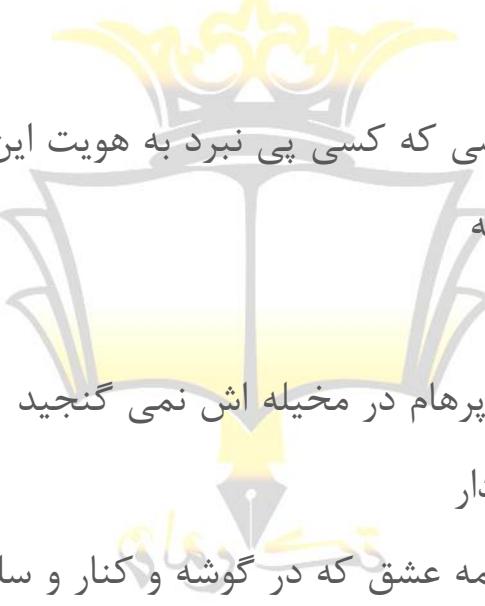
بودند که پرهام در حرکتی سریع دست یلدا را در دستش جا داد و نگاه غافل گیر
شده اش را به جان خرید. برای
یلدا اگرچه این حمایت مردانه در مسیری شلوغ و ناشناس، دل نشین بود اما پر بود از

ناشناخته ها .شاید در

ذهنش نامزدی و یا عشق پرهام فقط در این خلاصه می شد که دیگر نیاز نبود
عشقش را مخفیانه در دل بپورد.

می توانست آزادانه عشق بورزد و عشق ببیند .عشق کودکی اش برای او پر بود از
ناگفته ها .پر بود از دید زدن

های یواشکی عکس های پرهام در آلبوم، نوشتمن ایمیل هایی که هیچ گاه ارسال شد،
دل نوشته هایی در دفتر



خاطرات برای مخاطب خاصی که کسی پی نبرد به هویت این مخاطب خاص .برای او
پرهام و عشقش یعنی گوشه
نشینی یعنی سکوت...

دست های گرم و نوازشگر پرهام در مخیله اش نمی گنجید .اگر پرهام فراتر می رفت
چه؟ ... !می توانست خوددار

باشد، می توانست با این همه عشق که در گوشه و کنار و سلوی به سلوی تنش جای
گرفته بود خوددار باشد در

مقابل این حجم عظیم خواستن و تمنای پرهام؟می توانست هم چنان مورد
اعتماد پدر و مادر قرار گیرد؟ با این پسر شوریده حال چه می کرد؟

نگاهش کرد. انگشتانش که فشرده شد، به چهره‌ی متعجب پرهام نگریست و سوالی

پرهام لبخندی زد و گفت :کجایی خانم؟!

-تو فکر بودم

-ای جانم . خانم کوچولوی خودم . میگم لیستتو بیرون بیار ببینیم چی باید بگیریم؟

* * *

پول ماهی را پرداخت کرد و کنار یلدا ایستاد . یلدا گفت :چی شد؟ چرا ماهیو نداد؟

-بموئیم پاکش کنه . ماهی دوست داری؟

-آره زیاد . برای همین تو صدر لیست مامان بود.

میمیک متفکر به صورتش داد و گفت :چه جالب . منم دوست دارم . بذار حدس بزنم
غذای مورد علاقه ت

چیه؟ ... اوووووم قورمه سبزی؟

-نه شرمنده . فسنجون . بخصوص فسنجون مامانی . خب بذار منم حدس بزنم تو چی
دوست داری؟)

ژست فکر کردن گرفت و گفت (فکر کنم قورمه سبزی دوست داشته باشی با
اوووووم با فکر کنم باقلی پلو
هم دوست داشته باشی .

-خب ...رنگ مورد علاقه م؟

-بذار فکر کنم به نظرم آبی و سورمه ای.

پرهام لبخندی زد و گفت :و تفریح مورد علاقه م؟

-حدسم اینه که مطالعه و ورزش خیلی دوست داشته باشی.

پرهام خنده‌ی بلندی کرد و گفت :همه رو درست حدس زدی . فقط یه چیزی . تو این حدسیات می شد

رد پای یه کلاغ خبرچین رو دید.

-منظورت که دنیا نیست؟

-نه قربونش برم دنیا دهن سفت تراز این حرفاست.

هر دو خنديدند و پرهام با تحويل گرفتن ماهی گفت :یه نگاه به لیست بنداز ببین چیزی جا نمونده باشه.

شیدا تراز این شدن چگونه؟

رسوا تراز این شدن چگونه؟

زیبا تراز این شدن چگونه؟

بینا تراز این شدن چگونه؟

پیدا تراز این شدن چگونه؟

تنها تراز این شدن چگونه؟

رسوا تراز این شدن چگونه؟

هر آنچه که دل تنگت می خواهد.

بیهوده به سرمه چشم داری

من پلک به دیدن تو بستم

پنهان شده در تمام ذرات

ای با همه مثل سایه همراه

عاشق شدم و کسی نفهمید

دست یلدا را در دستش جای داد و گفت: خب، چی دوست داری بشنوی. بگو

يلدا لبخندی زد و گفت: خب من هنوز نمی دونم می خوای چی کار کنی .شنیدم

می خوای دوباره برگردی

اتریش .کی میری؟ کی میای؟

پرهام قدمی تندتر برداشت و مقابلش ایستاد .در نی نی چشمانش خیره شد و گفت :

نگران چی هستی

قربونت برم؟ !من برمیگردم يلدا .دیگه نمی تونم بدون تو، بدون مامانم، حتی بدون

دنیا زندگی کنم .زندگی من،

همه اینجاست .زندگی من دیگه تویی .همه کس من دیگه تویی .بدون تو بهشت هم

برام جهنمه.

حس خوشایندی زیر پوستش دوید اما نگرانی مثل ماری زخم خورده بر وجودش

چمبه رزد . سرش را پایین

انداخت و گفت :پرهام ! من نمی خوام روز اول با هم بودنمون به حرف های
ناخوشایند بگذره . اما ... می ترسم .

می ترسم باز به خاطر پدرت بری . می ترسم گرفتاری و مشکلات پدرت و خونواده ش
ما رو از هم دور کنه . من مثل

حاله صبور نیستم پرهام !

می توانست تمام این نگرانی و غصه در همین یک روز از همین دو سه ساعت قبل، در
وجود این دخترک

شکل گرفته باشد؟ ! یعنی مادرش حق داشت؟ یلدا به او علاقمند شده بود؟ لبشن که
کش آمد ، نگاه یلدا رنگ غم

گرفت و گفت :چرا می خندی؟

پرهام هر دو لبشن را به داخل دهان کشاند و جلوی خنده ی بلندی را که می رفت تا
شکل بگیرد، گرفت و

گفت :واقعاً سابقه م از چوپان دروغگو هم بدتره . رفت و برگشت من شاید یک ماه
هم طول نکشه . دیگه هیچ

وقت ترکتون نمی کنم . باور کن . یلدا ! تو باورم کن .

آهی کشید و گفت :زو حرفت ، رو قولت حساب می کنم .

- قبل رفتن باید مامانو جابجا کنم تا آقا کمال زودتر کارشو شروع کنه . از اینجا که

رفتیم با وحید میرم

پژوهشکده ای که گفته بود برام کار پیدا کرده . خونه که تموم شد، باید بساط عروسی

رو راه بندازیم . تو هم این

مدت باید با خیال راحت به درس و دانشگاهت بررسی . من به خاله و آقا کمال قول

دادم که هیچ وقت سد راه

پیشرفت نشم . فعلا همه‌ی برنامه‌م همینه و تو ... تو چی؟ فعلاً برنامه‌ای نداری؟

حرفی نداری بهم بگی؟

- نه چیزی به ذهنم نمی‌رسه .

- اما یه چیزی تو ذهن من مثل موریانه افتاده و داره مغزمو متلاشی می‌کنه

یلدا با تعجب گفت : چی؟

- تفاوت سنی ما . از بابت خودم نگران نیستم چون می‌دونم می‌تونم باب میلت باشم

و تلاش می‌کنم

که درکت کنم . نگران توام . یلدا ! فکراتو بکن . من اون قدرم تو ناز و نعمت بزرگ

نشدم که بگم الان بهم نمی‌خوره

حتی سی سال داشته باشم . من الانم چهره‌م از سنم بیشتر نشون میده . می‌تونی با

این قضیه کنار بیای؟ شاید

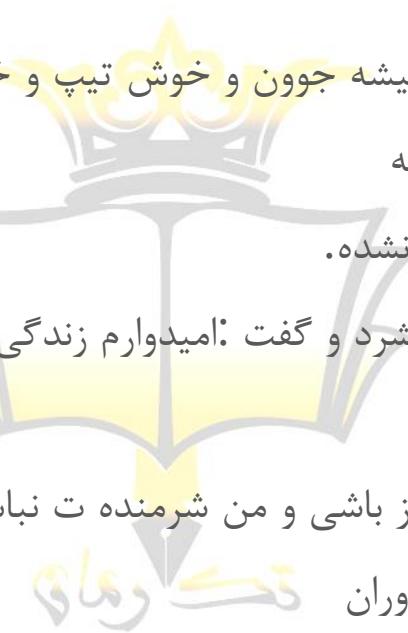
چند سال دیگه من خیلی بشکنم و تو هنوز اول جوونی و زیباییت باشه . شاید طرز

فکرم ، رفتارم ، اخلاقم کپک
بزنه ، می تونی تحمل کنی؟
از تشابه رفتار پرهام به کپک خنده ای کرد و گفت : الان جدی حرف می زدی؟

سر پرهام بالا پایین شد و یلدا گفت : خب تو اصلاً نگران این موضوع نباش . مگه میشه
در کنار من باشی

و پیر باشی . من خودم همیشه جوون و خوش تیپ و خوش اخلاق نگهت می دارم .
اون قدر بہت برسم که همه
فکر کنن هنوز سی سالت نشده .

پرهام دستانش را محکم فشرد و گفت : امیدوارم زندگی با من این همه انرژی تو رو به
تحلیل نبره و هر

روز خوش بخت تر از دیروز باشی و من شرمنده ت نباشم . تو چی یلدا؟ برنامه می
خاصی اگه داری بگو . تو دوران  دانشجویی المیپاد شرکت می کنی باز؟

دست هایش را از دست پرهام بیرون کشید و بر سینه چلیپا کرد و گفت : راستش
خیلی برنامه ها داشتم .

فکر نمی کردم این قدر زود تصمیم به نامزدی یا ازدواج بگیرم . ریاضی هدف اول من
تو زندگیه . تو دوران دانشگاه

هم همراهمه .من دوست دارم تا زمانی که قلم تو دستم خوب می مونه و می تونم
بخونم و بنویسم، عمرم رو به
تعلیم بگذرونم .حقیقتاً جدیداً به نجوم هم خیلی علاقمند شدم .چند تا کتاب
گرفتم و خوندم اما اغناام نکرد .دلم
می خواست به کلاس های آموزشی برم .شاید نیاز باشه دوره هایی رو بگذرونم که از
وقت زندگیم زده بشه .شاید

برای المپیاد و دوره های نجوم و یا هر چیزی گاهی مجبور به دور بودن از خونه باشم .

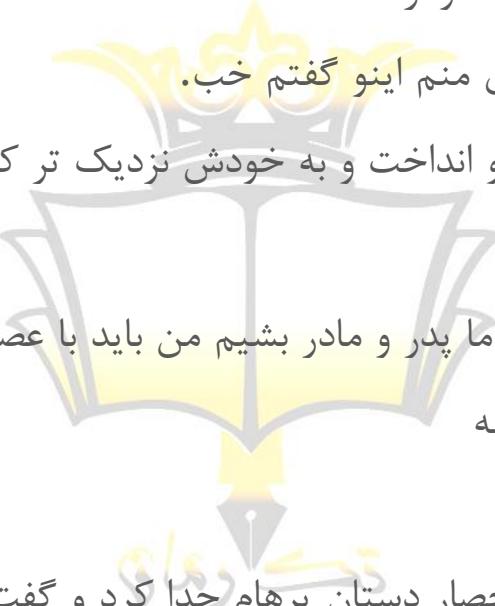
این که گفتی به مامان بابا
قول دادی سد راه پیشرفتمن نباشی خیلی خوشحالم کرد اما منم امیدوارم بتونیم با هم
و در کنار هم به همدیگه تو
این موقعیت های دشوار کمک کنیم .یعنی ... چطور بگم؟! من فکر می کنم با قولی
که تو بهشون دادی، می تونم
رو کمکت حساب کنم.

-خوشحالم که این قدر به علم و دانش اهمیت میدی .مطمئن باش من همه جوره
کنارت و تکیه گاهتم.

فقط یه سوال!

-بپرس

پرهام ژست متفکری به خود گرفت و گفت : تو این همه مشغله‌ی علمی که برای

خودت تراشیدی، کی
 می خوای ما رو به آرزوی پدر شدنمون برسونی؟
 گونه های یلدا از شرم کلام بی پروای پرهام گلگون شد و سرش را به زیر افکند .این
 همه بی پروایی و
 جسارت را از این مرد بی قرار و عاشق تصور نمی کرد .نفس عمیقی کشید تا آرام
 یابد .با صدای لرزانی گفت :تو از
 موقعیت تحصیلیم پرسیدی منم اینو گفتم خب.

 پرهام دست دور شانه ای او انداخت و به خودش نزدیک تر کرد و با خنده گفت :ای
 جونم ...خانم خجالتی
 خودم .فکر کنم روزی که ما پدر و مادر بشیم من باید با عصا بیام بیمارستان دنبالت .
 تو هم با دیدنم بگی » : ننه
 جون سمعک منو آوری؟«
 یلدا خودش را با غیظ از حصار دستان پرهام جدا کرد و گفت :خیلی بدی .عنی من
 اون قدر پیر میشم به
 تو میگم ننه جون ولی تو فقط عصا به دستی؟!
 :-آره دیگه .چون قراره تو خیلی بهم بررسی و من جوون بمونم .تو هم زیر بار علم و
 دانش و خونه داری و
 زندگی و بچه زودتر پیر میشی دیگه خانم.

مشتی به بازوی پرهام کوبید و گفت :بدجنس.

صدای خنده‌ی بلند پرهام همراه شد با صورتی که هنگام خنده رو به آسمان بر می‌گشت و دل یلدا را آب می‌کرد.

دستش را گرفت و گفت :برگردیم سمت ویلا؟

-بریم . دیگه وقت نهاره.

-یلدا!

-بله؟

-یه چیز می خوام بپرسم . قول میدی ناراحت نشی؟!

-وقتی از محتواش خبری ندارم نمی تونم قول بدم . اما سعی می کنم ناراحت نشم .

بپرسم.

-واقعً اصلاً آشپزی بلد نیستی؟

يلدا خنده‌ی دل نشینی کرد و گفت :دلت می خود اول زندگیمون با دروغ شروع

بشه؟

-قطعً اً نه.

-اصلاً بلند نیستم . اما قول می دم تو دوران نامزدی همه چی یاد بگیرم بخصوص

قورمه سبزی.

ظهر شده بود و خورشید در آسمان می درخشید و آفتابی که بر سر آن دو افتاده بود، آزارشان می داد و

بر سرعت گام هایشان افزوده بود. با قدم های بلند خود را به ویلا رساندند و از تپ

گرمای ظهر مرداد، به خنکای

نشات گرفته از کولر پناه برند. خانم ها در حال چیدن میز بودند. یلدا به کمک مادر شتافت و میز را تکمیل کرد.

پس از صرف غذا، میز را جمع کرد و ظرف ها را شست. سپس دست درنا و لیدا را

گرفت و برای خواباندن به اتاق

۲۰

کنار بچه ها دراز کشید و دستش را در موهای درنا نشاند و شروع کرد به خواندن داستانی کودکانه . با

خوابیدن بچه ها ، چشم هایش را روی هم گذاشته بود که با صدای در نیم خیز شد .

پیهام در را گشود و گفت:

یلدا! خوابے؟

خواست پر خیزد که پرهام کف دستش را سمت او گرفت و گفت: راحت باش. او مدم

بگم دنیا زنگ زد.

رسیدن تهران .حال پدر شوهرش بهتره.

-: خب ، خدا رو شکر.

-: دنیا گفت بہت بگم بهش زنگ بزنی.

-: باشه الان باهاش تماس می گیرم.

چشمکی زد و از اتاق خارج شد .یلدا خودش را به سمت میز کشاند و کیفش را
براشت .دست در کیف

چرخاند و گوشی اش را برداشت .شماره ی دنیا را گرفت و با شنیدن صدای دنیا
گفت :الو دنیا!

-: سلام یلدا جان .خوبی؟

-: سلام .مرسی فداتشم تو خوبی؟ پدر شوهرت بهتره؟

-: آره خدا رو شکر خطر رفع شده ولی فعلاً باید سی سی یو بستری باشه .ببخش
امروز تنهات گذاشتم.

مامان گفت درنا رو داری می خوابونی.

-: تو نگران درنا نباش .تازه خوابیده .دنیا!

صدای خشدار دنیا آتشی شد بر وجود یلدای نگران از دل شکسته ی این دختر خاله
ی عزیزتر از جان و

گفت : دنیا جانم ! چی شده؟ برا چی بعض کردی؟ کسی بهت چیزی گفته؟

فین فین کنان گفت : چیزی نیست . نگران حال پدر جونم.

-: وحید کجاست؟ حالش خوبه؟ گوشیو بده باهاش حرف بزنم

-: وحید خوبه . ولی پیش من نیست.

-: کجا بین مگه شماها؟

-: من تو حیاط بیمارستانم.

می دانست این تنها بودن صدای خشدار و گلوی پر بعض فقط به خاطر بیماری پدر
شوهرش نمی تواند

باشد . این دختر خاله‌ی عزیز تر از جان را خوب می شناخت . سال‌ها سنگ صبور
هم بودند . پر عتاب گفت : چرا

تنها‌ی؟ وحید کجا رفته؟ تو اگه رفتی به پدر شوهرت سر بزنی تو حیاط چیکار می
کنی اونم تک و تنها.

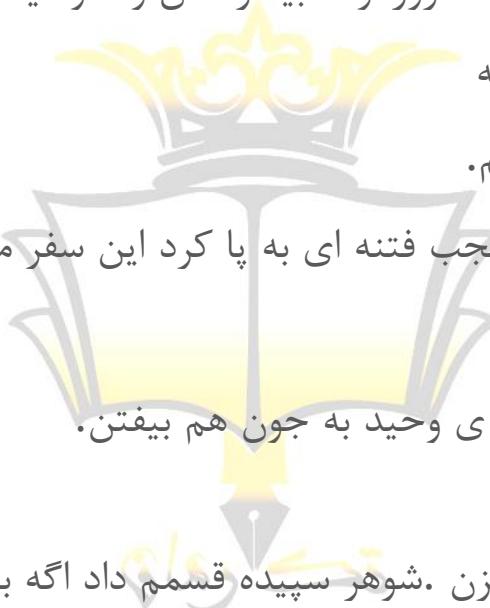
بغضش شکست . یلدا صبور ماند تا غصه‌ی دنیا با هجوم اشک‌ها از دلش رخت
بربسته و سبک شود آن

گاه گفت : چرا گریه می کنی قربونت برم؟ بهم نمیگی چی شده؟
سرفه‌ای جهت صاف نمودن صدایش کرد و گفت : مادر وحید وقتی شنید ما او مدیم
شمال و تو ویلای

سپیده هستیم، زنگ میزنه لیچار بارش می کنه که چرا دست به دست مِن منفور

شده اونم تلفن رو به روی مادرش
قطع می کنه .این زنه ای خودخواه هم داشت غر می زد و نفرینم می کرد که پدر
جون سر می رسه و با هم بحث
می کنن .پدر جون میزنه در گوشش و بعدشم حال خودش به هم می خوره .حالا
این مادر فولارزره منو مقصیر

سکته ای شوهرش می دونه .امروز او مد بیمارستان و منو دید خیلی باهام بد حرف زد .



يلدا پوفي کشيد و گفت :عجب فتنه اى به پا کرد اين سفر ما !ما همين امروز از اين
جا ميريم .درست
نيست به خاطر ما خونواده ای وحيد به جون هم بيفتن.

-:نه يلدا .به کسی حرفی نزن .شوهر سپیده قسمم داد اگه به شماها چيزی بگم و
سرایدارش بهش خبر
بده شما از اونجا رفتين ديگه تو روی من و وحيد نگاه نمی کنه .
-آخه اين جوريم که نمی شه .اصلا درست نiest ما اينجا بمونيم .تو به پرهام چيزی
نگفتی ؟
-:نه فقط دارم به تو ميگم .تو هم بهشون نگو .

-: خب وحید الان کجاست؟

-: وحید به خاطر من تو روی مادرش ایستاد .تا حالا وحید رو این قدر عصبانی ندیده بودم . خیلی با مادرش

بد حرف زد . الانم رفته قدم بزنه . هر کاری کردم باهاش برم نداشت . خیلی نگرانشم .
من نمی دونم چه هیزم تری به
این زنیکه فروختم که کینه ش باهام صاف نمی شه . چی از جون من و زندگیم می خواهد آخه؟

-: گریه نکن دیگه دنیا ! کاش نمی رفتی امروز .

پوزخندی زد و گفت : اون وقت یه بهونه ی دیگه برای جنگیدن پیدا می کرد و زیر گوش پدر جون وزوز می کرد » : دیدی عروسست فیلم بازی می کنه . دوستت نداره و گرنه به جای خوش گذرونی با خونواده ش میومد ملاقاتت ». .

-: پس دیگه بیمارستان نمون برو خونه ت . نزار وحید تو این وضعیت پدرش غصه دار تو هم باشه .

میان هق هقی که لحظه به لحظه بیشتر می شد گفت : آبروم جلوی پرستارا رفت .
جلوی سی سی یو برگشته

میگه » من چه گناهی به درگاه خدا کردم که این مثل زالو چسبیده به زندگیمون و

دست از سر ما بر نمی داره . کم
 از خودش کشیدم حالا تخم و ترکه ش هم دست از سرمون بر نمی دارن « بیلدا
 باورت می شه به ما میگه » گدا
 گودورهای تازه به دوران رسیده؟ «! خودش دست یکی از فامیل های دورش بزرگ
 شده نمی دونه ننه باباش کی
 هستن اون وقت به ما میگه بی اصل و نسب .
 یلدا هم در میان گریه گفت : چرا موندی اونجا آخه؟ چرا موندی تا حرفasho بشنوی؟
 برو خونه دنیا . تو رو
 خدا برو خونه . من امروز با بابام صحبت می کنم که برگردیم .
 :-وحید که او مد میگم منو برسونه خونه . تو در مورد این اتفاق چیزی به مامانم و
 پرهام نگو . می ترسم
 رفتارشون با وحید عوض بشه .
 :-باشه چیزی نمی گم . رفتی خونه بهم خبر بده . خیلی نگرانتم .
 گوشی را زمین گذاشت و خود نیز کنار درنا دراز کشید . چشمانش را روی هم گذاشت
 اما تصویر صورت
 برافروخته و عصبی مادر وحید مقابلش ظاهر شد که پرخاشجویانه به دنیا توهین می
 کند . حرف های دنیا در
 گوشش اکو وار تکرار می شد . گریه و حق هقش دلش را معموم کرد . نمی توانست

بخوابد . با این افکار پریشان

خواب برایش غریب بود.

از اتاقی خارج شد . ناهید روی کاناپه دراز کشیده بود و با تسبيحی در دست به خواب رفته بود . فرزانه

در حال دم کردن چای بود . یلدا آهسته گفت : من تو حیاطم .

فرزانه قوری را روی کتری گذاشت و گفت : چرا نخوابیدی ؟ به دنیا زنگ زدی ؟
- آره زنگ زدم . باهاش حرف زدم .

- می خوایم بیریم بیرون . نیم ساعت دیگه راه میفتیم .
- باشه برمیگردم .

خواست به سمت دریا برود که با یادآوری آفتاب داغی که این ساعت از روز بر ساحل دریا حکمرانی می

کرد و انوار آتشفسانی خورشید که با تمام شدت به ماسه ها رسیده بودند ، مسیرش را به سمت سایه ی درختان کج کرد .

زیر سایه ی درخت کاج نشست و به تنہ ی درخت تکیه داد . دلش می خواست
کمکی به دنیا کند اما هیچ

راهی به ذهنیش نمی رسید . نباید به حرف دنیا گوش کند . باید با پدرس صحبت می

کرد .قطعً تجارب پدر در
گشایش این مشکل بیشتر به کار می آمد.
پرهام به اطراف ساحل چشم چرخاند و یلدا را نیافت .جهت نگاهش را تغییر داد و در
سایهٔ درخت
دخترکی معموم را یافت که سر بر روی زانو گذاشته و از اطراف غافل است .با نگرانی
به سمتش رفت.



یلدا با صدای پا سر از زانو اش برداشت و رد صدا را گرفت و به پرهام رسید .پرهام
کنارش ایستاد و گفت:
یلدا !چرا اینجایی خانم؟
:-صحت خواب.

پرهام حد فاصل انگشت اشاره و شصتش را سایهٔ بان پیشانی اش کرد و با چشمانی
که در اثر تابش

خورشید باریک شده بودند به یلدا خیره شد و گفت :ممnon .نگفتهٔ چرا اینجایی؟
لبخند سردی زد و گفت :چیزی نیست .خوابم نبرد او مدم کنار دریا قدم بزنم که به
خاطر گرما فرار کردم زیر
سایهٔ درخت .همه بیدار شدن؟

پرهام که هنوز قانع نشده بود گفت :آره داره حاضر میشن بیریم بیرون .تو می
خواستی بیای قدم بزنی چرا

منو صدا نکردی؟ دوست نداری کنارت باشم؟
 یلدا دستش را تکیه گاهش روی زمین کرد و برخاست و گفت :این چه حرفیه؟ !گفتم
 حتما خوابی . منم
 دلم تنها یی و خلوت می خواست همین .
 قدمی برداشت و گفت :بریم ما هم حاضر بشیم .
 هنوز قدمش کامل نشده بود که پرهام کف دستش را به تنہ ی درخت چسباند و
 راهش را سد کرد . یلدا

بی خبر از واکنش پرهام، قدمش را کامل کرد و با دستی که سد راهش شد، در دو
 سه سانتی پرهام ایستاد . سرش
 را بالا گرفت و متعجب به پرهام نگران خیره شد .

پرهام گفت :نمیگم خیلی می شناسمت ولی دیدنت تو این وضعیت می تونه بهم
 بفهمونه چیزی باعث

ناراحتیت شده . نمی خوای با من راحت باشی؟ نمی خوای بهم بگی چی اذیت می
 کنه؟ خاله یا آقا کمال حرفی
 زدن؟ از اینکه از صبح تا دیر وقت بیرون بودیم ناراحت شدن؟
 لبخند شماتی بر پرهام زد و گفت :فکرت تا کجاها رفته؟ !اگه پدر و مادر من چه
 حالا چه بعد از نامزدیمون در

مورد تو دچار شک و شبهه ای بشن، دور هم می شینیم و با هم فکری هم حلش می کنیم . من هم از رفتار و حرفashون نمی رنجم و تو تنها یی به درخت تکیه نمی زنم :- پس چی اذیت کرده؟
تاب این همه نزدیکی را نداشت . این گونه که در چند سانتی آغوش پرهام باشد و هرم نفس های مردانه اش به یاخته های وجودش نفوذ کند . این همه نزدیکی و خودداری در توانش نبود .

باید زودتر می گفت و می

گریخت از این مهلکه : چیزی که اذیتم کرده نه مربوط به منه و نه تو . چیزی بہت نمیگم چون قول دادم که نگم .

اما باید اول با پدرم حرف بزنم . باید ازش کمک بگیرم .

پرهام دستش را نوازش گونه روی صورت یلدا کشید و گفت : حالا که نمیگی اصرار نمی کنم .

صدایش تحلیل می رفت ؟ ! یا این فقط تصور یلدا بود ؟ یعنی پرهام هم تاب این همه نزدیکی را نیاورده

و صدایش به ارتعاش افتاده بود ؟ ! مگر بی قراری های عاشقانه فقط مختص دخترکان حساس و کم طاقت نبود ؟

چرا پرهام کم آورده ؟ مگر می شد مردی با سی و اندی سال در مقابل عشق کم بیاورد و خود را ببازد ؟ می شد مردی

با تجرب فراوان هنگام رویارویی با عشق، عقل خود را باخته و در مقابل عشق زانو
بزند؟! چرا تصور او از عشق فقط
داشتن پرهام بود؟ چرا یلدا این واکنش های عاشقانه را تصور نمی کرد؟ با ورود پرهام
به زندگی اش در همین
ساعات کوتاه، دریچه‌ی جدیدی رو به زندگی مشترک برایش باز شده بود که حتی در
خیال نمی دید.

ناخواسته خود را عقب کشید اما دست پرهام دور کمرش حلقه شد و او را کنار خود
نگه داشت و آهسته

لب زد : دوست دارم یلدای من!

نفس محکمی کشید و در خود جمع شد .پرهام که شرایط را ناکوک دید و خود را
ناتوان در خودداری :

دستش را پس کشید و گفت : برو حاضر شو.

دوان دوان از او فاصله گرفت و بدون لحظه‌ای مکث یا برگشتن سمت پرهام، به ویلا
رسید .شتاب او
لبخند را بر لب های پرهام نشاند.

کمال آهی کشید و گفت : چرا زودتر به من نگفتی؟

یلدا خودش را روی مبل جابجا کرد و گفت : خودمم یک ساعته فهمیدم . فقط نباید
بداریم مامان و خاله

چیزی بفهمن.

-اگه به من سپردی ، دیگه نگران چیزی نباش . خاله ت به عنوان بزرگتر دنیا باید خبر از مشکل دخترش داشته باشه . شما بچه ها هم گاهی با بچگی تون نه تنها مشکلی رو حل نمی کنین، بلکه باعث و خامت اوضاع هم میشین .

يلدا لب برچيد و گفت :من که کاري نكردم بابا.

-تو يا دنيا !چه فرقى می کنه . مهم اينه که باید زودتر به ما می گفتین . من باید زودتر می فهميدم دنيا اينقدر با خونواده ی شوهرش مشکل داره . البته مشکل لاينحلی نیست که بترسيم . با دخالت بزرگتر ها و گفت و گو حل ميشه . تو فعلًا برو حاضر شو.

سبد ميوه و فلاسك چاي را صندوق عقب گذاشت و حين بستن آن گفت :پرهام، تو يلدا و بچه ها رو با خودت

بيار . فرزانه و ناهيد با من ميان . فقط پشت ما بياين که هميگرو گم نکنيم . يلدا که مقابل پدر ايستاده بود، به سمت پرهام رفت . پرهام حضور او را با لبخندی پذيرفت و به آرامی کنار گوشش

زمزمه کرد : باعث افتخار ماست
بانو!

برخلاف پرهام، فرزانه از ایده‌ی همسرش خوش حال نشد و این اعتراض را با نگاه
خشم آلودی به همسر

نشان داد. او توقع داشت ناهید پرهام را همراهی کرده و یلدا همچون گذشته کنار
خودش باشد. اما می‌دانست

که دیگر دوره‌ی این توقع‌ها به اتمام رسیده و پرهام، یلدای بی‌نظیر و بی‌همتای او
را تصاحب کرده است.

پرهام دستگاه پخش را روشن کرد و تراک‌ها را جلو فرستاد و روی آهنگ شادی
توقف کرد. آهنگی که

باعث ابراز شادمانی درنا و لیدا شده بود. یلدا پشت به در اتومبیل و رو به پرهام
نشسته بود و حرکات دخترها را

زیر نظر داشت. تمام فضای ماشین آکنده از صدای خنده و شادمانی آن‌ها بود.
برخلاف ماشین جلویی که فرزانه

از شنیدن مشکل دنیا آه می‌کشید و ناهید اشک گوشه‌ی چشمش را می‌زدود.
کمال، ناهید را به آرامش دعوت

نمود و از او خواست فرصتی به وی بدهد تا بتواند با وحید و پدر و مادرش صحبت
کند.

در امتداد دریای خزر پیش راندند و در مجتمع تله کابین نمک آبرود توقف کردند . در فضایی سر سبز و زیبا، زیر اندازی پهنه کردند . ناهید سبد سفری را برداشت و روی زیر انداز گذاشت و گفت : بربین خدا پشت و پناهتون .

فرزانه گفت : ناهید مطمئنی نمیای؟

- آره شما بربین . مواظب درنا هم باشین .

کابین اول که مقابلشان قرار گرفت، کمال به پرهام اشاره زد همراه یلدا سوار شود .
یلدا نگاه پر ابهامی به پدرش افکند . نگاهش بین پدر و مادر چرخید و با لبخند پدر، به سمت کابین رفت .
درب کابین بسته شد و حرکت

کرد و پدر و مادر به همراه دخترها در کابین بعدی نشستند . نگاه از پشت سرش برداشت و به رو布رو خیره شد . به

دریای آبی که پیش رویش بود و جنگل های سبز دامنه های رشته کوه استوار و پا بر جای البرز زیر پایش . غرق لذت

تماشای طبیعت بود که دست پرهام روی دست هایش نشست . لبخندش را با لبخند جواب داد و سر به زیر افکند .

پرهام خیره حرکات پر تنیش یلدا بود . به انگشت هایی که در هم فشرده می شد . به

نگاهی که از کنجکاوی چشمان
پرهام دزدیده شده بود، به لب هایی که زیر هجوم وحشیانه‌ی دندان‌ها پوست
می‌شدند. روی اجزای
صورتش دقیق شد. به نگاه رنگ شب تیله‌ای و برآقش، به گونه‌های کوچک اما
خوش حالتش، به کشیدگی
صورتی که با اندام ظریف و قد بلندش هم خوانی جالبی داشت، به لب های صورتی
اش که ... آه از این لب ها...

»من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم«:-کجا ی خانومی؟ سرش را بالا گرفت و به
مردمک‌ها ی خندان پرهام خیره شد و گفت: از بابا بعید بود.
فکر نمی‌کردم اجازه بده ما با هم تو مسیر تنها باشیم یا اینجا تو تله کابین. نمی‌دونم...

احساس می‌کنم خیلی

داره بهش فشار میاد. بابا این قدرام روشن فکر نیست. ولی دلیل این کاراشم نمی‌فهمم.

- ناراحتی از این که اجازه داده با هم تنها باشیم؟
- نه نه. منظورم این نبود. فقط برام عجیبه این همه تغییر بابا.
- برای همین پوستش پوستش کردی؟

چشمانش به آنی گشاد شد و گفت :چیو؟

-اون لبهاي صورتی خوشگلتو . همش زخم شد . بسه ولش کن بدبوخت فلك زده رو .
خندید و به دور دست خيره شد . پرهام فشارى به انگشتانش وارد کرد و گفت :آقا
كمال مرد با تجربه و

فهميده ايه . حتماً مصلحتی دیده که اين طور خواسته و گرنه نه من اينو ازش خواستم
و نه تو که بگيم تو

رودرواسی قرار گرفته . پس ديگه بهش فكر نکن ، خب؟

سرش بالا پايین شد و پرهام عامرانه گفت :اگه موافقی پس ول کن اون لب بدبوختو .

و گرنه مجبورم می

کنى به روش ديگه اي از زير دندونات بيرونش بکشم .

معترضانه گفت :پرهام!!!

-جون پرهام؟ مجبورم ميکني از اين حرفا بزنم و گرنه من خيلي پسر خوبی ام .
دستش را که از زير دست پرهام بيرون می کشيد، با ناخن های بلند و ظريفش روی
پوست دستش را

نيشگون ريزى گرفت که «آخ» «پرهام در آمد .

نگاهي به پشت انداخت و گفت :اى واى پرهام ! دخترها خوابيدن . يه جا ترمز کن
کمرbindشونو ببندم . يه

وقت ترمز می کنى بچه ها تو خواب به جلو پرت نشن .

راهنما زد و حین کشاندن ماشین به سمت راست گفت :از بس ورجه وورجه کردن

امروز .حسابی خسته

شدن .

-آره ولی خیلی بهشون خوش گذشت.

ماشین که متوقف شد، یلدا پیاده شد و درب عقب را باز کرد و کمربند ایمنی هر دو

را بست و با خیال

راحت کنار پرهام نشست .پرهام دستگاه پخش را روشن کرد و حرکت کرد .آهنگی

که در ماشین پیچید، یلدا را در

خلسه ای از آرامش و عشق و خواستن فرو برد .

نجابت واسم مثله یه سرپوش روی تلخیاست

توی نگاه سطحیتم تمام عمق عشق پیداست

یه روز آروم یه روز از عشق مثه طوفانم انگاری

با تو هر روز یه جور خوبم چقدر خلاقیت داری

توی دنیای حد و مرز بدون مرز دوست دارم

بدون با افتخار یه عمر و است عمرمو میدارم

چشاتو تا که میبینم چشام بی وقفه میخندن

نگاه کن چی ازم ساختی چقد چشمات هنرمندن

با خنده هات بهار میشه چی پشت خنده هات داری
که حتی روی فصلها هم داری تاثیر میداری
یه روز آروم یه روز از عشق مثه طوفانم انگاری
با تو هر روز یه جور خوبیم چقدر خلاقیت داری
توی دنیای حد و مرز بدون مرز دوست دارم
بدون با افتخار یه عمر و است عمر مو میدارم

چشاتو تا که میبینم چشام بی وقفه میخندن
نگاه کن چی ازم ساختی چقد چشمات هنرمندن
»ترانه هنرمند _بابک جهانبخش«

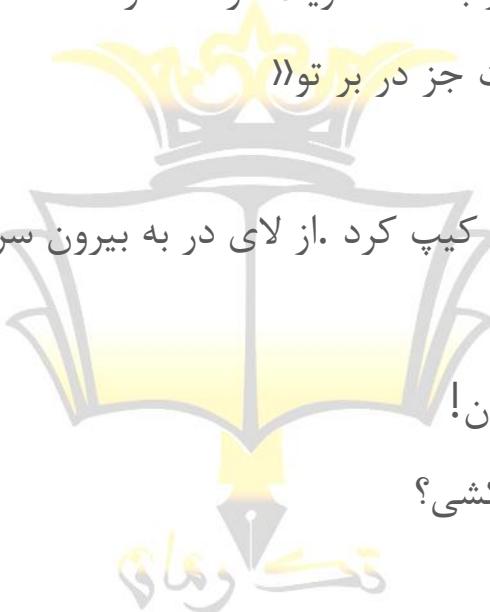
با کاهش سرعت ماشین خودش را بالا کشید و به اطراف نگاه کرد. آن قدر در متن
آهنگ غرق شده بود

که متوجه طی شدن مسافت نمک آبرود تا چالوس نشد. ماشین که ایستاد، به پرهام
خسته نگاه کرد و گفت:
پرهام!

-:جونم؟
-:خیلی خوش گذشت. ممنونم. روز خیلی خوبی بود.
پرهام با پشت دست گونه اش را نوازش کرد و گفت: نجابت واسم مثله یه سرپوش
روی تلخیاست.

توی نگاه سطحیتم تمام عمق عشق پیداست.
 بوق ماشینی که به درب ویلا می‌رسید، باعث شد یلدا نگاه پر عشق و ملتهبش را
 مخفی کند. پرهام نیز
 دستش را پس کشید و برای مخفی کردن حال خرابی که از این نزدیکی‌ها نصیب‌ش
 می‌شد زودتر از یلدا پیاده شد
 و درنا را در آغوش گرفت و به سمت ویلا حرکت کرد.

«دلم را آرام و قراری نیست جز در بر تو»



حوله را دور موهای بلندش کیپ کرد. از لای در به بیرون سرک کشید مادرش را صدا
 زد. فرزانه پله‌ها را
 بالا آمد و گفت: «جونم مامان!»
 :-موهامو برام سشوار می‌کشی؟
 :-آره بشین.

موهای ابریشمینش را به دست مادر سپرد و در اینه به حرکات مادر خیره شد.
 گیسوانش که شانه هایش
 را پوشاند، از جا برخاست و گفت: «آخی مرسی مامان». حوصله خشک کردنشو
 نداشت. شمال هم مو رو خشک
 نکنیم همش تاب بر می‌داره. شام کی آماده می‌شه بخورم بخوابم. خیلی خسته‌م.

فرزانه سیم برق سشووار را دور آن پیچید و گفت :ما شام قراره یه چیز سبک بخوریم .

تو با پرهام قراره بری

rstوران.

دستش روی موهایش ثابت ماند و گفت :جدى؟ پرهام به من چیزی نگفت.

فرزانه دست یلدا را گرفت و کنار خود نشاند و گفت :یلدا !پدرت خوشش نمیاد این

بیرون رفتنا .خودت

خوب میشناسی پدرتو .اگه اینجا آزادتون گذاشته چون هم امروز ، روز اول نامزدیتونه

و هم تو سفریم .اگه

برگردیم نمی شه هر روز تا شب با هم باشین .متوجه حرفام میشی؟

سرش را با غم بالا پایین کرد و منتظر ادامه‌ی کلام مادر شد .فرزانه گفت :من به

ناهیدم گفتم .برگشتیم

خونه باید بیان خواستگاری .من پیش خونواهه‌ی پدرت آبرو دارم .دلم نمی خواد

پشت سرم بگن » :دخلرشو داد

به ایل و طایفه‌ی خودش .ما رو هم آدم حساب نکرد « .پس میان خواستگاری و

رسماً جلوی همه‌ی فامیل و

دوست و آشنا نامزد میشین .یه چیز دیگه هم بہت بگم و برم .از الان پرهامو شیر

فهم می کنی که یه سال دیگه

دو سال دیگه چه می دونم چند وقت دیگه به کله ش نزنه بگه » :اینجا خوب نیست،

کار ندارم، پدرم مريضه و
 «و چه می دونم هزار تا بهونه‌ی دیگه پیدا کنه بخواه دستتو بگیره ببرت اون سر
 دنيا . که بخدا اگه اين جوري
 بشه چشمو رو خواهر و خواهر زاده می بندم.
 يلدا انگشت اشاره را روی بینی گذاشت و گفت : هييس مامان ! باشه . من خودمم
 تصميم داشتم اين حرف
 رو بگم ولی نه با دلخوری و داد و فرياد . باهاش صحبت می کنم حتماً . نگران
 نباشين . شما هم برای خواستگاری و
 نامزدی هر برنامه ای که دوست دارين و فکر می کنин درسته انجام بدین . نه من نه
 پرهام هيچ اعتراضي نداريم .
 خيالتون راحت باشه .

- :باشه . حالا پاشو به خودت برس . برين و زود برگردin .
- :باشه . الان حاضر ميشم .
- :حالا چي می خواي بپوشى ؟
- :همونی که با پرهام و دنيا رفتم خريدم .
- :آره اون قشنگه . خيلي هم بہت مياد . فقط زياد آرایش نکنيا .

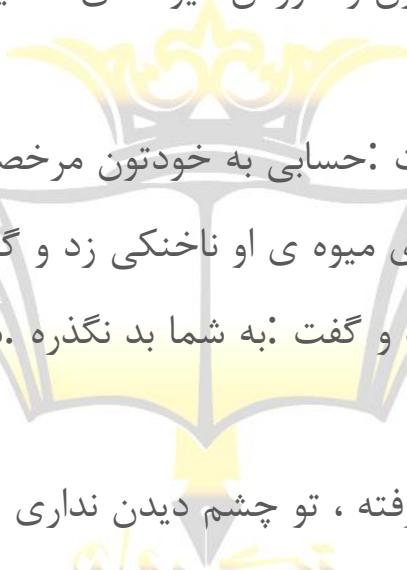
يلدا که تازه برخاسته و مقابل آينه ايستاده بود، همان جا نشست و سرش را بين

دست هایش گرفت.

فرزانه که فهمید زیاده روی کرده است، برخاست و گفت: باشه . من رفتم آرایش ملایمی روی صورتش نشاند و طبق سلیقه‌ی پدر، داخل چشمانش را سرمه کشید . مانتوی

جدیدش را به تن کرد . کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

کمال در حال تماشای تلویزیون و خوردن میوه‌های اسلایس شده‌ی روی میز بود . با دیدن یلدا لبخند



تحسین آمیزی زد و یلدا گفت : حسابی به خودتون مرخصی دادین دیگه؟! کnar پدر نشست و به تکه‌های میوه‌ی او ناخنکی زد و گفت : بد نگذره بابا جون؟! کمال دیده از تلویزیون گرفت و گفت : به شما بد نگذره . شام رستوارن دعوت شدی من حسودی نکردم.

یه میوه خانم برام پوست گرفته ، تو چشم دیدن نداری پدر سوخته؟ با دیدن پرهام برخاست و گفت : کور بشه چشمایی که به روابط عاشقانه‌ی شما حسادت کنه بابا جونم.

میوه‌ی دیگری برداشت و به همراه پرهام از خانه خارج شدند . کnar در ورودی ایستادند . پرهام از لای در به بیرون سرک کشید و گفت : خوبه گفتم زود بیاد . :- عجله نکن . میاد دیگه . دیر نشده.

آژانس که رسید، پرهام در را برای یلدا باز نگه داشت و خود نیز کنار یلدا نشست. به

سلام راننده پاسخ

گفتند و پرهام گفت: آقا ما مسافریم. جایی رو نمی شناسیم. می خوایم ما رو ببرین
یه رستوران خوب و ممتاز.

راننده در حین قرار دادن ماشین در دندنه گفت: بله حتماً

از کوچه که خارج شدند، پرهام دست های یلدا را در دستش گرفت و گفت: یلدا!

-جانم؟

-مامان می گفت باید جشن بگیریم نامزدیمونو. خواستم بہت بگم برای جشن هر
کاری که دوست داری

، هر چیزی که فکر می کنی نیازه انجام بدی، انجام بد. من از این چیزا سر در
نمیارم. اما نمی خوم کم و کسری
وجود داشته باشه.

-مثلاً الان فکر کردی من خیلی از این چیزا سر در میارم؟ نگران نباش خاله و مامان
حوالشون به همه
چی هست.

-خوبه پس لنگه ی خودمی.

تاکسی که ایستاد، پرهام هزینه را پرداخت کرد و با گرفتن دست یلدا در دستان
مردانه اش به سمت

رستوارن رفتند . گارسون جوان جلو آمد و میز چهار نفره‌ی گوشه‌ی دنج رستوران را
نشان داد . رو بروی هم نشستند
و پرهام منو را مقابل یلدا گرفت . غذا سفارش دادند و گارسون رفت .
یلدا دور تا دورش را از نظر گذراند و گفت : جای قشنگیه .

پرهام گفت : نه به قشنگی شما خانم ! این مانتو خیلی بہت میاد .
شرم چون باده‌ای سکر آور در جانش دوید و بر گونه‌اش جا خوش کرد . لبخندی زد

و گوشی موبایلش را
برداشت . پیام‌هایش را چک کرد و گفت : پرهام !
-: جون پرهام ؟

این محبت‌های کلامی و رای تصوراتش بود . حس زیباییست دوست داشتن . حس
زیباتریست دوست
داشته شدن ؛ اما خود عشق است دوست داشتن و دوست داشته شدن . حسی که
قلب را به طپش وا می‌دارد

و خون را در رگ‌های بی‌جان، پر شتاب عبور می‌دهد . حس زیباییست که بخوانی
مرد روزهای عاشقیت را و « جان
« تحولی بگیری .

-: چی می‌خواستی بگی عزیز دلم ؟

به پرهام خیره شد و به موضوعی اندیشید که برایش پرهام را خوانده بود و جان
تحویل گرفته بود .تمرکز
کرد و گفت :آهان ...یادم اومد .خواستم بگم فردا کنار دریا یه عکس با هم بگیریم
بذارم پروفایلم .البته بعد نامزدی
میدارم.

پرهام آهی کشید و گفت :هی هی از این عکس پروفایل !!!هر روز یه عکس می
ذاشتی و نگفتی چه
می کنی با دل بیچاره ی من.

خنده ی بی صدایی کرد و گفت :چرا بیچاره؟!

پرهام جدی شد و گفت :دو ماه تموم کارم دیدن عکس های جورواجورت بود .زنگ
میزدم بہت که حرف

دلمو بہت بگم اما صداتو که می شنیدم، صدای پر انرژیتو، پیش خودم می گفتم مگه
تو در حدش هستی؟ لایقش

هستی؟ به خودم می گفتم آخه مرد تو دیگه بابا بزرگ شدی تو رو چه به دختر زیبا و
ظریف و کوچولویی مثل یلدا!

اگه بدونی اون دو ماه چی کشیدم؟

نفس عمیقی کشید و گفت :می خوام یه اعترافی کنم .من یه خطایی کردم که باید
بہت بگم.

دل یلدا از این اقرار بی موقع وسط عاشقانه هایش لرزید اما سعی کرد بر خود و احساساتش تسلط داشته

باش .لبخند سردی زد و گفت :بگو .می شنوم.

-:یادته روز آخری که آلمان بودم قرار بود بیام دیدند ولی نیودم؟
یادش بود .سری تکان داد.

-:یادته گفتم از شرکت تماس گرفتن و من برگشتم اتریش؟
یادش بود پس باز هم فقط سر تکان داد.

-:من آلمان بودم .تو هتل محل اقامتم .دروغ گفتم بهت.
چشمانش غمگین شد و گفت :چرا؟

-:اون روز که خرید کردم دادم برای مامان اینا بیاری، وقتی برگشتم هتل خیلی با خودم کلنجر رفتم باز

هم بیام دیدنت ولی عقلم جلوی احساسمو می گرفت .وقتی می دیدمت دلم می خواست تا ابد پیشت باشم .فکر

این که باز هم ببینمت و علاقه م بہت بیشتر و بیشتر بشه دیوونه م می کرد .می دونستم اگه علاقه م بہت زیاد

بشه، نمی تونم دیگه این دوریو تاب بیارم .وقتی برگشتی ایران خیلی دل تنگت بودم .
انگار سال هاست که

دوستت دارم .انگار سال هاست که با همیم و برای اولین باره که ازت دور شدم .خیلی

سخت بود .تحمل اون روزا

اونقدر سخت بود که بر خلاف قولی که بهت داده بودم، تا مرداد طاقت نیاوردم و تیر

ماه بليت گرفتم و برگشتم.

من بهت دروغ گفتم ؟می دونم .ولی مجبور بودم . فقط توقع دارم درکم کنی.

يلدا سرش را به زير انداخت .نفسی برای تجدید قوا گرفت و گفت :تو بهم دروغ گفتی

می دونم .درک

می کنم که مجبور بودی ...

سرش را بالا گرفت و خيره‌ی چشمان بی قرار پرهام شد و گفت :اما اين شيرين

ترین دروغие که تا حالا

شنيدم.

چشمان پرهام که خنديد، لب های يلدا به گلبرگ های گل سرخ آذين گرفت.

در را باز کرد و با صدای بلند گفت :سلام .ما او مديم.

پرهام جعبه‌ی شيريني خامه‌اي را روی ميز گذاشت و يلدا به سمت اتاقش دويد .

فرزانه حين باز کردن

نوار دور جعبه گفت :اين دختره کجا دويد رفت؟

پرهام کنار مادرش نشست و گفت :گفت نمازش دير شده .رفت نماز بخونه.

دست مادر را در دستش گرفت و گفت :امروز همش تنهات گذاشتم مامان !بخش.

ناهید گونه اش را بوسید و گفت :اشکالی نداره عزیزم . به جاش تو رو اینجوری خوش حال و خندون می بینم منم خوشم.

-:شما می دونستین امروز برای دنیا چه اتفاقی افتاد؟
ناهید سرش را با غصه تکان داد و پرها می گفت :چرا به من چیزی نگفتیں؟
-:منم نمی دونستم مادر . غروب آقا کمال بهم گفت . یلدا بہت گفته؟
نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت :یعنی وحید نمی تونه جلوی مادرشو بگیره؟
چطور به خودشون

اجازه ی این برخوردو میدن؟ برگشتم تهران باید یه صحبت اساسی با وحید داشته باشیم . اگه نمی تونه بین همسر و خونواده ش تعادل و تعامل درست برقرار کنه ، دیگه دنیا رو اونجا نبره .
ناهید نگران از تعصب های برادرانه و حمایتگرانه ی پرها می از دنیا ، تند و سریع به سمت او چرخید و گفت :

تو چیزی نگیا مادر ! آقا کمال قراره باهاشون صحبت کنه . نمی خوام بین تو و وحید دلخوری پیش بیاد . نمی خوام دنیا بین شما دو تا قرار بگیره .

خواست حرفی بزند که مادر دستش را مقابل او گرفت و گفت :هیس دیگه هیچی نگو

مادر ! تو الان عصبی

هستی .

کلافه انگشت در موهايش فرو برد و به موهايش چنگ زد و خود را به پشتی مبل کوباند .

ناهید گفت : فردا قراره برگردیم . میریم و دنیا رو یه چند روزی میاريم پیش خودمون . تو ناراحت نباش .

يلدا پله ها را پایین آمد و با دیدن هاله‌ی غمی که بر چهره‌ی افراد حاضر نشسته بود، متعجب گفت : چی شده؟ چرا همه پکرین؟

پرهام بدون حرفی به سمت اتاقش رفت و نگاه حیرت زده‌ی يلدا در تعقیبیش، پشت در بسته‌ی اتاق

ماند . ناهید برای تغییر جو حاکم گفت : يلدا مامانت چای دم کرده آوردنش با تو .
صبح که برآمون چای نیاورده .

حالا بیار تا دهنمونو شیرین کنیم از این وصلت فرخنده .

سرش به سمت شانه کج شد و گفت : وای خاله ! خیلی خسته م .

- باز این داره از زیر کار در میره . بدو ببینم . بعدشم برو دنبال پرهام بیارش بیرون .
مجوز رفتن به اتاق پرهام که صادر شد، مغز به پاهای فرمان رفتن به آشپزخانه داد و به قلب فرمان کوبش

بیشتر . فنجان های بلوری را با چای پر کرد و درون سینی قرار داد . برای همه چای نگه داشت و ناهید گفت : البته

این قبول نیستا . بذار برگردیم خونه . اونوقت گل بیاریم و چای تحویل بگیریم . لبخندی به خاله زد و سینی را روی میز گذاشت . پشت در اتاق پرهام ایستاد . چند ضربه به در زد . با » بیا

تو «پرهام آرام در را باز کرد و پرهام را در حال مکالمه تلفنی دید . کنار قاب در ایستاد و به پرهام کلافه و عصبی

خیره شد . پرهام با اشاره دست از او خواست وارد شود . سپس به فرد پشت تلفن گفت : باشه عزیزم اجبارت نمی کنم . ما فردا بر می گردیم ... باشه عزیزم . خدا حافظ .

عزیزم گفتن های مرد زندگی عاشقانه‌ی یک روزه اش ، دلش را فشرد و فکرش را گمراه کرد . هوای مزاحم

فکرش را پس زد و گفت : چی شده ؟ چرا اومدی تو اتاق ؟

-: هیچی داشتم با دنیا حرف می زدم . می خواستم مجبورش کنم همین شبوته پاشه بیاد اینجا . قبول نکرد .

اگر چه این اعتراف قلب آ خوش حالت کرد اما بر خود نهیب زد برای ورود افکار مخرب و حسودانه ای که

در این مدت کوتاه به ذهنش راه یافته بود . حسادت و قضاوت در خوی و خصلتش

نبود . لبخندی زد و گفت:

نمیای بریم چای بخوریم؟ من برات چای ریختما.

پرهام نیز اندوه چهره‌ی خسته اش را پس زد و با لبخند گفت :بریم عزیزم.

نوری که از پنجره‌ی باز در اتاق ساطع می‌شد، چشمش را آزرد . چرخی در جایش زد و به پهلو خوابید.

صدای مرد سرایدار که با پرهام سلام و احوال پرسی می‌کرد هوشیارش کرد . با شنیدن صدای پرهام، دلش غنج زد

برای عاشقانه‌هایی که قبل از خواب ، بر صفحه‌ی موبایل نقش می‌بست . عاشقانه‌هایی که لالایی شبانه اش

شده بود . یلدا سال‌ها با شب بیداری‌های اندیشیدن به مردی در دوردست خوی

گرفته بود و اینک، مرد محبوبش

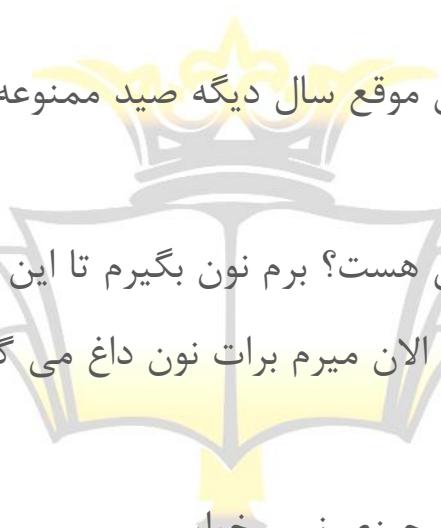
در چند قدمی او، از اتاقی مجاور برایش عاشقانه می‌نوشت و شکلک بوسه می‌فرستاد . دلش از این همه خوشی

زیر و رو شد و گوش جان سپرد به صدای پرهامش : من عادت دارم صبح زود بیدار شم و ورزش کنم . اما خونواده

م مثل بقیه‌ی مسافرین که گفتین هنوز تو خوابن.

-ای آقا مهندس .زن و بچه همین دیگه .ما مردا باید صبح علی الطلوع برای یه
لقدمه نان از خونه بزنیم
بیرون.

-مگه شما بجز نگهداری این ویلا کار دیگه ای هم می کنین؟
-بله آقا مهندس .شکم پنج سر عائله رو که نمیشه با پول سرایداری سیر کرد .پاییز
زمستون که باشه


میرم ماهیگیری ولی الان این موقع سال دیگه صید ممنوعه .منم مجبورم برم
کارگری.

- حاجی این دور و بر نونوایی هست؟ برم نون بگیرم تا این اهل بیت ما بیدار بشن.
-شما چرا آقا مهندس؟! من الان میرم برات نون داغ می گیرم میام .دیگه چی می خواین.


-زحمت میشه برآتون .دیگه چیزی نمی خوایم.
صدای تعارف پیر مرد و پرهام که تمام شد، یلدا از پنجره به بیرون سرک کشید و
گفت :سلام آقا مهندس.

پرهام با خوشرویی سمت او برگشت و گفت :سلام بر بانوی خودم .صبح شما بخیر
خانم.

خمیازه ای کشید و گفت :صبح شما سحرخیزان بخیر .من دیگه برم ادامه‌ی خوابم.
پرهام خندید و گفت :کجا تنبل؟! بیا از این صبح تابستونی لذت ببر .الان ساحل دریا

عالیه بدو بیا بریم

پیاده روی لب ساحل.

از پنجره که فاصله می گرفت ، گفت : بذار گوشی و مونوپاد بردارم و بیام.
کنار هم راه افتادند و پرهام گفت : چقدر آقا مهندس میگه.
یلدا گفت : فکر می کنه این نهایت احترامه . وای من خسته شدم . برگردیم.
دستش را گرفت و با خود کشید و گفت : تنبی رو بذار کنار . از بس صبح ها زیاد می خوابی بدنست برای ورزش کم میاره .

-: اینجوریام نیست . این دو ماہ که مدارس تعطیل شده صبحا می خوام . قبلًاً صبح که مدرسه بودم عصرم خونه سر درس و گرفتاری خودم .

-: به هر حال ورزش نکردم هیچ وقت .

-: ورزش های من بیشتر فکریه .

با لحن پر خنده و شوخ گفت : بله ، مطالعه ی نجوم و ریاضی . چه ورزش های دلچسبی .

لب برچید و گفت : مگه چشه؟ ورزش به این خوبی . فکرمو باز می کنه . عکس بگیریم؟

-بگیریم.

پشت به دریا ایستاد .پرهام قدمی برداشت و پشت یلدا قرار گرفت .مونوپاد را که با فاصله از خود نگه

داشت، دست پرهام دور کمرش حلقه شد و نفسش را بند آورد .نفس عمیقی کشید و متوجه لبخند پرهام از

صفحه‌ی گوشی شد .لحظه که ثبت شد، به آنی از دست پرهام گریخت و بدون نگاه کردن به او گفت :برگردیم .
گرسنمه .

خنده‌ی بلند پرهام به پاهایش شتاب بیشتری بخشدید برای فرار از این موقعیت نفس گیر زیبا .

با رفتن پرهام به سمت حمام، لذت عاشقانه‌ها را از ذهن پس زد و به آشپزخانه رفت .
کتری را پر کرد و

روی گاز قرار داد .میز صبحانه را چید و چای دم کرد .با صدای زنگ ورودی ساختمان، در را گشود و نان و کره‌ی

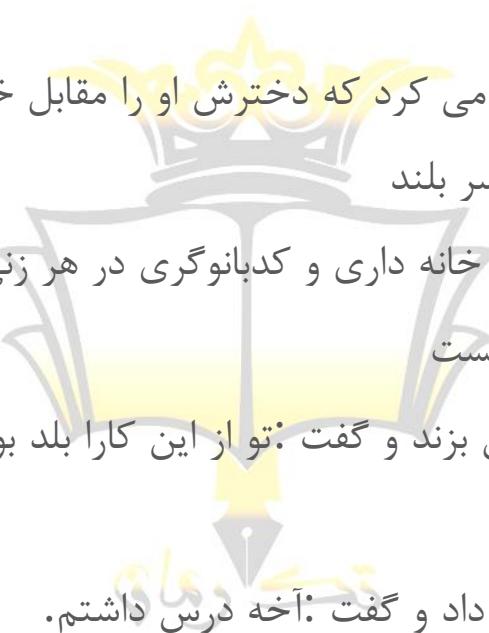
محلی را از مرد سرایدار تحويل گرفت و تشکر کرد .پس از قرار دادن نان‌های برابری کنجدی داغ روی میز ، به در

اتاق پدر و مادر ضربه‌ای زد و آن‌ها را برای صبحانه فرا خواند .صدای پا و سلام و صبح بخیر که شنید، لیوان‌های

بلوری را با چای پر کرد و به سمت میز رفت.

پرهام با دیدن میز ذوق زده گفت: حاج خانم بیا ببین عروست چه کرده؟ به به این
صبحونه واقعً خوردن
داره.

کمال و فرزانه بیش از سایرین از دیدن آن میز رنگین تعجب کردند. باورشان نمی شد
کار یلدا باشد. فرزانه



اگرچه در دل خدا را شکر می کرد که دخترش او را مقابل خاله ای که هم اکنون
مادر شوهر وی می شود، سر بلند
کرده؛ دانست که غریزه‌ی خانه داری و کدبانوگری در هر زنی به صورت ذاتی و
فطری وجود دارد. اما نتوانست

حسادت مادرانه اش را پس بزند و گفت: تو از این کارا بلد بودی چرا یه بار ما رو به
فیض نرسوندی؟

يلدا قري به سر و گردنش داد و گفت: آخه درس داشتم.
فرزانه با عقب کشیدن صندلی گفت: اين درس تو هم بهانه‌ی خوبی شد برای در
رفتن از زير بار کار خونه.

-اگه بهونه بود که به المپیاد ختم نمی شد ماما جونم!

ناهید گفت: يلدا جون اگه همه‌ی عالم شماتت کن، من يکي دست بوست هستم.
اگه المپیاد تو نبود

الان پرهام اینجا نبود . من برگشتن پرهام رو مدیون تو هستم .
يلدا کنار خاله نشست و از سینی چای برداشت و گفت :الهی قربونتون برم . من کاري
نکردم . قسمت بوده .

در پارک جنگلی سی سنگان اتراق کردند و مشغول والیبال شدند . باخت پرهام و يلدا
که اعلام شد، فرزانه گفت :

این جوجه ها فکر کردن حریف ما والیبالیست های قدیمی میشن . کمال گفت :هنوز
دود از کنده بلند میشه
خانم !

يلدا نفس نفس زنان خود را روى زير انداز پرت کرد و گفت :به قول مامانی شما با
روغن کرمونشاهی
بزرگ شدین .

فرزانه گفت :توجيه نکن . باختین دیگه .
پرهام گفت :ما جسارت نکردیم خاله جان . ما هیچ وقت به گرد پای بزرگترا نمی
رسیم .

به ویلا که برگشتند، فرزانه شام سبکی تهیه کرد و پس از پر کردن فلاسک های
چای، وسایل را در اتومبیل
قرار دادند و آماده ی حرکت به تهران شدند .

ناهید به سمت کمال رفت و گفت: آقای کمال! یه خواهش ازت دارم . روی منو زمین ننداز.

کمال گفت: این چه حرفیه خواهرم! بفرمایین فرمایشتنو.
- یلدا تا تهران با ما بیاد.

نگاه کمال بین پرهام و یلدا چرخید . رنگ شوق را در چشمان بیقرار دخترش دید و گفت: به خاطر گل

روی شما، چشم.

دل یلدا پر از شادی و شعف شد . گویی تمام دنیا را به او بخشیده بودند . دلش می خواست صورت خاله

را پر از بوسه کند . کیفش را از ماشین پدر برداشت و خواست کنار درنا بنشیند که ناهید او را به سمت درب جلو

هل داد و گفت: برو پیش پرهام . من اینجا میشینم.
- آخه اینجوری...

- برو عزیزکم.

* * *

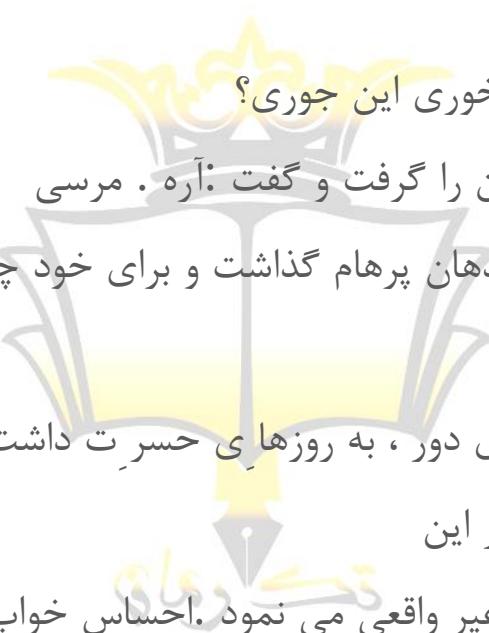
چشم از جاده گرفت و به پشت چرخید . درنا روی پای مادر بزرگش به خواب رفته بود و ناهید با چشمان

بسته سرش را بر تکیه گاه صندلی تکیه داده بود . به پرهام نگریست و گفت: چای می

خوری؟

نگاه کوتاهی به یلدا کرد و گفت : چرا که نه؟! شما زهر هم بدی بنده با عشق می خورم.

ریز خندید و با اشاره ابرو به سمت ناهید گفت : هیس!
از سبد زیر پایش لیوانی برداشت و از فلاسک چای ریخت . دمای چای که افتاد لیوان را به سمت پرهام



گرفت و گفت : می تونی بخوری این جوری؟
دستش را پیش برد و لیوان را گرفت و گفت : آره . مرسى
یلدا حبه قند کوچکی در دهان پرهام گذاشت و برای خود چای ریخت . چای خنک شده اش را نوشید و
ذهنش پر کشید به روزهای دور ، به روزهای حسرت داشتِن پرهام . چقدر راحت
به پرهام رسیده بود . چقدر این
راحت رسیدن در ذهنش غیر واقعی می نمود . احساس خواب و خیال داشت .

لیوان که مقابلش گرفته شد، از فکر و خیال خارج شد و با لبخند لیوان را گرفت و
گرم صحبت با پرهام

شد . در حین صحبت میوه پوست می گرفت و در دهان پرهام می گذاشت تا خواب او را در بر خود نگیرد .

وارد شهر که شدند، پرهام به تبعیت از چراغ راهنمای ماشین جلویی، پارک کرد و
یلدا گفت: خب، من
دیگه برم. خیلی خوش گذشت. ممنون.
ناهید بیدار شد و گفت: چی شده؟ داری میری خاله؟
به سمت پشت چرخید و گفت: بله با اجازه تون.
- برو به سلامت فداتشم. به زودی میایم پیش.
در تاریکی شب لبخندی زد و پیاده شد. به همراه پرهام به سمت اتومبیل پدر رفت.
قبل از رسیدن به
اتومبیل ایستادند و پرهام گفت: این دو روز خیلی بیشتر از قبل بہت وابسته شدم.
می خواهم هر روز ببینم.
نگاهی زیر چشمی به اتومبیل پدر انداخت و گفت: با بابا صحبت می کنم.
با پرهام دست داد و پرهام گفت: به امید دیدار یلدای رویایی من!
تا رسیدن به منزل پلک روی هم گذاشت و به اتفاقات شیرین و جدید زندگی اش
اندیشید. سال ها عشق
پرهام را در قلب و روح خود پروراند و بی آن که او بفهمد و بداند دخترکی در
فراسوی مکان بی قرار اوست. صبر
کرد و هیچ نگفت تا آبروی پدر حفظ شود، تا دختری بی شرم تصور نگردد. صبر کرد
و الحق که خداوند زیبا جواب

صبر و شکیبایی اش را داده بود.

اتومبیل که داخل پارکینگ ایستاد، کمال گفت: به چیزی دست نزنین. آروم برین بالا
صبح خودم وسایلو
میارم.

صدای زنگ تلفن که بیدارش کرد، احساس می‌کرد فقط دقایق کوتاهی از به خواب
رفتنش گذشته است.

با باز کردن چشم متوجه تابش انوار خورشید تا وسط اتاقش شد. به ساعت دیواری
نگاهی کرد. کمتر از یک ساعت

به ظهر باقی بود. صدای تلفن قطع شده بود. بار دیگر که زنگ خورد، سریع صفحه را
لمس کرد و گفت: بله؟

-سلام همسر خوابالوی خودم. ظهر شده خانم. هنوز خوابی؟
-اوهم.

-دختر تو چقدر راحت خوابیدی؟ من دل تو دلم نیست زودتر ببینمت.
-پرهام!

-جون دلم.

-من یه ذره دیگه بخوابم بیدار شدم بهت زنگ میزنم.

-پاشو ببینم. پاشو یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت بریم بگردیم. ده دقیقه دیگه
تماس میگیرم صدات

سر حال و قبراق نباشه میام اونجا.

-نیم ساعت دیگه.

- فقط ده دقیقه فرصت داری . خداحافظ.

-نیم ساعت.

-خداحافظ.

-جون یلدا اذیت نکن .. الو ...الو پرهام

تماس که قطع شد، بی خیال به پهلو چرخید و گوشی را روی میز عسلی کنار تختش گذاشت . دلش برای

دنیا تنگ شده بود . دلش دنیا را می خواست تا به او بگوید پرهام چقدر دوستش دارد . با یادآوری دنیا و عشق

پرهام لبخندی زد . دنیا که زودتر از بقیه پی به عشق آتشین برادرش برده بود . پس چرا باید برای دنیا کودکانه ابراز

احساسات می کرد و از توجه و محبت های پرهام می گفت؟!

زنگ تلفن خط کشد بر خیالاتش . به سرعت از تخت پایین پرید و حوله اش را برداشت و از اتاق خارج

شد . گوشی را به دست لیدا داد و گفت :پرهامه . بهش بگو آبجی حمومه .

لیدا تماس را برقرار کرد و سلام گفت و پرهام گفت :لیدا جون گوشی رو بده به یلدا .

-آبجی حمومه.

پرهام مکثی کرد و گفت :برو گوشیو بهش بده بگو پرهام کار واجبی داره.

يلدا نگاه پر تردیدی به يلدا کرد و گفت :ببرم تو حموم؟

يلدا آهسته گفت :نه بگو تو حموم خیس میشه اوMD بیرون تماس میگیره.

و لیدا گفت :آبجی اینجاست میگه گوشی تو حموم خیس میشه.

يلدا با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت :خراب کردی لیدا!

پرهام خندید و گفت :لیدا جون من میدونم آبجیت تو حموم نیست . گوشیو بهش
بده.

يلدا گوشی را به دست گرفت و گفت :پرهام ! بذار موهمو خشک کنم بہت زنگ
میزنم.

-خوابالوی دروغگو . به بچه دروغ یاد میدی؟

-نه بابا دروغ چیه؟

-تو همین چند دقیقه پیش با من از تو رختخواب حرف زدی . فوری رفتی حموم و
اوMD بیرون؟ چه
زود دوش میگیری.

-وای چه بده یکی همش آدمو زیر نظر داشته باشه.

-تنبلی رو بذار کنار دانشمند کوچولویه من . بعد از ظهر قراره همه بریم ملاقات پدر

وحید بعدشم من و

تو میریم گردش و خوش گذردنی .حالا برو دوشتو بگیر.

-باشه پس فعلًاً بای.

-بای عروسک زیبای من.

تا رسیدن پدر به منزل ، موهایش را خشک کرد و آماده ی رفتن به خانه ی پدر

بزرگ و مادربزرگ عزیزتر از

جانش شد .در آغوششان که جای گرفت، عطر فسنجان در مشامش پیچید و گفت :

وای مامانی عاشقتم .برام

فسنجون پختی؟

پدر بزرگ گفت :هر چی به مامانیت گفتم هوا گرمه فسنجون اذیتمون می کنه گفت :

«لا و بلا نوه م

فسنجون دوست داره باید براش بپزم»

لب هایش را محکم بر صورت مادربزرگ فشد و گفت :اووووووم .مرسى

کمال از بازویش کشید و گفت :پدر سوخته مادرمو کشتی.

خندید و به سمت آشپزخانه رفت و گفت :تا شماها روبوسی کنین من میرم سفره

بندازم.

به مادر در جمع کردن و شستن ظروف نهار کمک کرد و سپس طبق گفته ی مادر به

دنبال» نخود سیاه «،

لیدا را برداشت و به اتاق رفت تا کمال بتواند راحت با پدر و مادر از ازدواج دخترش حرف بزند.

فرزانه با سینی چای کنار همسرش نشست و پدر بزرگ گفت: خوب عروس خانم !
دیگه داری مادر زن
میشی؟

فرزانه با خجالت سر به زیر انداخت و گفت: با اجازه‌ی شما.

مادر بزرگ گفت: مبارکتون باشه مادر. کار خوبی می کنین. هر چند که لیدا دختر عاقل و هوشیاریه ولی



دلش گیر زندگی باشه بهتره.
کمال گفت: فرزانه به خواهرت بگو دوشنبه شب بیان.
متعجب گفت: زود نیست؟! من کلی کار دارم. خرید دارم.

لبخندی زد و گفت: این دو تا خیلی بی قرار هم هستن. بذار یه محرومیت بین شون بخونیم و خیالمن

راحت بشه. پرهام دو سه هفته دیگه باید بره. معلوم نیست کی برگرده. بذار تو این مدت کوتاه از بودن کنار هم لذت ببرن.

- باشه حرفی ندارم. اگه این طور صلاح می دونی منم موافقم. امروز که رفتم بیمارستان به ناهید خبرشو

میدم.

* * *

از صبح دلش آشوب بود .می ترسید از خواستگاری ای که می دانست عاقبتش
چیست و چه گفته خواهد

شد و یقین داشت بر بیهوده بودن این دل آشوبه .مادر از صبح زود همراه با عذرا
خانم مشغول تمیز کردن خانه
و پخت شام و دسر بود.

از در نیمه باز اتاقش به بیرون نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید .برای گذراندن وقت
دستمالی برداشت و

مشغول گردگیری اتاق تمیزتر از همیشه اش شد.

کمال به همراه پدر و مادرش آمد و یلدا با شربت های سکنجبین خنک از آن ها
پذیرایی کرد .کnar

پدر بزرگش نشست .پدر بزرگ سرش را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و
گفت :چه زود بزرگ شدی دخترم.

مادر بزرگ گفت :دیگه داری عروس میشی .از ما دور میشی .
از آغوش پدر بزرگ بیرون آمد و گفت :الهی قربونتون برم .چرا از تون دور بشم؟
مطمئن باشین هر وقت

مامان بابا بیان پیشتون من و پرهامم باهاشون هستیم.

پدر بزرگ لپش را کشید و گفت :پدر سوخته چه پرهامم می کنه.

خندید و شرم زده سر به زیر افکند .با ورود خانواده ی خاله که این بار به عنوان
خواستگار همراه با سبد

بزرگ گل طبیعی و شیرینی وارد شدند، همه برخاستند .به همراه مادر مشغول
پذیرایی شد و میز شام را چید.

با کلام پدر که گفت « ظرف ها رو بذارین بعد، بیاین اینجا بشینین «ترسی که از
صبح در دلش جای گرفته

بود بیشتر شد و دلش بنای ناسازگاری گذاشت .با نگاه به پرهام و پلک هایی که به
نشان تایید بسته شد، دلش

قرص تر شد و به سمت سالن پذیرایی رفت .کنار دنیا نشست و پای چپش را روی
پای راست انداخت و با ناخن

انگشت اشاره به جان ناخن های دیگر افتاد تا ذرات احتمالی که از صبح صد بار بیرون
آورده را از زیر ناخن هایش
خارج کند.

کمال سرفه ای کرد و رو به پدرش گفت :آقا جون !این آقا پرهام ما اگرچه چند سالی
ایران نبوده ولی خوب

می دونیم که شیر حلال خورده ست و تربیت شده ی ناهید خانمیه که خانمی و

متانتش نیاز به توضیح و یاد
آوری نداره.

ناهید » خواهش می کنم «‌ی گفت و منتظر ادامه کلام دامادش شد.
کمال ادامه داد :پرهام قراره برای همیشه ساکن اینجا بشه .من با اجازه‌ی شما اجازه

دادم حرفاشونو بزن

و سنگاشونو وا بکنن .حالا اگه اجازه بدین و بقیه هم موافق باشن، جمعه‌یه جشن

نامزدی براشون بگیریم .چیزی

که می خوام بگم و خود پرهامم نمی دونه اینه که جمعه‌یه عاقد بیارم تا به هم محرم
بشن.

آقای مظفری بزرگ روی مبل جابجا شد و گفت :دیگه گذشت اون قدیما که پدر و
مادر بچه‌ها رو برای هم

تیکه می گرفتن .حالا دیگه نظر ، نظر خودشونه .پسر و دختر که راضی، پدر و مادر را
هم که خوشحال و خرسند، ما

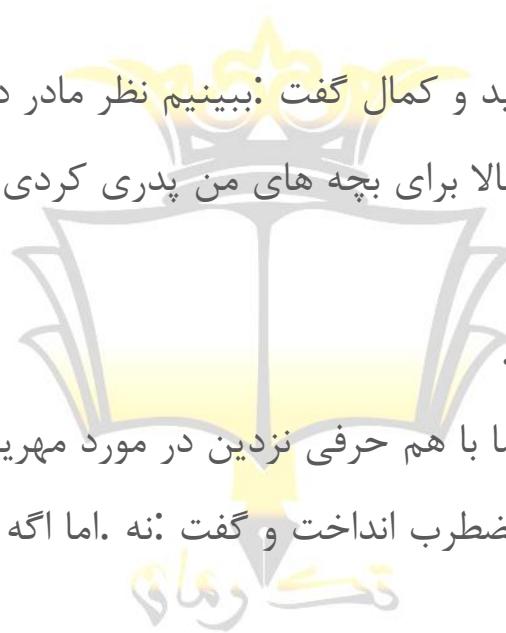
چه کاره باشیم که بخوایم سنگ بذاریم جلوی پای این دو تا جوون .مبارک باشه.

از » مبارک باشه «‌ی پدر بزرگ نفس سنگینی کشید و باز به جنگ ناخن هایش
رفت.

مادر بزرگ گفت :کی ان شا الله عروسوی می گیرین؟

کمال گفت: قراره یه مدت نامزد باشن تا پرهام به زندگیش سر و سامون بده و منم خونه ی ناهید خانومو
بکوبم و برashون سه واحد بسازم . بعدش به امید خدا عروسی داریم.
-مهربه انتخاب کردین؟

انگار بی ارزش ترین چیز ممکن در این تعهد و تأهل همین مهربه بود که هیچ حرفی از آن زده نشده بود.



نگاه ها به سمت هم چرخید و کمال گفت: ببینیم نظر مادر داماد چیه؟
ناهید گفت: آقا کمال تا حالا برای بچه های من پدری کردی از این به بعد هم با شما . ما که رو حرف شما و حاج آقا حرف نمی زیم.
کمال گفت: یلدا ، بابا ! شما با هم حرفی نزدین در مورد مهربه؟
یلدا نیم نگاهی به پرهام مضطرب انداخت و گفت: نه . اما اگه اجازه حرف زدن دارم بگم چی می خوام.

همه در سکوت به یلدا نگریستند و یلدا کمی روی مبل جا بجا شد و گفت: می دونم که مهربه سکه یا ملک می گیرین . به این چیزاش کاری ندارم . من دو تا خواسته دارم . یکی هشت شاخه گل رز پیش ضمیمه ی مهربه مه . یکی به یگانگی خدا، دو تا به پاس زحمات پدر و مادرمون و پنج تا به نیت

پنج تن آل عبا .دومی...

مکث کرد .به نگاه های مشتاق و کنجدکاو نظری افکند و گفت :این یکیو فقط برای خودم نمی خواه .برای

همه بخصوص مامانم و خاله م می خواه .

به چشمان منتظر پرهام خیره شد و گفت :می خواه در حضور همه از پرهام بخواه هیچ وقت از ایران

نریم .من می دونم که نمیریم .بهم قولشو داده .اینو برای راحت شدن خیال مامان و خاله می خواه .

چشمان پرهام خندید .لب هایش نیز .صدای پر استرسش را صاف کرد و گفت :جلوی همه قول میدم

بدون رضایت تو هیچ تصمیمی برای زندگیمون نگیرم .هیچ تصمیمی . قول شرف میدم .هر تعهدی هم نیاز باشه میدم .

کمال رشته‌ی کلام را در دست گرفت و گفت :همین حرف و قولت سنده .پرهام نفس عمیقی کشید و گفت :در مورد مهریه، رسم و رسوم، خرج و مخارج و هرچیزی که فکر می

کنین نیازه، من هیچ نظری ندارم . هر چی خودتون صلاح می دونین بگین من فقط انجام میدم . البته اینم بگم

بعد از آماده شدن خونه و سندش ، سه دنگشو به نام یلدا میزند.

پدر بزرگ گفت : یلدا جان من بدون چای نمی تونم شیرینی بخورم.

دنیا کف دست هایش را محکم به هم کوبید و کف زد و گفت : مبارکه.

* * *

کف دستش چند قطره آب ریخت و روی گلبرگ های گل سرخ و مریم پاشید . سرش را در سبد فرو برد و

عطر گل های تازه را به مشام کشید . با نوک انگشت گلبرگ رز سفید را لمس کرد و

نفس عمیقی کشید . ساعتی از

خواب پدر و مادر می گذشت . اما هنوز خواب به چشمش غریبی می کرد . مثل

همیشه از پدر و مادر خشنود بود .

الحق که همیشه پشتیش بودند و برایش سنگ تمام می گذاشتند . پدر با وجود سخت

گیری های همیشگی، تمام

شرایط پرهام را درک کرده و سد راهشان نشده بود . یعنی پدر فقط به خاطر دل

دخترش با پرهام موافقت کرده

بود؟ باید در اولین فرصت علت این همه گذشت را می پرسید .

احساس آرامش عجیبی در وجودش ریشه دواند . با آسودگی چشم بر هم گذاشت و

خوابید . با صدای

مادر که نامش را خواند و در را بست ، بیدار شد . باور نمی کرد به این راحتی خوابیده باشد . با چشمان خواب آلود

به ساعت کوچک روی میز نگاه کرد . چیزی ندید . چشمانش را مالید و باز به ساعت نگریست . ساعت هنوز ده نشده

بود . از مادر تعجب کرد که این قدر زود بیدارش کرده . بدون توجه به موهای پریشان رها شده روی شانه هایش

و لباس خواب یاسی رنگی که خرگوش بزرگی قسمت جلو داشت، در را باز کرد و گفت : بله مامان ؟


پرهام به سمت اتاق یلدا برگشت و یلدا با جیغ کوتاهی خود را پشت در اتاق پنهان کرد و گفت : واي ... !
کی او مددی ؟

پرهام خندید و گفت : بیا بیرون کارت دارم .
در اتاق را بست و در آینه به خود نگریست . خنده اش را نمی توانست جمع کند .
شب گذشته آن قدر در

حال خوشش غرق شده بود که فراموش کرد موهایش را همچون شب های گذشته ببابد و آرایشش را پاک کند .

پشت میز نشست و با پنبه و شیر پاک کن صورتش را تمیز کرد . موهای بلندش را برس کشید و با پوشیدن لباسی

مناسب از اتاق بیرون رفت.

روبروی پرهام نشست و پرهام گفت: «اگه آلمان اینجوری میدیدمت عمرًّا الان اینجا بودم.

لب برچید و گفت: خیلی می خواست. دلت بخواد. سرش را نزدیک تر برد و با صدای آرامی گفت: خیلی دلم اینجوری هم

از سرخ شدن یلدا خندید و به دنبال صدای فرزانه پشت میز غذاخوری چهار نفره‌ی آشپزخانه نشستند.

لقمه‌ی پنیر را قورت داد و گفت: نگفته‌ی چطور شد بی خبر او مدی؟
- می خواستم زنگ بزنم موبایلت گفتم خوابی نمی شه بیدارت کرد. زنگ زدم خونه توں . با حاله هماهنگ کردم بیام دنبالت ببریم خرید.

فرزانه کنارشان نشست و گفت: به نظر من دنیا رو هم با خودتون ببرین. دنیا بهتر بازارها رو می شناسه.

بگو با آرایشگر خودشم صحبت کنه برای روز جمعه بہت وقت بده. یلدا سر لباس خسیسی نکینا. یه چیز خوب بخر!
- من این همه لباس دارم ماما!

- همه شونو قبلًا پوشیدی. تو مثلاً عروسی باید مثل ستاره تو جمع بدراخشی.

پرهام گفت : خاله احیان اً این جمله رو قبلًا با مامان هماهنگ نکرده بودین؟

لبخندی زد و گفت : چطور؟

- آخه امروز منم به مامان گفتم کت و شلوار دارم گفت « نه برو یکی بخر جمعه باید مثل یه ستاره تو جمع بدرخشی . »

فرزانه خندید و گفت : پاشین ببینم . برین زودتر به کاراتون برسین . با امروز فقط سه روز وقت داریم برای یه جشن بزرگ .

یلدا گفت : مامان تو رو خدا ریخت و پاش نکنین . یه جشن خودمونی هم کافی بود . برای عروسی از همه پذیرایی می کنیم دیگه .

- تو باباتو نمی شناسی؟ باید همه چیز عالی باشه و سنگ تموم بذاریم . شما به این چیزا کاری نداشته

باشین . به خودتون برسین . خریداتونو انجام بدین . جشن و گرفتاریاشو بسپرین به ما . در آینه به خود نگریست . دستی به لباس شیری رنگ بلندش کشید . دنباله ی حریر لباس را در دست گرفت .

صورتش را به آینه نزدیک کرد و لب هایش را بر هم فشد . لبخندی که داشت روی لب های خوش فرم قرمز رنگش

شده اش شکل می گرفت با حرف آرایشگر ش نصفه ماند :باید به دنیا بگم دیگه از این عروس های خوشگل برای من نفرسته .کار من به چشم نمیاد روی این صورت .بس که خودت مثل ماهی .
لبخند زیبایی زد و از تعریف و تمجید آرایشگر، غرق خوشی و لذت شد .خوی زنانه اش که می پسندید در راس توجهات باشد و مورد تحسین دیگران قرار بگیرد، سایه انداخت بر تواضع

همیشگی اش .از تصور اولین

برخورد پرهام دلش غنج رفت .نفس آرامی کشید و دوباره در آینه به خود خیره شد .
خانم آرایشگر گفت :آقا دوماد تشریف نمیارن؟

به سمت او چرخی زد و گفت :نه قراره پدرم بیاد دنبالم؟

چشمان آرایشگر گرد شد و گفت :چه داماد بی ذوقی؟ چطور می تونه در برابر این عروس زیبا تحمل کنه
و پر در نیاره برای دیدنش؟

-به هزار رحمت راضیش کردم نیاد .می خوام تو جشن منو ببینه .
-می ترسی اینجا تنها گیرت بیاره کار دستت بدھ؟

لبخند شرمش آمیخته به ذوقی زنانه شد و سرش را به زیر برد .با صدای تلفن همراه و دیدن اسم پدر روی

صفحه، وسایلش را برداشت و مانتوی سفیدش را روی لباس زیبایش پوشید و به

کمک همکار آرایشگر، از ساختمان

خارج شد.

طبق سفارش مادر در اتاقش منتظر پرهام ماند .سر و صدای سالن پذیرایی که بیشتر شد، حدس این که

خانواده‌ی داماد رسیده باشند، کار سختی نبود .استرسی که از بدو خروج از سالن

آرایش رهایش نکرده بود، فزون

یافته و قلبش را در تب و تاب انداخت.

در که باز شد، برخاست و به استقبال ایستاد .پرهام آهسته وارد شد و در را بست .

بدون کلامی پیش

آمد .هر دو دستش را برای یلدا دراز کرد .هر دو دست یلدا در دستان مردانه اش

نشست و نگاه‌ها آواز عشق سر

دادند.

-:چقدر زیباتر شدی خانومم!

-:می‌پسندی؟

-:پسندیدم .چهار ماه پیش .عقل و هوشمو بردى همون وقت .نمی خواستی بیای

استقبالم؟

-:مامان گفت بمونم با هم بریم بیرون.

-پس بريم تا مهمونا هم افتخار رویت صورت زیباتو داشته باشن.
دست دور بازوی پرهام انداخت و از اتاق خارج شدند .صدای سوت و دست زدن فضا را پر کرد .عذرا خانم

با سینی اسپند جلو آمد .يلدا با نوک انگشت شست و اشاره چند دانه اسپند برداشت .دور سر پرهام چرخاند و

روی ذغال های مشتعل ریخت . پرهام نیز با اشاره ی مادر حرکت يلدا را تکرار کرد و با کناره گرفتن عذرا خانم، به

سمت جایگاهی که فرزانه در نهایت سلیقه برایشان تدارک دیده بود، رفتند .مقابل مبل دو نفره ، ساتن نباتی رنگ

و حیری به همان رنگ گسترده شده بود .قرآن، ظرف میوه و شیرینی ، انگشت نامزدی و نقل و نبات در قسمت

های مختلف سفره چیده شده بود .اگرچه محرومیتشان بدون ثبت در دفتر و شناسنامه بود، اما دل مادر به یمن و

شکوه این چیدمان، در پیمان آسمانی دخت ر عزیزکرده اش بود.

عاقد که کنار پدرش نشسته بود بسم الله گفت و همه ساكت شدند .با اجازه ی پدر و مادر عروس گفت:

دوشیزه خانم يلدا مظفری به بنده وکالت می دهید خطبه محرومیت شما را برای جناب آقای پرهام پناهی جاری کنم؟

نگاهش بین پدر و مادر چرخید و گفت :با اجازه‌ی مامان و بابا بله.
عاقد جمله را برای پرهام تکرار کرد و پس از دریافت جواب مثبت در سکوت دل نواز
میهمانان، خطبه‌ی

محرمیت جاری شد .کل کشیده شد و نقل پاشیده شد .سکوت شکست و بزم شادی
بپا شد .شور و شعف جایگزین

استرس روزهای اخیر شد .به سمت پرهام چرخید و نگاهش رنگ عشق پرهام را در
خود حل کرد .لب که زد» :

دوست دارم « گویی به ملکوت اعلا رفت .چشمانش از فرط شادی بسته شد و
دستش روی دستان پرهام قرار
گرفت تا باز دگر حلقه‌ی خوشبختی بر عاشقانه ترین جایگاه تعهد بنشینند.
پس از ساعتی بزم و پایکوبی، مهمانان که به صرف شام دعوت شدند، به دنیا اشاره‌ای
زد و با هم وارد

اتاق شدند .پشت میز توالت نشست و گفت :دنیا کمک کن زود موها م باز کنم؟
-وا !!! الان؟! بذار مهمونا برن بعد.

-نه پرهام از بابا اجازه گرفت بریم یه دور بزنیم با هم .
دنیا یک دست به کمر زد و گفت :اوهو اوهو ...چه حرفا؟! کجا میرین حالا؟
-نمی دونم دست بجنبون دیگه .پرهام منتظره.

-:موهاتو به شرطی باز می کنم که منم باهاتون بیام.

دستش را گرفت و به سمت خود کشید و گفت :جهنم و ضرر .بیا بریم.

ضربه ی آرامی به بازوی یلدا زد و گفت :بی ادب .عمرً بیام .من خواهر شوهرم .باید
جذبه م حفظ بشه.

تا اصرار نکنین میام.

-:حالا موهامو باز کن بعدً با هم به توافق می رسیم.

موهایش که یک دست روی شانه هایش افتاد به سرعت از کشو کلیپس را برداشت و
موهای بلند و

مواجش را بالای سرشن جمع و کیپ کرد .تند برخاست و گونه ی دنیا را بوسید و
گفت :قربون دستت حالا برو
بیرون لباسمو عوض کنم.

-:د نه د .هنر مُنر که نداری . آشپزیم که بلد نیستی بذار حداقل اون اندامتو ببینم
بفهمم سر داداشم

کلاه رفته یا نه می تونی یه جورایی ... آره...

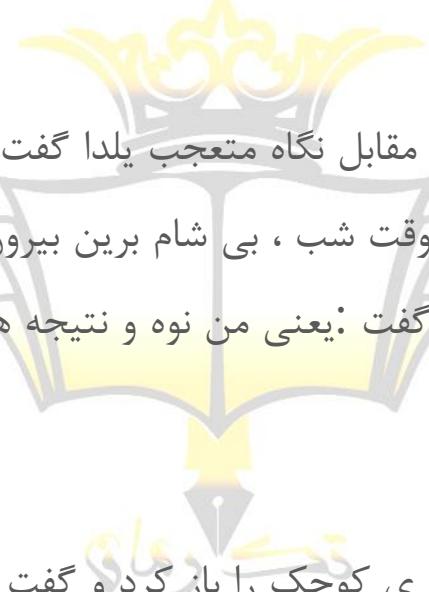
خنده اش گرفته بود از این همه هیزی دنیا .اما با کنترل حالت لب هایش گفت :اونو
دیگه باید بمونی

یه چند روز دیگه از داداشت بپرسی ببینی چقدر زیر زبونش مزه می کنه.

»بی حیا «ای نصیب یلدا کرد و خنده هایش را پشت سر جا گذاشت . از اتاق خارج

شد و پرهام را که
قصد ورود به اتاق داشت منع کرد و گفت: داره لباسشو عوض می کنه.
چشمان پرهام برقی زد و گفت: بهتر بذار برم تو.
دنیا دست پرهام را کشید و با خود از اتاق یلدا دور کرد و گفت: ننگه‌ی همین تو بی
حیایی.

شالش را روی سر گذاشت و آماده‌ی رفتن بود که در باز شد و فرزانه و پرهام وارد
شدند. فرزانه سینی را
روی میز گذاشت و پرهام در مقابل نگاه متعجب یلدا گفت: من تسلیم.
فرزانه گفت: مگه میشه این وقت شب، بی شام برین بیرون. یه لقمه بخورین و برین.
با رفتن فرزانه پوف کشید و گفت: یعنی من نوه و نتیجه هم داشته باشم مامان نمی
ذاره یه روزو بدون
نهار و شام بگذرونم.



پرهام دو زانو نشست و سفره‌ی کوچک را باز کرد و گفت: خودم قربون نوه و نتیجه
ت برم. بردار اون
شالو بیا بشین یه لقمه بخوریم و بریم. دو پا را موازی با هم به سمت چپ گذاشت و
خود متمایل به نیم تنه‌ی
راست نشست و بشقاب برنج زعفرانی و جوجه کباب را از دست پرهام گرفت و لقمه
ای در دهان گذاشت. پرهام

لیوان دوغ را به سمتش گرفت و گفت : خاله می گفت نهارم نخوردی؟

- اوهم . اشتها نداشت . از بس استرس داشتم .

- استرس چرا قربونت برم؟

- نمی دونم . می ترسیدم امروز یه مشکلی پیش بیاد . خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت .

- حالا بخور بریم یه جای خوب خودم تمام استرس امروزو از دلت در میارم .
به ترس نشسته گوشه‌ی چشمان یلدا خندهید و گفت : نترس جای بد نمی برم؟

- کجا میریم؟

- کجا بریم؟ هر جا خودت بگی .
- بام تهران .

- نرفتم تا حالا ولی امشب میریم .
چند لقمه خورد و بشقابش را روی سفره گذاشت و گفت : پاشو بریم . من سیر شدم .

* * *

از ماشین که پیاده شدند به سمت نیمکت خالی رفتند . پرهام دست دور شانه‌ی یلدا انداخت و دست

دیگرش را در دست گرفت و روی پایش گذاشت و گفت : اینجا چقدر زیباست .
- آره خیلی . گاهی با وحید و دنیا میایم اینجا . شب‌ها که از اینجا به تهران نگاه می

کنی فکر می کنی یه
آسمون زیر پاته . آسمون شب با ستاره هایی که نور چراغای شهره . گاهی که دلم می
گرفت میومدم اینجا.

- تنها؟

- نه . مامان هیچ وقت نداشت من تنها جایی برم . من برخلاف ظاهرم اصلا دختر
مستقلی نبودم . مثل

همین شام امشب . بیشتر کارام برنامه ش دست مامانه .

- این ناراحتت نمی کنه؟

- چرا؛ ولی خب چه کنم؟ اما از الان بگم تو زندگی مشترک از این خبرا نیستا . من
استقلال می خوام .

- یلدا! اگه الان همین جا بخوای یه چیزی بهم بگی که تا ابد تو ذهنم بمونه چی بهم
میگی؟

- میگم ... امممم ... میگم ... آها میگم امشب بهترین شب زندگیمه . میگم هیچ
وقت اثر این زیبایی رو

از بین نبر . تو چی؟ تو چی می خوای بهم بگی؟

یلدا را به سمت خود چرخاند و گفت : می خوام اینجا، از همین بالا ، فریاد بزنم بگم
دوست دارم .

يلدا با هراس برخاست و گفت :نه تو اين کارو نمی کنی.
سرش را بالا و پایین کرد و با طمأنینه گفت :چرا می کنم.
-بیین چند نفر اون ور هستن؟

پرهام نیز برخاست .روبروی شهر در خاموشی فرو رفته ایستاد و گفت :خجالت نمی کشم بخواهم به عشقم

بگم دوست دارم .اون چند نفر که هیچ بذار عالم و آدم بفهمن .بذار تموم مردم این شهر بفهمن .



با تن صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت گفت :آره بذار همه بفهمن چقدر دوست دارم من دوست دارم دوست دارم.

صدایی از جمع پسرها و دخترانی که دورتر ایستاده بودند آمد که گفت :بزن دست قشنگ رو.

صدای سوت زدن پسر و دست زدن دخترها باعث شد يلدا با پوشاندن صورتش با دستهای لرزان از اعتراضی

این چنین شیرین ، هیجان زده روی نیمکت بنشینند.

پرهام دستانش را از صورت جدا کرد و به چهره‌ی خندان و پر تشویش نگریست و گفت :آره عزیزم دوست دارم.

-:وای پرهانم آبرو برامون نموند .بدو بريم از اينجا.

گرم گرمای عشق بودند و سر خوش از عاشقانه هایی که در دل تلنبار شده بود .

هیجانی که با اقرار به

عشق در زیر پوست خزیده و نرم نرمک وجودشان را مالامال از خوشی می کرد .

رویای به هم رسیدنشان آن قدر دور

بود و آن قدر نزدیک که در باور نمی گنجید .حسی متفاوت از عشق و احساس

داشتند .عشقی شورانگیز، احساسی

بی بدیل .دلواپس فردا بودند و دلخوش به بودن یکدیگر .اگر چه شور شیدایی در دل

و جان بیداد می کرد، اما

حضور خوفناک آینده‌ی مبهم بر دل شاد و پر امیدشان سایه‌ای شوم افکنده بود .هر

کدام فاش می گفتند و می

جنگیدند با عالم درون خویش.

فash می گوییم و از گفته‌ی خود دلشادم

بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم...

دست یلدا را گرفت و به سمت ماشین حرکت کردند .از مقابل دختران و پسران پر

شور و شری که برای

نجواهای عاشقانه شان کل کشیده و ابراز خرسندی کرده بودند، گذشتند .پسری

گفت :آقا ایشالله برسین به هم.

پرهام بدون برگشتن سمت او دستی در هوا برایش تکان داد و گفت : رسیدیم قربونت .

همین امشب

رسیدیم .

یکصدا گفتند : مبارکه . خوش بخت بشین .

و دختر کی دست در جیب مانتو فرو برد و سر به زیر افکنده گفت : برای ما هم دعا کنین .



يلدا لحظه اي ايستاد و خيره به دخترى كه او را ياد دلتنيگى ها و بي قرارى هاي سال
های پيش خودش
مي انداخت، شد و آهي كشيد.

* * *

پرهام ليوان آب ميوه را از دستش گرفت و گفت : خب، حالا ديگه كجا بريم .
- خيلي خسته م . ديگه منو برسون خونه لطفاً .

- نميريم خونه ما ؟

- چه خبره شازده پسر ؟ ! دير او مدي زودم مى خواي بري ؟ آقا كمال بفهمه پوست از
تنت جدا مى كنه .

خنده ی بلندی كرد و گفت : اينو راست گفتی .

اتومبيل از حرکت ايستاد . نگاه ها در هم خيره شد . تارهای رها شده ی موهای بلند و

مواج یلدا را با دست

زیر شال برد و گفت : می تونی بری بالا یا باهات بیام؟

- میرم خودم . تو هم یواش برو تا خونه . رسیدی زنگ بزن.

- باشه عزیز دلم . میمونم تا بررسی به اتفاقت.

پلک فشرد و لبخند زد و گفت : مواطن خودت باش.

دست به دستگیره‌ی درب اتومبیل گرفت اما خیره به چشمان پرهام ... افسون نگاه جذاب و گیرایش شد.

دلش غرق شدن در این دریای عمیق و پر احساس را می خواست . امشب شب وداع بود . شب وداع با تمام

رویاهایی که ده سال، پیش زمینه‌ی خوابش بود . رویاهایی که در دور دست دست هایش را در دست های پرهام

قرار می داد . رویاهایی که او را خانم خانه‌ی پرهام می کرد . رویاهایی که با عشق غذا می پخت برای ورود مرد

رویاهایی که در آن با نوازش دست های مردانه پرهام چشم می گشود و با عطر تنیش قبل از

رسیدن به آرامش دلش زیر و رو می شد . رویاهایی که در آن عق می زد و یادش می افتاد که در بطنش موجودی

از جنس پرهام را می پرورد . چقدر از عمرش با این رویاهای سپید دخترانه سر شده

بود؟! خود نیز نمی دانست.

آن قدر می دانست که امشب شب وداع است .شب وداع از رویاهای و برنامه ریزی برای رسیدن به روزهای رویایی

که اینک در حقیقت به وقوع پیوسته بود.

لحظه‌ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام ، مستم

باز می لرزد دلم ، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های نخراشی به غفلت گونه ام را ، تیغ

های نپریشی صفائ زلفکم را دست

آبرویم را مریزی دل

ای نخورده مست

لحظه‌ی دیدار نزدیک است.

«مهدی اخوان ثالث»

صورتش را پاک کرد و در بستر دراز کشید .باز به گوشی نگاه کرد . هنوز خبری از

تماس پرهام نبود .نفس

عمیقی کشید و لب هایش با لبخند زیبایی کش آمد .حس خوش امروز را مرور کرد .

لحظه ای که حلقه‌ی تعهد به
انگشتیش نشست. لحظه‌ای که شهد عسل به کامش شیرین شد. لحظه‌ای که
دستان گرم پرهام همچون پیچک
سبز و نو رسته دو کمرش پیچید و نرم و آهسته او را با خود رقصاند. لحظه‌ای که...
زنگ تلفن همراش، رنگ خاطره‌ها را مات کرد و به سرعت گوشی را روی گوشش
گذاشت: جونم پرهام؟

- من رسیدم عشقم.

- باشه عزیزم. خاله خوابه؟

- نه بیداره. دارن در مورد امروز صحبت می‌کنن.

- با کی؟! دنیا اونجاست؟

- آره.

- بد و گوشیو بده دست دنیا.



خمیازه‌ای کشید و گفت: چی کارش داری؟

- جون من بده.

پرهام همزمان با برخاستن و بیرون رفتن از اتاقش گفت: از دست شما دو تا. دنیا بیا
یلدا کارت داره.

دنیا متعجب از کار نیمه شبی یلدا، گوشی را گرفت و گفت: جونم یلدا؟
خنده اش را فرو خورد و گفت: تو این وقت شب خونه‌ی مادر شوهرم چیکار می

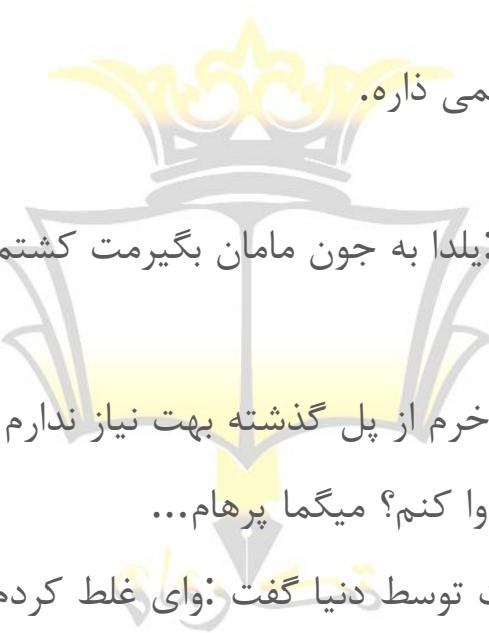
کنی؟ مگه خودت خونه

زندگی نداری؟

دنیا نگاه متحیرش را بین پرهام و مادرش گردش داد و گفت: دختره ی پررو چه مادر
شوهرم مادرشوهرمی

راه انداخته !!! می خوای تو نقش خواهر شوهرانه م فرو برم و تو رو از چشم مادر
شوهرت بندازم؟

-نمی تونی، شوهر جونم نمی ذاره.



حرصی و برافروخته گفت: یلدا به جون مامان بگیرمت کشتمت. واسه من دور
برداشتی؟

یلدا خندید و گفت: دیگه خرم از پل گذشته بہت نیاز ندارم.

-بله بله؟ می خوای زبون وا کنم؟ میگما پرهام...

یلدا از ترس افشاری حقیقت توسط دنیا گفت: وای غلط کردم.

-دیگه واسه من دور برنداریا.

-باشه ببخشید.

-ورپریده

پرهام با خنده از کل آن دو گوشی را گرفت و گفت: جریان چیه؟ دنیا چی می گفت؟

يلدا كش و قوسى به بدنش داد و گفت : جدى نگير . دنياست ديگه .

- باشه عزيزم . من برم بخوابم . تو هم ديگه بخواب .

- باشه شب بخير .

* * *

صبح ها با تماس پرهام بيدار مى شد و پس از دقاييقى گفت و گو سر حال و شاداب بر مى خاست برای

شروع روزى جديد و پر انرژى . تمام عصر وقتش را با پرهام مى گذراند . شام دو نفره شان هر شب در رستورانى

جديد صرف مى شد . غرق در شور و نشاط بود . نمى دانست برآورده شدن اين آرزوی دست نايافتنى اش مزد

كدامين کارش بوده که خداوند به او عطا کرده . دلش مى خواست اين روزها هرگز تمام نشود . آرزو داشت هرگز

پاييز از راه نرسد . خوب مى دانست اين فصل عاشقانه ، فصل وداع اوست . ياد پاييز دلش را اندوهگين مى نمود .

باید دوری از پرهام را تاب می آورد . اما دلگرمی های پرهام او را از خواب و خیال پاییزان دور کرده و در شادی پر

التهاب روزهای گرم تابستان غرق می کرد .

ظهر را با خانواده مهمان خاله بودند . مهمانی پا گشا را با هديه اي زيبا از خاله افتتاح

کرد . جعبه محمل

قرمز را باز کرد و زنجیر ظریف و درخشنان روی انگشتانش آویز شد و پروانه‌ی سبک
بال چرخید و چرخید و با بال
های پر نگین مقابل صورتش ثابت ایستاد . با ذوق گفت : خاله خیلی خیلی قشنگه .
عاشقتونم .

ناهید لبخندی زد و گفت : این همون هدیه ایه که قولشو داده بودم . خوشت اومد
مادر؟

- عالیه خاله .

- اگه دوستش نداری وحید می تونه عوضش کنه ها .

برخاست و به سمت خاله رفت . گونه اش را بوسید و گفت : بی نظیره خاله . خیلی از
اون چیزی که بهم

قول داده بودین سنگین تر و دلنشین تره . من که خیلی دوستش دارم .

ناهید نیز متقابلاً گونه اش را بوسید و گفت : قابل تو رو نداره . سر تا پاتو باید طلا
بگیرم .

به اتاق پرهام شتافت و مقابل آینه ایستاد . گردنبند را مقابلش گرفت و از آینه به خود
خیره شد . برقی از

شعف در چشمانش نشست . اگرچه نظیر آن زیاد داشت اما جنس این هدیه فرق می

کرد . این هدیه عروس این
خانواده بودن را بیش از پیش برایش ثابت می کرد . قامت پرهام که پشتیش قرار گرفت
و در آینه نقش بست ،
باعث شد گردنبند را پایین بکشد .

پرهام گفت : چرا نبستیش دور گردنت ؟
به سمت پرهام برگشت و گفت : بندازم از الان ؟ عیب نیست ؟
- نه عزیزم . مامان همین حالا تو گردنت ببینه بیشتر خوشحال میشه . من ببندمش
برات ؟
^ حتما



گردنبند را به سمت پرهام گرفت و گفت : آره .
پشت به او ایستاد و با دو دست موهاش را از پشت گردن جمع کرد . دست پرهام
گردنش را دور زد و
پشت گردنش قفل زنجیر را بست . موهاش یلدا را از دستش گرفت و قبل از پخش
کردنش روی شانه ها، بوسه ای

نرم ، لطیف و طولانی پشت گردنش کاشت . بوسه ای که روح یلدا را به پرواز واداشت .
شبی با بربزو ، پیام و نامزدش هنگامه آشنا شد . از هم صحبتی با هنگامه لذت برد و
نام او را در ذهن خود ،

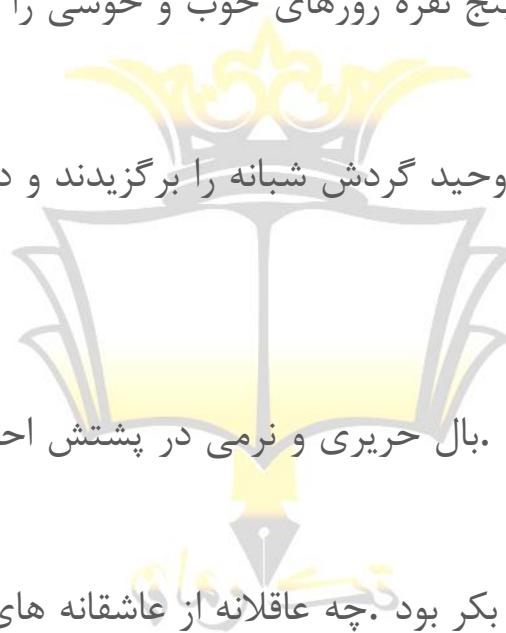
در لیست بهترین دوستان قرار داد . آن شب از بهترین شب های زندگی اش بود . آن

شب با پرهامی متفاوت آشنا

شد پرهامی که با بودن کنار دوستانش مثل پیام شوخ و بذله گو شده بود و مثل بزرگ
کل می انداخت با پیام.

دوستی صمیمی و پرانرژی سه نفره شان برای یلدا دنیایی جدید بود که اگرچه تا
کنون از آن بی نصیب بود اما

حتم داشت که این جمع پنج نفره روزهای خوب و خوشی را در کنار هم خواهند
ساخت.



شب تولد دنیا با برنامه‌ی وحید گردش شبانه را برگزیدند و در رستوران سنتی با
کیک و هدیه دنیا را غافل
گیر کردند.

در آسمان‌ها سیر می‌کرد. بال حریری و نرمی در پشتی احساس می‌کرد و فرشته
وار می‌خرا مید. چقدر
خوش حالی این روزهایش بکر بود. چه عاقلانه از عاشقانه‌های زندگی اش بهره مند
شده بود. ثبت نام دانشگاه را

نیز با همراهی پرهام انجام داد. و آماده‌ی بازگشایی کلاس‌ها شد و آماده برای
رسیدن روز وداع.

درب را باز کرد و نشست. دستش در دستان مردانه‌ی پرهام قرار گرفت و با شکوفه
ی لبخندی که بر لب

های زیبایش نقش بست سلامش را پاسخ داد و گفت: نگفته چرا باید خوش تیپ
کنم؟ کجا قراره برمیم؟
- می خواه ببرم خونه‌ی پدر بزرگم.

استرسی ناشناخته در بطنش نشست. نفس بلندی کشید و گفت: فکر می کنی
تمایلی به دیدنم داشته

باش؟ پدرت هنوز یه زنگ به من نزده پرهام؟ ما سه هفته ست نامزد شدیم. نباید به
عروشش تبریک می گفت؟

- یلدا جان؟! دلخوری نداریما. من که بہت گفته بودم از اون هیچ توقعی نداشته
باش.

از صراحة کلام پرهام رنجید و آهسته به جلو چرخید.
پرهام دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را به سمت خود چرخاند. همزمان توجه
ش به خیابان را

داشت. نگاهش روی صورت گرفته‌ی یلدا چرخی زد و گفت: یلدا خانم! ناراحت
شدی؟ یلدا خانم؟ خوشگل

خانم؟ عزیزم اگه گفتم توقعی نداشته باشی برای این بود که می دونم هیچ محبتی
ازش نمی بینی. اگر توقع
داشته باشی خودت اذیت میشی. نمی خواه تو اذیت بشی. اما فکر نکن رفتار پدر

بزرگ و مادربزرگم تابع نظر

پرسشونه . او نا تومنی س نار با پرسشون فرق می کنن.

دلخور برگشت سمت پرهام و گفت : اگه این طوره چرا این چند سال سراغی از دنیا
نگرفتن؟

- بی انصافی نکن یلدا ! دنیا خودش نخواست او نا رو ببینه . او نا بارها سراغ دنیا رفتن
اما دنیا برای

دیدنشون حتی از اتاقش بیرون نرفت . اون اوایل که بابا تازه رفته بود چند بار او مدن
دنبال ما و مامان اجازه داد

بریم چند روزی خونه شون بموئیم ولی دنیا یا نمی او مد یا این که بعد از چند ساعت
بهونه ی برگشتن و دل تنگی
مامان رو می گرفت.

- دنیا به محبت نیاز داشت . محبتی که پدرش ازش دریغ کرد . او نا باید جای خالی
پرسشونو پر می کردن .

دنیا دختر بود، حساس بود، طرد شده بود از مردی که تو زندگی دخترش می تونست
اسطوره باشه.

- با اینکه موافق صد در صد حرفات نیستم اما می خدام از بحث دنیا و حسرتاش بیایم
بیرون من به
عنوان همسری که شناخت کاملی از پدرش داره بہت میگم هیچ وقت منتظر عنایت و

محبت پدر شوهرت نباش.

به جای بابا خودم دورت می گردم خوبه؟ ... هوووم؟ خوبه گفتم؟! خانم خانما با
شمام. خودم دورت بگردم؟

لبخندی زد و دوباره کامل به سویش چرخید و عشهو های زنانه اش را از سر گرفت.
پیش خدمت جعبه‌ی شیرینی دانمارکی را از پرهام تحويل گرفت و مسیر پذیرایی را
نشان داد و گفت:

بفرمایین تا برم به آقا و خانم خبر بدم.

يلدا اضطرابش را با لبخند سردی پوشاند و همگام با پرهام وارد سالن پذیرایی شد .
روی کاناپه سه نفره

کنار هم نشستند .کیفش را کنار پایش روی زمین قرار داد و به مردمک هایش مجوز
چرخش سیصد و شصت درجه

داد .در یک نگاه، سالن بزرگ و دکوراسیون متدهای ایتالیاییش را از نظر گذراند .دست
پرهام که دور کمرش حلقه

شد، به رویش لبخندی زد و در آغوش مردانه اش فرو رفت.

پرهام کنار گوشش نجوا کرد :نبینم خانم غصه داشته باشه.

با لبخندی که سراسر تنش و اضطراب بود، از جواب دادن طفره رفت .سر به زیر
افکند و آرام روی ناخن
هایش دست کشید.

- یلدا خانم؟

سوالی نگاهش کرد و پرهام گفت: پنج شنبه عقد پیام و هنگامه است . بایم؟
لبهایش کمان شد به حالت مجھول و پس از اندی گفت: تمی دونم . باید بایم؟
دوستاتن.

نگاه از یلدا دزدید و گفت: اگه تو دوست داشته باشی میریم و گرنه تمایلی به رفتن
ندارم.

- من دوست دارم بایم اما اجبار نیست . اگه دوست نداری اشکا....
سخنمش با ورود پدر بزرگ و مادر بزرگ نصفه ماند . حلقه‌ی دست پرهام باز شد و هر

دو به احترام میزبان

سالخورده به پا ایستادند . پرهام گامی به جلو برداشت و سلام کرد . در آغوش پدر
بزرگ جای گرفت و نگاه پدر بزرگ
از ورای شانه اش به یلدا افتاد . خوش اومدی پسرم؟ این خانم زیبا رو معرفی نمی
کنی؟

پرهام دست پشت کمر یلدا گذاشت و او را به جلو هدایت کرد و گفت: نامزدم یلدا!
مرد سلام آرام و پر لرزش یلدا را به گرمی پاسخ گفت و دستش را فشرد . یلدا به
آغوش مادر بزرگ فرستاده

شد . پس از روبرویی کنار پرهام قرار گرفت و با اشاره‌ی پدر بزرگ در جای قبلی

خود نشستند.

پیش خدمت با سینی لیوان های شربت را ، مقابلشان گرفت و سپس از سالن دور شد . پدر بزرگ گفت :

خب ، پسرم چه خبر؟ او مدنی یه سر زدی رفتی . نگفته ما دلمون برات تنگ میشه؟
پرهام در جایش جابجا شد و گفت : راستش با مامان اینا یه سفر رفتیم چند روزی
تهران نبودم . وقتی که

برگشتم در گیر خواستگاری و جشن نامزدی شدم .

- خواستگاری میری ، جشن می گیری یه خبر به ما نمیدی؟
مادر بزرگ آهی کشید و گفت : نه تنها خبر ندادی حتی به قولت هم عمل نکردی .
گفته بودم بدون دنیا
نیا .

پرهام تلخنده زد و گفت : یعنی الان برم مادر جون؟
- نگفتم برو . ولی گفتم تلاشتو بکن که بیاریش پیش من . دلم براش یه ذره شده
مادر!

- قول نداده بودم . گفتم تلاش می کنم بیارمش ولی نشد .
زن نفس عمیقی کشید و گفت : همه ی ما رو با یه چوب زد این دختره ! تو بگو از
خودتون از آشناییتون .

این دختر زیبا رو کجا دیدی و این طور دلباخته شدی که فراموش کردی

دعوتمن کنی؟

پرهام دست روی دست های در هم گره کرده یلدا گذاشت . سردی دستانش زیر پوستش دوید و قبل از گفتن کلامی نگاهی زیر چشمی به یلدا کرد و گفت :راستش یلدا دختر خاله فرزانه است.

مادر بزرگ گفت :اوه میگم اسمشون آشناست . ماشالله چه بزرگ شده . چه خانمی شده .

یلدا تشکری آهسته کرد و گفت :خانمی از خودتونه .

فشار دستان مردانه ی پرهام ، گرمای دستش و کلام محکم و اطمینان بخشش از استرسش کاست .

* * *

انگستان ظریفشه دور بازوی پرهام حلقه شد . پرهام زیر گوشش نجواهای عاشقانه سر داد و لبش را به

خنده ی پر عشوه ای باز کرد . وارد باغ شدند . باغ به زیبایی آراسته شده بود . ریسه های روشن و رنگارنگ بین

درخت ها پیچیده و به این سو و آن سو رفته و تمام باغ را در روشنای رمانیک فرو برده بود . میزهای پر از میوه و

شیرینی و شربت، دسته دسته دختر و پسرهای رقصان کنار هم ، موزیک شاد و پر هیجانی که نبض تپنده این حجم هیجان و شادی بود.

راه رفتن با آن کفش های پاشنه بلند و نوک تیز برایش سخت بود .دست پرهام را محکم تر فشرد و باعث

قهقهه‌ی عصبی و چندش آور پرهام شد .متعجب به پرهام نگریست .از این حالت خندیدن متحیر بود .ناخن

هایش را در پوست بازوی پرهام فشد و صدای خنده‌ی پرهام بلند تر شد .ناخن هایش را با فشار بیشتری در بازوی مردش فشد و باز هم آن قهقهه‌ی مزخرف و عصبی .

باید کفش ها را از پا در می آورد .باید بدون کفش می شد تا دیگر نیاز به تکیه کردن به بازوی پرهام

نداشته باشد .خم شد کفش را از پا در آورد که ابرهای زیر پایش چشمانش را گرد کرد .به دور و بر نگاه کرد .باغ

نبود .اینجا خود آسمان بود .در آسمان ایستاده بود و زیر پایش پر از ابر بود .ابرها سیاه و تیره .وای اگر زیر

پایش خالی می شد ...باید به بازوی پرهام چنگ می زد .باید به تکیه گاهش تکیه می کرد .باید ..

سر بلند کرد برای دست یازیدن به مرد محکمی که اینک نمی دانست چرا قهقهه می زند . دست دراز کرد و ندید پرهامش را ... دست دراز کرد و زیر پایش خالی شد... هراسان در جایش نشست . عرقی سرد ، تمام سر و صورتش را پر کرده بود . قلبش بی محابا می کوپید .

قفسه سینه اش می سوخت . این چه خوابی بود؟...!
با صدای موبایلش وحشت زده به صفحه موبایل و اسم پرهام که خاموش و روشن می شد، خیره شد.

گوشی را در دست گرفت و با چند نفس عمیق کنار گوشیش قرار داد :پرهام!
پرهام گفت :سلام . خوبی عزیزم؟
-سلام . خوبم.

-چرا صدات گرفته؟
-هیچی . خواب بدی دیدم . تموم تنم می لرزه.

-جشن پیام و هنگامه بود اما یه دفعه اتفاق بدی افتاد . من ... وای اصلاً ولش کن .
حتی یادآوریش اذیتم می کنه .

-باشه خانم .چیزی نمی خواد بگی .می خوای امروز جشن نریم؟
متحیر اما با تظاهر به خنده گفت :چه اصراری داری از جشن امشب در بری؟ من
دوست دارم تو جشنشون
شرکت کنم.

دم و بازدم محکمی کشید و گفت :اصرار نمی کنم .حالا که دوست داری میریم .تو
چه ساعتی میری
آرایشگاه؟

-ساعت سه و نیم بهم نوبت داد .شش هفت هم آماده م.

-باشه خانم .برو دیگه به کارات برس .غروب می بینمت.
تماس را که قطع کرد، دستش را کلافه روی صورتش کشید و نفسش را محکم به
بیرون پرت کرد و راهی
حمام شد.

* * *

هنگامه که بله گفت، صدای کل کشیدن فضای باغ را پر کرد .خودش را جای هنگامه
در آن لباس سفید پر
از تور و دانتل تصور کرد و دلش ضعف رفت .دستش را روی پای پرهام گذاشت و
حسش زیبایش را به او نیز
منتقل کرد و باعث لبخندش شد.

هدايا که تقديم شد، نوبت به رقص و پايكوبی جوانان رسید . دخترها و پسرها کنار هم می رقصيدند.

بعضی ساده و بعضی با عشوه هایی که در ذوق می زد و دل نشین نبود . از تمام رقصنده های روی سن، دختری که لباس قرمز تنگ و بسیار کوتاهی پوشیده بود، بیش از بیش در نظرش جلف و کریه الکردار جلوه کرد.

عروس و داماد که به رقص دعوت شدند، پرهام و یلدا نیز چون سایرین دورشان حلقه زدند . موزیک که

برای عروس می خواند » :امشب چه رویایی شدی، عشقم تماشایی شدی، قلبم تند تند می زنه، امشب آخه پیش منه « پرهام نیز زیر لب زمزمه می کرد و با نگاهش یلدا را افسون خود کرده بود . یلدا آهسته و خرامان در آغوشش می رقصید و ناز می ریخت.

از سالن شام که بیرون آمدند، متوجه تنها بودن هنگامه شد . دست پرهام را رها کرد و گفت :تا پیام نیست برم یه کم پیش هنگامه بشینم .
-پس منم پیش بربزو آم .

کنار هنگامه نشست و گفت :چرا تنها یی عروس خانم؟

هنگامه دسته گل رز قرمذش را به دست دیگر سپرد و دست روی دست یلدا گذاشت و گفت: دومادم

متواری شده احتمالاً. البته احتمال میدم دوباره رفته باشه سالن شام تا بازم بُلمبونه.

هر دو خندیدند و یلدا گفت: خیلی خوشگل شدی. چطور ازت چشم برداشته و تنها گذاشته. نگفت

عروش خوشگلشو می دزدن؟

قری به گردن و نازی به چشمانش داد و گفت: خود لاکردار بدَمْ صبش می دونه چقدر این عروس خاطرشو می خواهد. واس همین ناز می کنه.

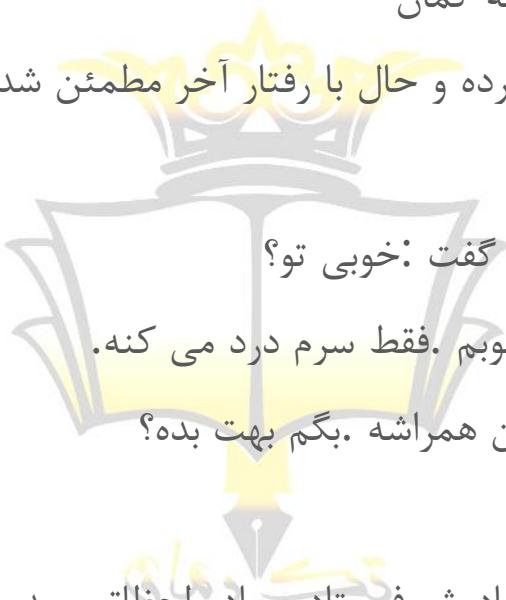
خنده ی بلندی که از لحن حرف زدن هنگامه عایدش شده بود، با چشم غره ی دختر قرمز پوش نصفه ماند.

هنگامه که متوجه رفتار دختر روبرو و خنده ی نیمه تمام یلدا شد، گفت: بهش اهمیت نده دختره ی روانی از خود راضی.

-: کیه این؟ با من چه خصومتی داره؟

-: گفتم که به رفتارش اهمیت نده. فراموش کن. راستی امروز خیلی خوشگل شدی.

اگرچه متوجه تغییر حرف هنگامه شد اما لبخند سردی زد و تشکر کرد . فکرش می چرخید و می چرخید و
بر دختر قرمز پوش می ایستاد . در این جمع بزرگ، از همه غریبه تر بود و می دانست
قبلًا همچین شخصی را هرگز
در زندگی اش ندیده و در عجب بود از این سبک رفتار . در سالن شام هم رفتار
مشابهی از وی دیده بود که گمان
می کرد اشتباه برداشت کرده و حال با رفتار آخر مطمئن شده بود که این دختر
خصوصیتی با او دارد .



هنگامه دستش را فشد و گفت : خوبی تو؟
سری تکان داد و گفت : خوبم . فقط سرم درد می کنه .
-مامان من همیشه مسکن همراشه . بگم بہت بدھ؟
-آره . مرسی .

هنگامه واسطه ای دنبال مادرش فرستاد و مادر لحظاتی بعد با لبخند وارد شد و قرص
را به سمت یلدا
گرفت و لیوان آب را به دستش داد . یلدا تشکر کرد و قرص را با آب سر کشید . با
رسیدن پیام از جایش برخاست
و کنار هنگامه ایستاد . پیام گفت : بشین یلدا . بشینین صحبت کنین .
-نه دیگه . منم برم دنبال پرهام ببینم کجاست . دیگه باید کم کم رفع رحمت کنیم .

هنگامه گفت :اه ! مگه نمیاین ب瑞م دور دور؟ ! پرهام به من قول داده که آخر شب با ما بیاین ب瑞م دور بزنیم.

- باشه بذار برم ببینم چی میگه .
به جایی که پیام نشانی پرهام و بروز را داده بود رفت . چشم چرخاند و پرهام را ندید .
جلوtier رفت و به اطراف خیره

شد . گوشی اش را از کیف کوچکش بیرون کشید تا با پرهام تماس بگیرد که صدای پرهام توجه اش را جلب کرد :

بهت اخطار داده بودم که امشب نبینمت . برای چی او مدمی اینجا؟ صدای ظریف زنی خط بطلان کشید بر آرزوهای سپیدش : به خدا من هنوز دوست دارم پرهام .

- خفه شو لعنتی . خفه شو . تو و امثال تو آبروی هر چه دوست داشتنو می برين .
برای بار آخر بهت میگم

دیگه هیچ وقت نبینمت . فهمیدی؟ ! دور و بر زنم ببینمت زنده ت نمی ذارم طناز .
طناز؟ ! که بود این طناز که پر از ناز سخن می گفت و پرهام را یاد دوست داشتن فراموش شده اش می

انداخت؟ که بود که این گونه زندگی نو شکفته اش را پر پر می کرد؟ که بود این

دخترک ملتمنس که کت پرهام را
می کشید تا مانع رفتنش شود؟ این مرد حیرت زده‌ی روبرو همان پرهام عاشق پیشه
اش بود؟ این طناز ... وای
که لعنت به آن لباس قرمزش ...
رعشه‌ای عجیب از زیر پوستش گذشت و روی دستانش متوقف شد. بدون پلک زدن
خیره‌ی پرهام ماند.

پرهام فقط چند سانت جلوتر از طناز ایستاده بود و همچنان لبه‌ی کتش در دست
دخترک فشرده می‌شد. برقی
که از نگاه طناز گذشت، مستقیم بر قلب یلدا نشست و قلب طی واکنشی فیزیولوژیک
اخطار را به مغز فرستاد و
مغز تمام وقایع گذشته از کودکی، از احساس ناب و پاکی که گریبان دختر کوچک و
نازپرورده را گرفته بود تا سفر
به آلمان، دیدار پرهام، تماس‌های پر محبت پرهام، بازگشتش پس از سال‌ها دوری از
وطن، سفر به شمال و

خواستگاری زیر هجوم موج‌های شاد دریای شمال، عاشقانه‌هایی که هر شب بر
صفحه موبایلش نقش می‌بست،
نجواهای زیر گوشی پرهام، و تنها بوسه‌ای که پر از ناز بود و نیاز؛ همه چون فیلم
آپرات از مقابل چشمانش

گذشت و بر برق نگاه طناز چون خنجری فرود آمد.

آری راست گفته اند » : که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها «

بیش از این ماندن جایز نبود . آن چه را که باید می دید و می فهمید، دیده و فهمیده بود . در تمام مدت

کوتاهی که خیره ی گستاخی نگاه طناز و شرم نهفته در چشمان پرهام بود، اشک ها صورت زیبایش را قاب گرفته

بودند . اشک ها می باریدند و غرورش ذره ذره زیر پا خرد می شد و او، هیچ تلاشی برای زدودنش نداشت . عقب

گرد کرد تا راه آمده را برگردد که صدای پرهام در جا نگهش داشت : یلدا ! بذار حرفامو بزنم .

برگشت . سینه به سینه شد با پرهامی که عشقش بیش از ده سال در سلول به بدنش جای خوش

کرده بود . با نوک چهار انگشت زیر چشمانش کشید و گفت : نیازی به گفتن نداره . فهمیدم اون چه رو که باید می فهمیدم .

به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید و از باغ خارج شد . پرهام دوان دوان خودش را به او رساند و گفت :

یلدا ! خواهش می کنم . کجا میری ؟

مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد و گفت: آبرو ریزی نکن همه چیو برات توضیح میدم. نمی خوام این دختره فکر کنه تو نسته بین ما کدورت به وجود بیاره. پوزخند عمیقی زد و گفت: کدورت به وجود بیاره؟ مگه به وجود نیومده؟ مگه دروغت رو نشده؟ مگه خیانت نکردی بهم؟ چی باید به وجود بیاد که نیومده باشه.

میهمانانی که از کنارشان می گذشتند نگاه متوجهی حواله شان کردند و پچ پچ کنان دور شدند. پرهام نگاه از رفتار زننده شان گرفت و گفت: باشه. تو حق داری. ولی اینجا جای بحث نیست.

یلدا او را پس زد و از کنارش گذشت. قدم های بلندش به خاطر کفش پاشنه بلند، ناموزون شده بود.

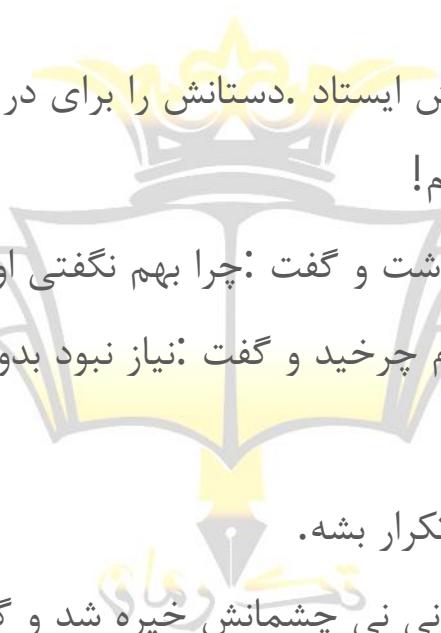
خواست شتاب بیشتری به پاهایش بدهد که کیف از دستش افتاد. نالان خم شد تا کیف را بردارد که خواب

صبحدم از جلوی چشمانش گذشت. خوابی که سقوطش را از پیش اعلام کرده بود و او بی خیال از آن گذسته بود. کیف را برداشت. برخاست و دست پرهام دور کمرش حلقه شد. دستش را به

زحمت از دور کمرش گشود و
گفت : دیگه هیچ وقت بهم نزدیک نشو . هیچ وقت بهم دست نزن . سهم من
از آغوش تو دیگه تموم
شده لعنتی .

«لعنتم! «را که فریاد زد، متوجه حضور سراسیمه و هراسیده‌ی پیام و هنگامه و بربزو
شد . هنگامه دامن

لباسش را بالا گرفت و مقابلش ایستاد . دستانش را برای در آغوش فشدن یلدا باز
کرد و گفت : یلدا جان! عزیزم!



سر روی شانه‌ی هنگامه گذاشت و گفت : چرا بهم نگفتی اون دختر کیه؟
نگاه هنگامه بین پیام و پرهام چرخید و گفت : نیاز نبود بدلونی یلدا . اون یه اشتباه
بود . اشتباهی که

ممکنه تو زندگی هر پسری تکرار بشه .

سر از شانه اش برداشت . در نی نی چشمانش خیره شد و گفت : آگه تو زندگی پیام
تکرار می شد این قدر
راحت اش می گذشتی؟

هنگامه گوشه‌ی لبش را زیر دندان فشرد و هیچ نگفت . یلدا رو برگرداند و قدم به
سمت خیابان برداشت .

پرهام دست در جیب شلوارش کرد و سوئیچ ماشین دنیا را به سمت بربزو گرفت و

گفت :ماشینم ته کوچه

ست .سریع برو بیارش .نباید بذارم تنها بره.

برزو سری از روی تاسف تکان داد و با قدم های بلند به انتهای کوچه رفت .یلدا کنار خیابان ایستاد و برای

اتومبیل های در حال گذر دست تکان می داد که مچش اسیر انگشتان قدر تمند پرهام شد .هر چه تلاش کرد

نتوانست دستش را برهاند .از تقلایی که کرد سوزش خفیفی دستش را آزرد و به جای نوازش دستش، اشک ها

باز هم راه خود را یافتند و باری دنند.

نگاه آشفته اش را به جانب هنگامه داد و گفت :می تونی برام آژانس خبر کنی؟
هنگامه‌ی مردد، به پرهام

نگریست و چیزی نگفت .پیام جلوتر آمد و گفت :یلدا !داری یه تنے به قاضی میری .
به پرهام فرصت حرف زدن بده.

برزو اتومبیل را کنارشان متوقف کرد و پیاده شد .پرهام در سمت شاگرد را گشود و به
یلدا اشاره زد سوار

شود .یلدا اما هم چنان ابر بهار می بارید و امتناع می کرد از سوار شدن .
کلافه پوفی کشید و گفت :یلدا جان !عزم .به اندازه کافی آبروم جلوی دوستام
رفت .او ضاع رو بدتر از

اینی که هست نکن . بشین برييم خونه.

پرخاشگرانه گفت : نکنه من آبرو تو بردم؟ آره؟

قبل از اين که قدمي برای دور شدن از ماشين بردارد پرهام او را در صندلی نشاند و درب را بست و گفت:

به جون خودت قسم اگه از ماشين بیای پایین، یا یک کلمه دیگه حرف بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

بدار از اين جهنمي که برامون درست شده دور بشيم بعد هر چی خواستي بگو . فهميدی؟

فرياد » فهميدی «يلدای پريشان را در خود فرو برود . با دو دست صورتش را پوشاند و حق زد به عشقی

كه می دانست به آخر رسیده . به روزهای خوبی که زود تمام شد . به آغوشی که سهمش از آن همه حلاوت و شيرينی اينك تلخي دروغ بود و خيانت...

صدای فينش تمرکز پرهام را به هم می ریخت . تمام تلاشش برای دور ماندن يلدا از خباتِ طناز، به

هدر رفته بود . می دانست باید حرف بزند . از حقش دفاع کند اما نمی دانست چه طور شروع کند و چه بگويد . چه

بگوید که یلدا ترکش نکند؟ چه بگوید که پای پدر و مادرش به اولین نزاع زندگیشان باز نشود؟ چگونه می توانست کارش را توجیه کند در حالی که هنوز از یادآوری آن روزها عذاب می کشید و بر خود لعنت می فرستاد بابت حماقتی چند روزه که یک عمر درگیرش کرده بود. لعنت به تو طناز ... لعنت... مشتش را روی فرمان کوبید و یلدا با ترس صدایی نابهنهنگام، با ترس در جایش پرید.

از بسته دستمال

روی داشبورد دستمالی برداشت و بینی اش را گرفت و باز هم چون لحظات قبل رو برگرداند و به تاریکای مهتابی شب شهریوری خیره شد.

اتومبیل را در حاشیه‌ی خیابان پارک کرد و نیم تنه اش را به سمت یلدا برگرداند. خیره‌ی صورت اشکی

اش شد و تاسف خورد بر حماقتی که تبعاتش پس از سال‌ها هنوز دست از سرشن بر نمی داشت.

آب دهانش را محکم قورت داد و نفس عمیقی کشید و صدایش زد: یلدا! یلدا جان! منو نگاه کن.

یلدا آب بینی اش را بالا کشید. از گوشه‌ی چشم نگاه غضبناکی به پرهام انداخت و رو برگرداند. آهسته

گفت :قرار بود حرف بزنی .قرار بود توجیه کنی .منتظرم .

-پیشمون شدم .الان وقت صحبت کردن نیست .الان دلم فقط می خواد بہت بگم

بهم اعتماد داشته

باشی .می خوام درک کنی که اون دختر و هر چیزی که به اون مربوطه مال الان نیست .مال گذشته ست .خیلی

گذشته .وقتی میگم مال گذشته ست یعنی اون موقع تو نبودی .عشق تو نبود .تعهدم

به تو نبود .می خوام اینو

درک ...

ُبراق شد :سفسطه نکن .می خوام بدونم .هر چیزی که مربوط به اون خانم میشه .می خوام بدونم چی

باعث نگاه های پر غضبش به من می شد .می خوام بدونم چی باعث شد فکر کنین

سر یلدای احمق گرمه و می

تونین با هم خلوت کنین .می ...

-خلوت چیه؟ من گیر افتاد...

حرفش را سریع قطع کرد و گفت :حالا هر چی .می خوام بدونم تموم این چیزایی رو که ازم مخفی کردی .

وقتی تو شمال بہت گفتم دلم نمی خواد هیچ چیزی مخفی بینمون باشه اون موقع باید حرف می زدی نه الان .

-چی می گفتم یلدا؟ من اگه حرفی می زدم تو ، خاله ، آقا کمال دیگه نمی ذاشتین
حتی نزدیکت بشم.

با نهایت ترس از گذشته‌ی مبهم پرهام، در چشمانش نگریست و گفت :چی گذشته
تو گذشته_ت؟ چیکار
کردی تو پرهام؟

آهی کشید و گفت :زنم بود .طناز زنم بود .اون لعنتی ...اون آشغال...
نفسش سنگین شد .تیره‌ی پشتیش تیر کشید .باید به پشتی صندلی تکیه می کرد .

باید کمر خم شده از
شنیدن این مصیبت را ، صاف می کرد .کمر چسبیده شده اش به صندلی را، بیشتر و
بیشتر فشرد .حجم عظیمی از

بعض در گلویش نشست .سرش دَوران برداشت .این شکست خیلی سنگین بود .این
 المصیبت بزرگ تر از آن بود

که در ذهنش شکل گرفته بود .زن؟! زن شرعی و رسمی؟ زنی که همخوابه‌ی پرهام
بوده؟ زنی که با عشق در

آغوشش آرمیده؟ زنی که عاشقانه‌های پرهام را با گوش جان شنیده؟ او هم برای
پرهام ناز می کرد؟ او هم برای

شب وصالش نقشه کشیده بود؟ وای مگر می شد؟ مگر می شد پرهام از عاشقانه‌هایی

که به یلدا می گفت، برای
طناز هم گفته باشد؟ مگر می شد نجواهای عاشقانه زیر گوشش سر داده باشد؟ وای
مگر می شد؟! محال بود؟

محال بود پرهام زن داشته باشد و دنیا نداند! محال بود دنیا بداند و یلدا نداند! محال
بود! دروغ محضر بود!

داشت به مرگ می گرفت تا یلدا را به تب راضی کند. آری که جز این نمی توانست
باشد.

چرخشی رباتیک به گردنش داد و آهسته گفت: داری دروغ میگی؟

-: کاش دروغ بود. کاش می تونستم اون روزهای نحس رو برای همیشه از زندگیم
حذف کنم.

-: مگه میشه؟ تو ... اصلاً ... زن ... دنیا ...

نفس های منقطع، امانش را برید. نفس کم آورد. عمیق نفس کشید. عمیق تر ...
عمیق تر ... نفسش

جایی بین امروز و دیروز گیر کرد.

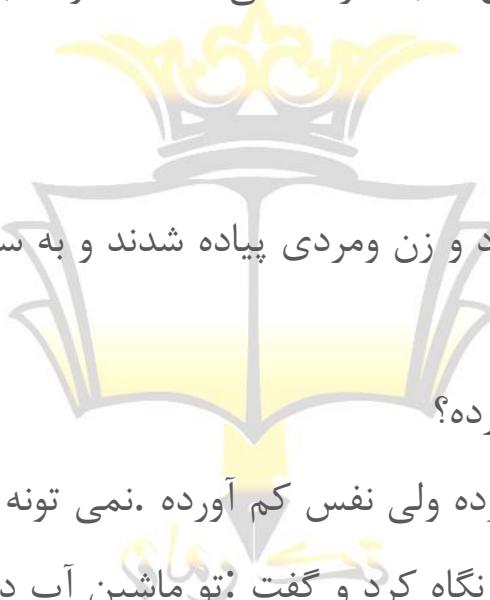
پرهام تکانش داد. با دو دست شانه هایش را گرفت و محکم تکان می داد و فریاد می
زد: نفس بکش

یلدا ... یلدا ... خدا به دادم برس ... یلدا؟

به سرعت از ماشین پایین پرید و درب سمت یلدا را باز کرد و او را کشید و از ماشین

بیرون آورد . یلدای

بی جان را روی جدول گوشه‌ی خیابان نشاند و با دست ضربه‌های آرامی به صورتش
زد و گفت : یلدا جان ! نفس
بکش عزیز دلم ... تو رو خدا یلدا ... صدامو می شنوی؟
سری به دو طرف برای کمک چرخاند و فریاد زد : کمکم کنین.
در وسط اتوبانی که اتومبیل‌ها به سرعت می گذشتند و جنبنده‌ای پیدا نبود، فریاد
می زد و کمک می خواست.



اتومبیلی کمی جلوتر ایستاد و زن و مردی پیاده شدند و به سمت آن‌ها آمدند . زن به
سمت یلدا خم شد
و گفت : چی شده؟ غش کرده؟
هراسان گفت : نه . غش نکرده ولی نفس کم آورده . نمی تونه نفس عمیق بکشه .
زن برخاست و به شوهرش نگاه کرد و گفت : تو ماشین آب داریم؟

مرد سری تکان داد و دوان به سمت ماشینش رفت . زن پشت یلدا ایستاد .
پشتیش را ماساژ داد و
با رسیدن شوهرش، چند قطره آب روی صورت یلدا پاشید و بطری را مقابل دهانش
گرفت . یلدا چون ماهی که از

آب دور افتاده باشد، دهان باز کرد و ذره ای آب نوشید و نفس سنگینی کشید و خود را از آغوش پرهام رهانید.

پس از تشکر از کمک زن و شوهر ، اتومبیل را دور زد و پشت فرمان نشست . نگاهی به صورت رنگ پریده

ی یلدا انداخت . دلش می خواست باز حرف بزند . حال که کلیت ماجرا را گفته بود، حقش بود از جزئیات هم

بگوید . شاید راهی برای بخشش وجود داشته باشد . شاید بتواند یلدا را متلاعده کند . شاید بتواند او را دعوت به

سکوت کند و پای بزرگ ترها را به این ماجرا باز نکند . آخ که چقدر جای پدری عاقل و مستحکم در زندگی اش خالی

بود . وای که هر چه بر سرش آمد، عشق به پدر آورده .

اتومبیل را مقابل ساختمان نگه داشت . تکانی به خود داد و کاملاً به سمت یلدا چرخید . خواست دستش

را بگیرد که یلدا دست دزدید . قبل از این که در را باز کند گفت : یلدا ! فقط چند لحظه به حرفم گوش کن .

نشست . بدون کلامی، بدون نگاهی، با نفس هایی که گاهی می آمد و گاهی جان می کند تا بباید .

پرهام نفس بلندی کشید و گفت : یک سال از رفتنم می گذشت . تمام آروزهای و

رویاهایی که از اروپا

برای خودم ساخته بودم خراب شده بود .پدرم روز به روز عصبی تر می شد .شقایق با
پدرم سر هر چیز دهن به
دهن میومد .خونه بیشتر شبیه میدون جنگ بود .منم تازه دانشگاه شرکت کرده
بودم .اونجا با پیام آشنا شدم .

خیلی تنها بودم .خیلی .کسیو نداشتم .زنگی تو خونه‌ی پدرم برام با جهنم فرق
نداشت .نه جای موندن داشتم
نه راه برگشتن .پیام و بربز با هم خونه گرفته بودن .منم که گاهی خیلی خسته و
کلافه می شدم می رفتم پیششون
چند روزی خونه شون می موندم .تو همون رفت و آمدا بود که با طناز آشنا شدم .
مادر طناز دختر خاله‌ی پیامه .

با پدر و مادرش اومنه بودن برای معالجه‌ی پدرش .هم سن خودم بود و تازه از
شوهرش جدا شده بود .منم خیلی
تنها بودم یلدا .اون قدر که با یه توجه کوچیک طناز و مادرش، بندو به آب دادم .دل
باختم بهش .فکر می کردم
آدم حسابیه .یه مدت بعد برگشتن ایران .اما من هر روز بهش زنگ میزدم و با هم
حرف می زدیم .تا اینکه یه روز
شوم ... یه روز نحس ... یه روز که از دست بابا و شقایق خیلی کفری بودم، رفتم

خونه ی پیام .پیام و بربزو داشتن
می رفتن سفر، هرچه اصرار کردن باهاشون برم قبول نکردم .ای کاش می رفتم و تو
اون خونه نمی موندم .چند ساعت بعد از رفتن او، طناز با خونواده ش اومد .ای کاش می رفتم و هیچ وقت
مسحور محبت های ظاهری این مادر و دختر نمی شدم .یک آن به خودم اومدم دیدم صیغه ش کردم و پدر و مادرش
برگشتن ایران.

دستش را محکم روی صورت کشید . نفس درمانده ای کشید و گفت :نمی خواستم
این جوری بشه .تو عمل انجام

شده قرار گرفتم .چند روز بعد وقتی پیام برگشت و فهمید من چه کار کردم کلی
باهم داد و بیداد کرد که باید

طلاقش بدم .طناز علت جداییش از همسر سابقشو شک و ظن شوهرش گفته بود و
تهمتی که بهش زده بود اما

پیام گفت شوهر طناز اونو با دوست پسرش تو خونه ش گرفته و راهی زندونشون
کرده .بعد هم طلاقش داده.

من این حرفا حالیم نبود .خام بودم .تجربه ای نداشتم .دلم می خواست دست طنازو
بگیرم و برگردم ایران

براش عروسی بگیرم .وقتی بهش گفتم با مخالفت صد در صدش مواجه شدم .میگفت

بمیره هم ایران بر نمیگردد
و من حتی ذره ای شک نکردم که شاید طعمه ای باشم برای اقامت اروپا.

پیام بهم گفت اگه طلاقش ندم باید از خونه ش بروم بیرون .حدود یک ماه طناز رو تو هتل نگه داشتم و

خودم یه پا خونه ی بابا و یه پا هتل تا بتونم از بابا پول درست و حسابی بگیرم و یه خونه تهیه کنم .تا این که طناز گفت ... :حامله ست.

یلدا با دست جلوی دهانش را پوشاند تا صدای متعجبش به فریاد تبدیل نگردد .با افسوس سری تکان

داد و گفت :تو ... پرها م تو ... بچه هم ... داری؟!

-من احمق حرفشو باور کردم که اون بچه ی منه .بردمش آزمایش و سونوگرافی .
تحت نظر پزشک بود.

گفتم حالا که خدا خواسته زندگی من این شکلی شروع بشه، اشکالی نداره .منم راضیم .توی مطب سونوگرافی

احساس کردم طناز داره زیر گوش دکتر وز وز می کنه و دکتر هم امتناع میکنه از خواسته ش .بهش شک کردم.

وقتی به ماشینم رسوندمش، بهش گفتم کیفم تو مطب جا مونده .برگشتم و رفتم

سراغ دکتر .فهیدم سن بارداری
 طناز بیشتر از دوماهه و اون از دکتر می خواست سن بچه رو با زمان صیغه ما که
 چیزی حدود چهل و دو سه روز
 بود بنویسه .وقتی اینو شنیدم دیگه نتونستم تحمل کنم .رفتم سراغش که خفه ش
 کنم .که یه بلایی سرش بیارم
 ولی نبود .طناز زن زرنگ و رندی بود .اون فهمید من پی به حقیقت ماجرا بردم .
 برای همین از ماشین فرار کرد .دو
 سه ماه بعدش برگشت سراغم تا زندگی کنم باهاش .بچه رو انداخته بود .اما من
 محرومیت مونو از بین برده بودم
 نه هیچ علاقه ای به زندگی با اون زن بدکاره داشتم و نه اعتمادی بهش؛ که بخواه
 دوباره زندگی جدیدی رو
 باهاش شروع کنم .حالا دیگه آروم تر شده بودم و وقتی دیدمش ازش خواستم دیگه
 هیچ وقت سر راهم نباشه.
 قسم خوردم که اگه یه بار دیگه دور و برم ببینمش می کشممش.
 سکوت خفقان آوری حکم فرما شد .هر یک با افکار خود دست به پنجه بودند و
 منتظر دیگری تا سخنی
 بگوید و بشکند این سکوت را.
 یلدا که تمایلی به ادامه حرف زدن و شنیدن توجیهات پرهام نداشت، در را باز کرد و

لباسش از پشت اسیر

مشت پرهام .سر به زیر انداخت و گفت :وای پرهام وای...

تند به سمت او برگشت و گفت :چی بگم بهت؟ چی کار کردی تو با من پرهام؟
چیکار کردی با اعتمادم؟

بابا به تو اعتماد کرد .بدون شناخت ، بدون تحقیق .جواب اعتماد ما این بود؟ چرا
الان گفتی؟ میدونی دردم

چیه؟ دردم اینه اگه امشب من طناز رو نمی دیدم تو هیچ وقت از این راز سر به مهر
پرده برنمی داشتی.
-درکم کن یلدا.

-چه طور درکت کنم؟ من هنوز تو شوکم .من هنوز نمی فهمم حرفاتو .معلوم نیست
چه چیزهای دیگه

ای ازم پنهون کردی که قراره بعدها رو بشه .میشه دوباره اعتماد کرد؟ من می تونم
دوباره باورت کنم؟ باور کنم که

دیگه بهم دروغ نمیگی؟ که دیگه چیزیو ازم مخفی نمی کنی؟
متحیر گفت :منظورت چیه از این حرف؟

-منظورم کاملاً واضح و مبرهن .اعتماد لازمه ای یه زندگی مشترکه .من دیگه بهت
اعتماد ندارم.

دو دستش را برای سکوت یلدا مقابله گرفت و گفت :باشه باشه .تو فعلًاً عصبانی

هستی . حق هم داری .

برو استراحت کن صبح با هم حرف می زنیم . باشه ؟

پوزخند زد و گفت : صبح ؟ ! چه امیدی هم داری ؟ کافیه به وجود طناز اشاره ای کنم

تا بابا همه چیو بهم

بزننه .

- من دوستت دارم یلدا !

در تیله های شفاف پرهام خیره شد . در عمق چشمانش دنبال صداقت کلامی می

گشت که کم رنگ شده

بود . دلش می خواست این اعتراف را با تمام وجود باور کند و خط بطلان بکشد بر

وجود طناز و هر چیزی که او را

از پرهامش دور می کرد . پرهامی که سال های زیادی در فراقش سوخت . پرهامی که

همیشه در کنج خلوت

دوستش داشت . عشق پنهانی ، عشق کودکی . دلش می خواست « دوستت دارم »

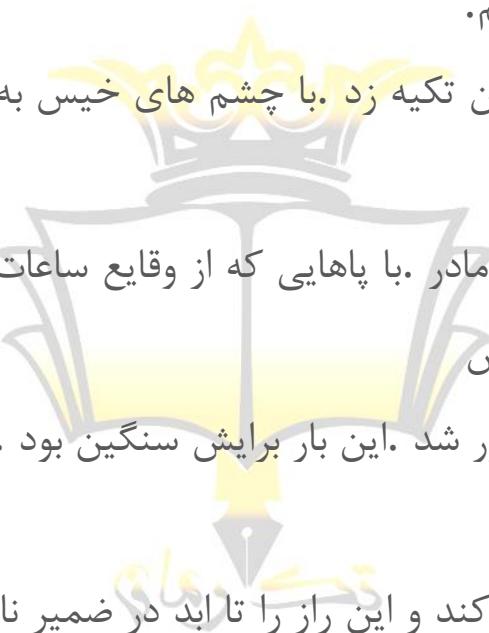
های پرهام را تا ابد آویزه ی

گوشش کند و مهر و مومنش کند به ذره ذره ی وجودش .

آخ که ای کاش هیچ وقت به جشن امشب نرفته بود و تا ابد در غفلت و بی خبری می

ماند . تا ابد با

تظاهر به صداقت پرهام می زیست اما خیال و رویای وصالش در اندک زمانی از هم
نمی گسیخت .دلش دیروز را
می خواست ». دیروز را « تا تصمیم بگیرد هیچ وقت پا به این جشن نگذارد .
صورتش که باز هم زیر هجوم وحشیانه‌ی تاخت و تاز اشک‌ها قرار گرفت، درب را
گشود و گفت :نمی
تونم پرهام . دیگه نمی تونم .



درب حیاط را بست و به آن تکیه زد . با چشم‌های خیس به پنجره‌های خانه
نگریست . به تاریکی پشت
پنجره‌ها به خواب پدر و مادر . با پاهایی که از وقایع ساعات پیش مرتعش بود و به
قامتی که زیر بار اندوه پیش
آمده خم شده وارد آسانسور شد . این بار برایش سنگین بود . تحمل این با ر تلخ، و رای
خَرد هجده ساله اش بود .

چونه می توانست صبوری کند و این راز را تا ابد در ضمیر ناخودآگاهش ذخیره کند؟
چگونه می توانست پدر و
مادر همیشه محرم را این بار محرم ندانسته و مسکوت بماند؟ اما خوب می دانست
افشای این راز مساویست با
فراموش کردن پرهام . مساویست با فسخ صیغه‌ی محرومیتی که حلاوتش هنوز کامل
در بطنش ننشسته . چقدر

آغوش پرهام را کم داشت. آغوشی که تمام این سه هفته‌ی محرمیت کم بود و اینک

کمتر از پیش .دلش سر

گذاشتند بر آن شانه‌های مردانه می‌خواست و بغضی که بشکند و حق هقی که سبک
بالش کند.

با روشن شدن چراغ برق اتاق یلدا، پا را روی پدال گاز فشد و از آن کوچه گذشت .

ماشین را در حیاط خانه

ی مادر جای داد و بی سر و صدا به اتاقش رفت .کتش را روی صندلی پشت میز پرت
کرد و بدون تعویض لباس

روی تخت دراز کشید .آستین‌های پیراهن مردانه اش را تازد و با ساعد دستش
چشمانش را پوشاند و آهی عمیق
از ته دل کشید.

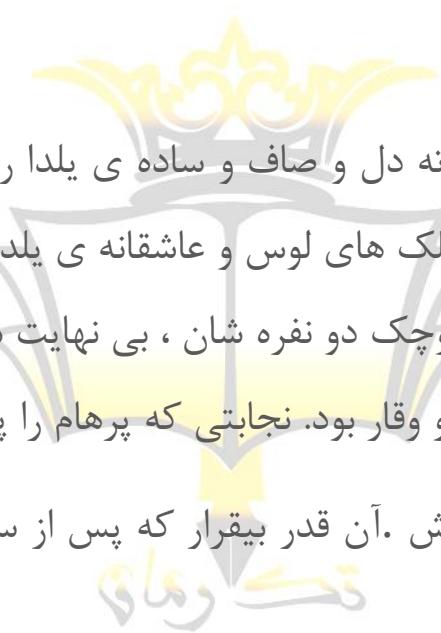
چقدر یلدا را کم داشت .چقدر سهمش از آغوش یلدا کم بود .کاش این روزها بیشتر
عطروجodus را می

بلعید و از گرمای آغوشش آرامش می‌گرفت .دلش می‌خواست یلدا را در آغوش
بگیرد و دستی بر موهای بلند و

مواجش کشیده و آرامش را به وجودش رهسپار گرداند .نگران یلدا بود .حتم داشت
که او همچون دیگر زنان تو

خود صبح خواهد گریست .حکم جدایی بر ذهنش طینی می‌انداخت و او مصمم تراز

قبل، سر جنگ با این تقدیری
را داشت که هنوز جوهرش خشک نشده در حال فروپاشی بود.
بی تاب و بی قرار روی تخت نشست. دلش یک پک سیگار می خواست. سیگاری که
چند وقت بعد از طناز، برای همیشه فراموش کرده بود. دلش سیگار می
خواست و شیطنت های



يلدا . دلش خنديدين هاي از ته دل و صاف و ساده ي يلدا را مي خواست . دلش باز
كردن صفحات مجازي و شكلك هاي لوس و عاشقانه ي يلدا را مي خواست. ي لدا اگر
چه در دنياي مجازي کوچک دو نفره شان ، بی نهايت شيطان و بازيگوش بود اما؛
در عالم واقع غرق در نجابت و وقار بود. نجابتی که پرهام را پس از سال ها پاگير
عشقش کرد و اينک بی قرارش . آن قدر بيقرار که پس از سال ها هوس کام گرفتن
های عميق سیگار داشت.

کام و سیگار و عشق بهانه بود . دلش اينک فقط يلدا می خواست .
کلافه برخاست . به سمت کتش رفت و گوشی را از جيبيش برداشت . سراغ صفحه
خصوصی يلدا رفت .
نبود . يلدا حتما آن قدر در ماتم امشب فرو رفته که سراغی از گوشی نگرفته . يلداي
زیبا و ظریفش اينک منظر

بوسه و پیام شب بخیر پرهام نبود .وای که چه دردی بدتر از این که عشقت منظر
پیام آخر شب نباشد ؟ !وای
که چه دردی بدتر از این که بدانی دخترک اینک می گرید و تو نباشی که آرامش
کنی ؟!

دلش اینک فقط سیگار می خواست و کام های عمیق .
پنجره را گشود و نفس عمیقی از شهر آلوده اش کشید .آرام نداشت .قرار نداشت .چه
سخت می گذشت

این شب لعنتی .چه پر درد می گذشت این شب طولانی .باید به انتظار صبح می
نشست تا بتواند به دیدار یلدا

برود .باید او را مجاب میکرد تا این راز را مسکوت نگه دارد اما چگونه ؟ با چه رویی ؟ با
کدام پشتوانه ؟

سرش به اندازه کوه سنگین بود و پر درد .حوله را برداشت و به سمت حمام رفت تا
میل به کام های

عمیق و عطر تن یلدا را سرکوب کند زیر فشار آب سرد ...
چشمان متورم ش را دور تا دور اتاق چرخاند .به سفیدی سقف بالای سرش خیره شد
و آه عمیقی کشید.

چقدر هر روز سر خوابیدن های تا لنگ ظهر با پرهام می گفتند و می خنده بند .امروز
که منظر تماس پرهام نبود ،

امروز که دلش پر از اندوه بود و ماتم، امروز که صدای التماس طناز در گوشش می‌پیچید، از صبح زود بیدار بود و به خاطر چشمانش نمی‌توانست از اتاق خارج شود. نمی‌دانست چه کند؟ هم می‌خواست با پدر صحبت کند و هم نمی‌خواست. هم می‌خواست پرهام را ببخشد و هم نمی‌خواست. هم می‌خواست صدای ملتمنس طناز را فراموش کند و هم نمی‌خواست.

این بار که اشک در چشمانش لغزید، پلک‌هایش از فشار و درد سوزی خفیف گرفت.

با درد پلک‌هایش را روی هم فشرد. دردی که منشا آن نه از چشم، که از قلبش بود. «دردم از یار است و درمان نیز هم» «دل فدای او شد و جان نیز هم» ...

ملحфе را روی صورتش کشید و زار زد بر این مصیبت هوار شده بر پیکره‌ی بی جان زندگی‌اش. لرزش

گوشی همزمان شد با طپش‌های بی‌وقفه‌ی قلبش. نور امیدی در دلش تابید و دست احساس پیش برد تا با گوش جان بشنود نوازش‌های صبحگاهی پرهام را...

دست به فرمان عقل عقب نشینی کرد و چنگ زد قفسه‌ی پر درد سینه را...هر لرزش گوشی روح از کالبدش می‌ستاند و اشک بر صورتش می‌افزوید. لرزش‌های گوشی که کوتاه شد خبر از رسیدن پیام داد «خانم! قهری باهام؟»

- «یلدای من! سلام نگفتمی به هم. صبح بخیر نگفتی تا بگم ظهرت بخیر تنبل خانم!»

- «عزیز دلم! روز شروع شده‌ها. تا صداتو نشنوم روزم شروع نمیشه»

- «می‌خوای محروم کنی از شنیدن صدات؟ نمی‌دونی صدات روح زندگیه منه»

- «یلدای! نمی‌خوای یه فرصت بهم بدی؟»

- «یلدای جان! یه چیزی بگو عزیز دلم. تموم شب رو بیدار بودم به امید این که بیدار بشی و صداتو بشنوم. تحمل ندارم یلدا.»

- «یلدای! فقط یک بار دیگه زنگ میزنم. جواب ندی به جون تو به جون مامان ده دقیقه دیگه اونجام. هر چی پیش میاد بذار بیاد»

هنوز پیام آخر را کامل نخوانده بود که گوشی در دستش لرزید و تصویر عکس دونفره کنار سفره

محرمیتشان با نام و شماره پرهام پوشانده شد . تماس را رد کرد و گوشی خاموش را روی تخت پرت کرد.

روی نیمکت چوبی میز توالت نشست . موهای پریشان و برس نکشیده اش نامنظم روی شانه ها ریخته

بود . چشمان متورم و سرخش در آینه چرخی زد و روی لب های لرزانش نشست . لب ها را زیر دندان گرفت و فشرد .

دست راستش عمود بر میز شد و حائل صورتش وزن نیم تنه‌ی بالا را روی دست چپ که روی میز قرار داشت
انداخت و آهی از ته دل کشید .

نمی دانست چه کند . تجربه‌ای نداشت . تنها ذهننش به یک سو پر می کشید . به گریه های خاله، به نفرین

های خاله به زنی که از شب کاری های او استفاده کرده و رختخواب شوهرش را گرم کرده بود . به ذات، به فطرت،

به ژن . ذهنش تمایل زیادی داشت در یادآوری بلایی که پدر پرهام بر سر زنش آورده بود و اینک ناخواسته پرهام

را با پدر نا جوانمردش مقایسه می کرد . اگر چه آن اتفاق به قول پرهام «منحوس آن روزهایش «پیش از وجود

یلدا و تعهدش به او بوده اما خودش را که نمی توانست گول بزند . تمام دیشب را به

نه سال پیش اندیشیده

بود . به یک سال پس از رفتن پرهام، به روزهایی که از یادآوری پرهام دلش پر می شد و احساسی ناب و دست نایافتنی، وجودش را لبریز می کرد . تمام دیشب پرهام را محکوم کرده بود به این که نه سال پیش به تنها یی اینجا عذاب کشیده و او درگیر عشق دروغگی و پر کلک دختری از جنس ریا و تزویر شده بود.

با صدای زنگ آیفون ناغافل از جا پرید . پشت در اتاقش به گوش ایستاد . قبل از رسیدن پرهام در اتاقش را قفل کرد و به در تکیه داد . صدای سلام و احوالپرسی پرهام را با مادرش که شنید ، قلبش گرومپ گرومپ صدا کرد . شاید با چند قطره اشک، پدرش را خام می کرد و از گناه پرهام می گذشت اما مادر هرگز ! باید اجازه می داد فرزانه چیزی از ازدواج قبلی پرهام بفهمد . گوشش را تیز کرد و به صدای پرهام دقت کرد : خوابه هنوز ؟ -نمی دونم والا . تو که باید بیشتر خبرشو داشته باشی .

-با اجازه تون میرم اتاقش .

- برو عزیزم . بیدارش کن بیاین با هم صبحونه بخورین .

ضربه ای به در خورد و یلدا سراسیمه عقب نشست . دستگیره تا پایین آمد و بالا رفت .

دوباره بالا و پایین

شد و ضربه ای دیگری به در خورد و صدای پرهام طنین انداز شد : یلدا جان ! بیداری ؟

یلدا ... یلدا ؟ !

برگشت . نگاهی به خاله ای متعجبش انداخت و لبخند سردی زد . دوباره در زد و یلدا

را صدا کرد . فرزانه

جلو آمد و گفت : در اتاقش قفله ؟

- آره مثل اینکه ...

لبش از تعجب منحنی شد و گفت : از این عادتا نداشت . یلدا ! بیداری مامان ؟ پرهام

او مده . یلدا مامان ؟ !

پرهام دست روی دست فرزانه گذاشت و گفت : خاله ! شما بربین به صبحونه تون

برسین . من صداش می

کنم .

- شاید اتفاقی برآش افتاده !

- نه چیزی نیست . فقط یه کمی از من دلخوره . خودم حلش می کنم .

- چی شده ؟ شما که دیشب خوب بودین . با هم جشن رفتین .

- نگران نباشین . بهم اجازه بدین خودم باهاش صحبت کنم .

فرزانه دستش را در هوا تکانی داد و گفت :از دست شما دو تا.
با دور شدن فرزانه ، صورتش را به در نزدیک کرد و گفت :این درو واکن یلدا .ندار
عصبی بشم.

با خشمی که زیر پوستش دوید به سمت در رفت . قفل را گشود و مقابل پرهام سینه
سپر کرد و گفت:

چی می خوای اینجا؟ عصبی بشی می خوای چیکار کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی
داری؟

پرهام با حرکتی در را باز کرد و خودش را به داخل اتاق انداخت و در را بست و گفت :
چته تو؟ چرا اینجوری
می کنی؟ یه غلطی کردم یه ... خوردم الان باید توانشو پس بدم؟ چرا از کاه کوه می
سازی یلدا؟ من بد کردم

باشه .اشتباه کردم از اول خودم حقیقتو بہت نگفتم باشه قبول .ولی یه کمی خودتو
جای من بذار .راه گفتن

داشتمن و نگفتم؟ اگه می گفتم همه راحت ازش می گذشتن؟ به صلابه کشیده می
شدم .بابا مِن بی پدر یه عمره
دارم توان جهالت هشت نه سال پیشمو پس میدم .تو دیگه بس کن.

خنده ی عصبی ای کرد و گفت :مثل این که بدهکارم شدیم به آقا .می خوای بابت
این توانی که پس

دادی بہت مدار افتخار ھم بدیم؟

- یلدا! این شیوه رفتار اصلاً در شان تو نیست. یه کمی منطقی باش. بهم اعتماد نداری باشه بی اعتماد

با ھم زندگی می کنیم. من مطمئنم می تونم کم کم اعتماد تو جلب کنم. ولی از چیزی که فقط و فقط مال گذشته

ی پر حماقت من بوده، برای زندگی حalamون مانع نتراش. زندگی گذشته ی من فقط به خودم مربوطه. من با پدر

و مادرتم که صحبت کردم بهشون گفتم تو گذشته خطاهایی کردم اما حالا دارم مرد و مردونه زندگی می کنم. پس منو به وسیله ی پدر و مادرت تهدید نکن. بیا بشین منطقی با ھم حرف می زنیم.

باشه؟

برخاست. با موهای پریشان و آشفته، با چشمان متورم و قرمز، با پیراهن خواب عروسکی و فیروزه ای

رنگ، با اخم های دل نشینی که همه و همه برای پرهام جذابیتی ناب بود و بکر. دلش مالش رفت از دیدن یلدا

در آن وضع که در اوج به ھم ریختگی جذاب بود و دلربا.

پرهام نیز ایستاد. سینه به سینه ی یلدا. دستش را دو طرف بازوهای برھنه اش

گذاشت و گفت :با هم

صحبت می کنیم .باشه؟

- صحبت من این شکلیه بی منطق حرف میزنم . گذشته رو قاطی آینده می کنم . با

پدر و مادرم طرف

مقابلمو تهدید می کنم . همه چیزو هم به پدر و مادرم میگم . چون تو قاموس من

محرم تر از پدر و مادر وجود

نداره . گذشته ی تو اگه فقط به خودت مربوطه پس...

انگشتر نشان را در انگشتش چرخاند و گفت :اینو و بردار و برای همیشه برو اما اگه

گذشته ت فقط به

خودت مربوط نیست و به منم مربوطه ، اون وقت می شینیم با هم حرف می زنیم.

سری از روی تاسف تکان داد و گفت :نمی فهممت یلدا ! نمی دونم چرا داری بزرگش

می کنی؟ من به عشق

تو پشت پا زدم به همه ی چیزایی که این سال ها برای به دست آوردنش تلاش کردم

و او مدم اینجا . که با تو

باشم . کنار تو باشم . اینجا دوباره از صفر شروع کنم . اون وقت تو..

- منت ندار . اگه اینجایی به دعوت من نیست . به خاطر هوای دلت او مدمی؟

- هوای دلم نه ! مراد دلم بی انصاف . اگه هوا بود که با دمی می او مدم و با دمی می

رفت . من به عشق تو

او مدم نه به هوای تو ببهم فرصت بده خودمو بهت نشون بدم.
-اگه به جای نشون دادن فرداها مثل پدرت جای خالی مو با یکی دیگه پر کردی اون
وقت یقه ی کیو
بگیرم؟

دست پس کشید .با چشم های گرد شده و ابروهای در هم گره خورده گفت :تو داری
منو با پدرم مقایسه
می کنی؟ تو منو یه آدم هوس باز می دونی که هر روزمو با یکی سر کنم؟ منو
اینجوری شناختی؟

پشت به پرهام کرد و گفت :حروف تو دهنم ندار .من نگفتم هوسبازی .نگفتم هر روز
با یکی هستی . فقط
می ترسم از رو دست خوردن.

فاصله اش را با یلدا کم و کمتر کرد .پشتیش ایستاد .موهايش را جمع کرد و روی یک
شانه ریخت .سمت

آزاد صورتش خم شد و آرام زیر گوشش را بوسید و نرم و پر احساس گفت :باشه
حروف تو دهنت نمی ذارم .اما

ازت می خوام، ازت خواهش می کنم همه چیو تموم کن .بذار منطقی و عاقلانه
صحبت کنیم . اگر می تونی که

بسم الله و گرنه میرم و پشت سرمونگاه نمی کنم .به جون خودت که دنیامی .اگه

نخوای این وضعیت رو تموم

کنی همین روزا برای همیشه میرم تا دیگه اینقدر مایه‌ی عذابت نباشم .برای موندن و رفتن به مجوز تو نیاز دارم.

چه می گفت این پسر؟ دلش خون شد تا آمد .روزها و شب‌های زیادی خدا را التماس کرد تا آمد .اشک

ها ریخت تا آمد .حال که آمده بگذارد برود . فقط باید تنبیه می شد . فقط باید تعهد بدهد و قول مردانه . فقط باید

اطمینان جلب کند .نه این که برود .وای مگر می شد باز هم بدون پرهام سر کرد؟ حال که حلاوت عشقش را

چشیده مگر می شد؟ این رفتن برایش خود مرگ بود .باید کاری می کرد .باید پیش از رفتن پرهام جلویش می

ایستاد .اما نه ...نمی توانست به این راحتی از خطایش نیز بگذرد .زیر لب زمزمه کرد : خدایا خودت راهی پیش پام بذار.

دست پرهام از دور شانه‌های او سر خورد و گفت : بسیار خوب .مثل این که تو تمایلی به تموم کردن این وضعیت نداری .مثل این که نصِف نصف علاقه‌ای که من بہت دارم تو نداری .من

میرم یلدا .اما امیدوارم روزی

که فهمیدی اشتباه کردی خیلی دیر نشده باشه.

قدم های پرهام را شمرد :چهار، پنج ، شش، هفت ، هشت، نه ، ۵۵.

و با خود اندیشید :قاعدتً باید الان کنار درب ورودی رسیده باشد .به سرعت خودش را به در اتاقش

رساند .به در ورودی سرک کشید .پرهام معلل ایستاده بود .صورت پرهام چرخید و

نگاهش در نگاه نگران یلدا گره

خورد .دانه های اشک که در چشم ان یلدا لرزید، بی قرار پا تند کرد به سمتش.

کودک سر تقدیم و لجباز درونش به آنی در را بست و کلید را چرخاند .کنار در سر خورد و به زمین نشست .با

دو دست صورت اشکی اش را پوشاند و بی صدا گریست .تمام روز بی اعتماد به صدای مادر که او را فرا می خواند

روی تختش نشست و با زانوهای در آغوش گرفته شده، به لحظات خوش بودن کنار پرهام اندیشید .فکر رفتن

دوباره اش زانوهای احساسش را شل می کرد در تصمیم گیری .دستش لرزید و بر پروانه ای پر نگین روی گردنش

نشست .لحظه ای که پرهام زنجیر را دور گردنش بست و بوشه ای نرم پشت گردنش نشاند .لحظه ای که برای

اولین بار طعم بوسه ای عاشقانه چشیده بود و تا ابد در بهترین قسمت ذهنش ثبت شد.
کرده بود.

سر را روی زانو گذاشت و از پنجره‌ی نیمه باز اتفاقش، به خورشید در حال غروب خیره شد. ذهنش پر

کشید به غروب‌های دونفره‌ی روزهای اخیر. به قدم زدن های روی بام تهران، به
اخته و آلبالوهای ترش در بند، به

شیرینی نان خامه‌ای مورد علاقه اش، به دست های پر مهری که دور کمرش حلقه
می‌شد در ازدحام بازار، به غروب

های عاشقانه‌ای که سهم امروزش فقط دلتنگی بود و بی قراری.
مشت های پی در پی که به در اتاق کوبیده شد، او را از بستر دلتنگی رهانید و به
جانب مادر که اینک

صبرش تمام شده بود رفت. مقابلش که قرار گرفت، چشمان پف کرده اش دل فرزانه را نرم کرد و گفت: «این قدر

بهت غریبه شدم که غمتو بهم نمیگی؟

-نمی خوم غصه هامو تو دل شما بریزم.

-می دونی غصه هاتو با تموم وجودم به دل می گیرم تا تو غمی نداشته باشی. حالا بگو چی باعث شده

این جوری زانوی غم بغل بگیری و کل روز تو با گریه سر کنی؟ پرهام چیکار کرده؟

سر چرخاند و از مادر دور شد و گفت : هیچی . فقط یه بحث کوچیک.

فرزانه به کنج خلوتش راه یافت و گفت : هیچی و این همه بهم ریختگی ؟! هیچی و قهر کردن دختری که اصلاً قهر بلد نبود ؟! هیچی و بیرون رفتن پرهام به اون حال و روز ؟! چی شده مامان ؟ لبه ی تخت نشست و گفت : مامان ! بذار با خودم کنار بیام . بعد باهاتون صحبت می کنم . فعلاً فقط به تنها ی نیاز دارم .

-: می دونی من مادری نیستم که اون بیرون بشینم و اجازه بدم دخترم تموم روز اشک بریزه و تو این غار تنها ییش تار بتنه .

کلافه برخاست و گفت : خواهش می کنم مامان ! من الان اصلاً تو شرایط روحی مناسبی نیستم که بخوام با شما اره بدم و تیشه بگیرم .

فرزانه دست ها به کمر زد و خیره ی امتناع یلدا شد و گفت : باشه . ولی حق نداری دیگه درو قفل کنی .

برو دست و صورت تو بشور الان پدرت می رسه . می خوای تو این وضعیت بیینت ؟ - باشه . فقط سوال پیچم نکنی .

با رفتن فرزانه سراغ گوشی اش رفت . گوشی را روشن کرد و منتظر تماس های از دست رفته‌ی پرهام و پیام‌هایی شد که فکر می‌کرد ریزش یک باره اش به گوشی، دقایق طولانی طول بکشد . گوشی که آپدیت شد و اثری از تماس و پیام ندید، تمام امیدش به یک باره از وجودش پر کشید . پرهام از صبح حتی آنلاین هم نشده بود . نگرانی در ریز وجودش نشست . باید خبر می‌گرفت . باید می‌فهمید علت نبودن پرهام را . نکند رفته باشد؟

در ورودی را بست . چشمش به نگاه نگران مادر افتاد . با شرم‌مندگی سر به زیر انداخت و سلام گفت . ناهید با تمام حجم نگرانی خانه کرده کنج چشمانش، مقابلش ایستاد و گفت : کجا بی تو مادر؟ چی شده؟ از صبح گذشتی رفتی نمیگی دلم هزار راه میره؟ چی میگه فرزانه؟ چی شده بین شما دوتا؟

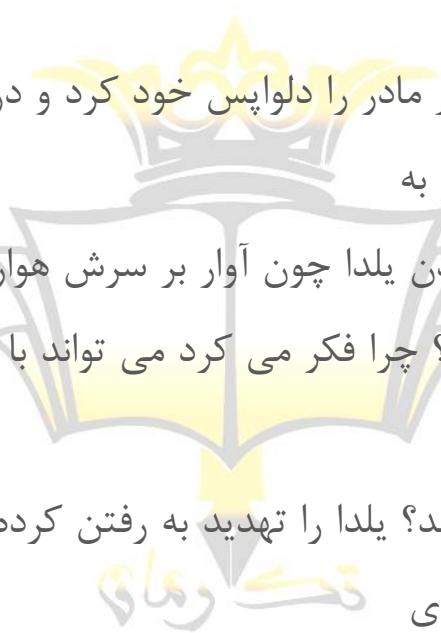
کلافه مادر را پس زد و به سمت اتاقش رفت و گفت : حوصله ندارم الان مامان . بعد صحبت می‌کنیم .

خسته از ساعت‌ها پیاده روی و مرور خاطرات ماه‌های اخیر، زیر دوش آب سرد ایستاد . موهایش که زیر فشار آب به پیشانی چسبیده بود را پس زد و چند بار دست هایش را از بالا به پایین

و برعکس روی صورت کشید.

سرمای آب که در عمق روحش نفوذ کرد، دل کند و از حمام خارج شد.
طاق باز روی تخت دراز کشید و گوشی را با دو دست مقابل صورتش نگه داشت .
پوزخندی زد و به این

اندیشید که تمام روز را به تنها یی سر کرده . تمام روز خود را شماتت کرده و دنبال راهی گشته برای فرار از این



المصیبت پیش آمد. تمام روز مادر را دلوایس خود کرد و در بی خبری مطلق فرو رفت و اینک که با حالی ندار به منزل برگشته بود، آنلاین بودن یلدا چون آوار بر سرشن هوار شده بود.
چه پیش خود فکر کرده بود؟ چرا فکر می کرد می تواند با دختری دوازده سال کوچکتر از خود، محرم دل

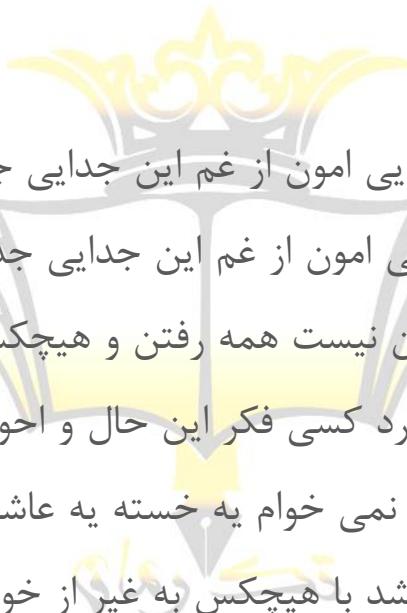
شود و سودای عاشقی سر کند؟ یلدا را تهدید به رفتن کرده بود و اینک دخترک بی خیال از حال خرابش در دنیای



مجازی اش سرگرم بود و خبری از او نمی گرفت . چقدر زود « دوست داشتن « برایش معنا شده بود . چقدر زود سکه اش از رونق افتاده بود . یعنی این کتمان حقیقت آن قدر نابخشودنی بود که در طی یک روز خودش و تمام

احساسش فراموش شود . احساسش فراموش می شد محرومیتش چه؟ این که یلدا زن
شرعی او بود که انکار نمی
شد ، می شد؟ چطور یلدا می توانست در قبال یک روز بی خبری ساکت باشد و دم بر
نیاورد.

تمام تلاشش برای درک رفتار نا مفهوم و بدور از منطق یلدا، به رفتن به موزیک
گوشی ختم شد و آهنگی
که پخش شد:



»من اینجا غریبم کجایی کجایی امون از غم این جدایی جدایی
من اینجا غریبم کجایی کجایی امون از غم این جدایی جدایی
غمت رو رو دوشم نذار کار من نیست همه رفتن و هیچکس دلدار من نیست
من و خونه و بی تو یه بغل درد کسی فکر این حال و احوال من نیست
من اینجا رو بی تو نمی خوام نمی خوام یه خسته یه عاشق یه بیمار تنها
تو رفتی نگاهای مردم عوض شد با هیچکس به غیر از خودت راه نمیام
دارم دل از زندگی می برم دارم مثل بارون زمین می خورم
خبر داری این روزا بی تو کجا چجوری دارم زندگی می کنم
نگار سیه چشم من جات همیشه تو قلبیه که داغ چشمات و داره
نمک میزنه زخم تو این اتاقی که هر شب تب خاطرات با تو داره
من اینجا رو بی تو نمی خوام نمی خوام یه خسته یه عاشق یه بیمار تنها

تو رفتی نگاهای مردم عوض شد با هیچکس به غیر از خودت راه نمیام».
با صدای باز شدن در، آرنج دستش که روی چشمانش را پوشانده بود ، برداشت و نگاه
اشکی اش را به

مادر دوخت .غم نگاه و دلواپسی ناهید چند برابر شد وقتی پرسش را در آن حال دید .
به سرعت خود را به او رساند

و کنارش نشست و گفت :پرهام ! چرا باهام حرف نمی زنی مادر؟ !چی شده آخه
عزیز دلم؟ چه اتفاقی بین تو و
يلدا افتاده؟ آخه شما که خوب بودین با هم؟

نيم خير شد و پيشاني اش را روی شانه ي مادر چسباند و گفت :مامان !آدم کسيو
دوست داشته باشه از

يه خطاي کوچيکش نمی گذره؟ وقتی بهش بگي برای هميشه ميرم، دنبالت نميايد؟!
سرش را بلند کرد .در چشمان مادر خيره شد و گفت :يلدا دوستم نداره مامان .اگه
داشت ... می گذشت.

فراموش می کرد .يک روز تموم تو بی خبری از من دووم آورد و آنلاینه .سرگرمه،
خوشه .من دارم نابود میشم .من
نابود شدم مامان.

چشم ناهید از تعجب گرد شد و گفت :چی میگی پرهام؟ يعني چی نابود شدی؟ يه
روز با هم حالا فرض

می کنیم قهرین؟ این یعنی نابودی؟ داری خیلی گنده ش می کنی عزیز دلم.

- من خطا رفتم مامان .اشتباه کردم و فکر کردم همه چی تموم شده .نمی دونستم
الان وقت تاوان پس
دادنه.

- تو چی کار کردی که یلدا نتونست بگذره؟ چی کار کردی که قراره تاوان پس بدی؟
از روی تخت برخاست و به سمت پنجره رفت .پرده را کنار کشید و به تاب بسته شده
زیر پارکینگ خیره
شد .به جایی که چند وقت پیش یلدا را نشسته بر آن دیده بود و دلش پر کشیده بود
برایش .آرام و نجوا گونه
گفت :نپرس مامان .نپرس . فقط کمک کن یلدا رو به دست بیارم .

به سمت مادر برگشت و با تمام عجز نهفته در نگاه و کلامش نالید :نذار ازم بگیرنش.
آرام و قرار نداشت .مثل مرغ پر کنده از سویی به سوی دیگر می جهید .گاهی از
پنجره به تاریکی شب

خیره می شد .گاهی طاق باز روی تختش دراز می کشید و سیلاپ چشمانش
صورتش را می شست .گاهی پشت
میز توالت می نشست و در آینه به چهره‌ی آشفته اش خیره می شد .دلش تمنای
دیدار پرهام را داشت .دل می

گفت تماس بگیرد و جویای حالش شود و عقل که اینک تحت سلطه‌ی غرورش قرار داشت، منعش می‌کرد. قاب عکس نامزدی را برداشت و به لبخند وسیعشان خیره شد. نمی‌دانست پرهام اشتباه کرده یا خودش که گذشته‌ی

نامربوط پرهام را به روزهای خوشش گره زده؟ نمی‌دانست با خودش چند چند است. با نوک انگشت صورتش را

لمس کرد و لب زد: دوستت دارم. تموم بدختیمم اینه که دوستت دارم. روی زنگ زدن به منزل خاله را نداشت. دلش نمی‌خواست همین روز اول همه خبر از کدورت به وجود

آمده بین شان داشته باشند. باید از دنیا سراغ پرهام را می‌گرفت. گوشی را برداشت و برای دنیا نوشت: سلام.

خوبی؟

بلافاصله دنیا جواب داد: سلام عزیزم. خوبی عروس خانم؟

-مرسی تو خوبی؟ درنا چطوره؟

-خوبیم. چه خبرا؟

-دنیا! خونه‌ی خاله‌ای؟

-نه خونه‌ی خودمم. چطور؟

-هیچی. پرهام تلفنشو جواب نداد می‌خواستم ببینم تو پیششی.

-نه خب زنگ بزن خونه ی مامان .صبح پرهام ماشینو آورد گذاشت و رفت دیگه

ندیدمش .چیزی شده؟

-نه

-خب زنگ بزن به مامان .نگرانم کردی یلدا .بدار زنگ بزنم به مامان ببینم پرهام
کجاست؟

-نه ببین .دنیا !نگی من بہت گفتما.

-چرا؟!

-هیچی .همین جوری میگم.

-داری دروغ میگی . شما با هم قهرین .و گرنه چرا باید خبر پرهامو نداشته باشی؟

- فقط قهر نیستیم دنیا .شاید دیگه هیچ وقت به این رابطه ادامه ندیم.

-چی میگی؟ دیوونه شدی؟

-بیه اتفاق بد افتاده .بیه چیزی که اصلا فکرشم نمی تونی بکنی .نمی تونم پرهامو
ببخشم.

-یلدا !پرهام چه خطایی کرده؟ ببینم این چند وقتی با هم ... منظورم اینه ... تنها
بودین ... چیزی شد؟

-نه دختر . اصلاً اون چیزی که فکر می کنی نیست .دنیا من الان کشش بیشتر از
این حرف زدنو ندارم.

فقط یه خبر ازش بگیر و به منم خبر بده .نگرانشم .از صبح آنلاین نشده.
 از سالم بودن پرهام که مطمئن شد، برای وضو از اتاقش خارج شد .با دیدن پدر
 سلامی گفت و راهش را
 به سمت سرویس بهداشتی کج کرد .کمال مخاطبی خواند و باعث شد در جایش
 بایستد .دلش نمی خواست
 پدر صورت ورم کرده از گریه هایش را ببیند اما ناچار چرخی زد و روی پروری پدر
 بایستاد.

کمال با دست مبل کناری اش را نشان داد و یلدا مطیعانه کنار پدر نشست و سر به
 زیر افکند .کمال گفت:

چی شده بابا؟ مادرت چی میگه؟ نیاز به ما که ندارین دارین؟
 با صدایی که گویی از قعر چاه بر می خواست گفت :نه.
 :-می خوای با هم صحبت کنیم؟

آهسته سر بلند کرد .سرش به سمت آشپرخانه چرخید که فرزانه در حال چیدن میز
 شام، کنجکاوانه پدر و

دختر را زیر نظر گرفته بود .از ترس پی بردن مادر به راز مگویش آهسته گفت :نمی
 تونم بابا .نمی خوم مامان
 چیزی بفهمه.

کمال سرش را تکان داد و با زیر نظر گرفتن فرزانه آهسته گفت :فردا بیام دنبالت

بریم جایی صحبت کنیم؟

-نه بابا .نمی خوام مامانو حساس کنم.

-می خوای با پرهام صحبت کنم؟

ترسیده و پریشان گفت نه نه .چرا با پرهام؟ خودم باهاش حرف می زنم.

-یلدا جان ! بابا ! من خوب می شناسمت .تو دختری نبودی که با یه بحث کوچیک

قهر کنی یا دل کسیو

بشکنی یا مهمونو از خونه ت از اتفاق بیرون کنی .چی شده بابا جان؟

-میشه بریم صحبت کنیم .دلم داره می ترکه بابا.

نگاه ترسیده اش را به جانب مادر سر داد .کمال که علت نگرانی اش را فهمیده بود

گفت :پاشو بریم تو

حیاط .مادرت با من .پاشو دخترم.

هان ای شب شوم وحشت انگیز تا چند زنی به جانم آتش؟

یا چشم مرا ز جای بر کن

یا پرده ز روی خود فرو کش

یا باز گذار تا بمیرم

کز دیدن روزگار سیرم

دیری سست

که در زمانه‌ی دون
از دیده همیشه اشکبارم
عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم
نه بخ‌ت ب‌د مراست سامان
و‌ای شب، نه توراست هیچ پایان «... نیما یوشیج»
غلتی در جایش زد. چشمانش از فرط بی خوابی می‌سوت. اما دردی که قلبش را
می‌فرشد بیشتر از درد
چشمانش بود. همین که با پدر صحبت کرده و بار سنگین روی دوشش را با منطقی
ترین پدر دنیا شریک شده
بود، احساس سبکی می‌کرد. اما باز هم خواب به چشمانش غریبی می‌کرد. چه کند
که غم حریف شب است و شب
ها بر پیکره‌ی غمدار می‌تازد. سیاهی شب که تمام می‌شد، تصمیم مهمی برای
زندگی اش می‌گرفت. سیاهی
شب تمام نمی‌شد. سیاهی شب جان می‌کند تا تمام شود. هان ای شب شوم
وحشت انگیز...
شاید تنها روزی بود که حوصله نرمش صبحگاهی را نداشت. کسل‌تر از آن بود که
سرگرم نرمش شود.

دست هایش را از هم باز کرد خمیازه‌ی عمیقی کشید که باعث شد اشک در چشم‌مانش جمع شود. عینک مطالعه را از چشم برداشت و اشک‌ها را زدود. عینک را روی میز رها کرد و به سمت تخت خوابش و گوشی رها شده روی آن رفت. لبه‌ی تخت نشست و گوشی را برداشت. برای یلدا نوشت: دلم برات تنگ شده و قبل از ارسال فلش چپ را انتخاب کرد و نوشته پاک شد. این بار شماره‌ی دنیا را گرفت. تک بوقی خورد و با یادآوری این که دنیا این ساعت از روز در خواب است، سریع تماس را قطع کرد.

از تمام میز صبحانه و مخلفاتی که مادر زحمت تهیه اش را کشیده بود به لیوانی شیر بسنده کرد. لیوان را روی میز رها کرد و با تشکر از مادر از خانه بیرون زد. به نزدیک ترین پارک منطقه رفت و روی نیمکتی نشست. برای چندمین بار شماره‌ی یلدا را گرفت و نامید از پاسخ گویی تماس را قطع کرد. با صدای پیامک بلافصله، پیام را باز کرد. اولین پیام از یلدا: حرفی داری برو به بابام بگو.

برایش نوشت: خواهش می‌کنم تلفن تو جواب بد. کارت دارم.

پیام که ارسال شد باز هم شماره‌ی یلدا را گرفت. پس از چند بوق صدای آهسته و

غمگین یلدا در گوشی

پیچید: بله؟

-سلام. حالت خوبه؟

-خوبم.

-یلدا می خوام ببینمت. باید باهات صحبت کنم.

پوزخندی زد: صحبت یا توجیه؟

-هر چی. دلم برات تنگ شده. باید ببینمت.

-هر چی می خوای بگی برو به بابام بگو. بابا بهم میگه. حرفی نمونده پرهام.

-چرا؟ چرا یلدا؟ مگه چیکار کرده بودم که قابل بخشش نبود؟ چرا پای آقا کمال رو

وسط کشیدی؟ ازت

خواسته بودم این جریان بین خودمون دوتا بمونه. خودمون با هم حلش کنیم.

-حل نمیشه پرهام. این گنداب هم خورده و بوی تعفنش بلند شده. دیگه حل نمی

شه.

-بسیار خب. حالا که نظر تو اینه من اصراری نمی کنم. یه چیز بہت میگم. جواب

صریح می خوام. من

قبول دارم اشتباه کردم هم در گذشته م و هم کتمان حقیقتم در برابر تو. هر دو

اشتباه بود .اما این گذشته تا ابد باهامه و ترکم نمی کنه .می تونی با این گذشته کنار بیایی یا نه؟ اینو رک و صریح بهم بگو.

-دو روزه دارم میگم نمی تونم باهاش کنار بیام.
آهی کشید و گفت :اینقدر در جواب دادن عجول نباش .فکر کن و تصمیمتو بگیر .
اگه می تونی باهاش کنار بیایی که من قول میدم همه چیزو جبران کنم و هر تعهدی بخوای بہت بدم که بدونی هیچ وقت راه پدرمو نمیرم .

-و اگه نتونم با گذشته ت کنار بیام؟
سکوتش که طولانی شد ، دل کوچک و بی قرار یلدا احتمال هر گزینه ای برای انتخاب را می داد الا ...

-اگر نه ، ... دلیلی برای موندنم وجود نداره نمی تونم بدون تو اینجا رو تحمل کنم .یلدا جان !بذر کبینمت .از نزدیک صحبت می کنیم با هم .بیام دنبالت؟

عجز کلامش داشت دل کوچک یلدا را نرم می کرد که صدای طناز در گوشش اکو شد » من هنوز دوستت دارم پرهام ... دارم پرهام ... دوستت دارم پرهام ... «

تمایلات قلبش را پس زد و گفت :برو پیش بابا.
سکوتی طولانی برقرار شد . صدایی نبود جز صدای نفس هایشان . با تمام غرور مردانه
اش نالید :نکن با
من این کارو یلدا . نکن . من چهار ماهه روز و شبم شده تو . چطور روزو شبمو بدون تو
سر کنم آخه بی انصاف؟

بغض یلدا شکست و صدای گریه اش در گوشی پیچید . در میان حق هق گریه نالید :
نمی تونم پرهام . فکر
می کنی این حرف را با خودم تکرار نکردم؟ من تو این دو روز صد بار به خودم تلقین
کردم که گذشته ت به من
ربطی نداره ولی بازم می رسم سرخونه‌ی اولم . همچ صداش تو گوشمه . پرهام
من ... من ... حتی فکرشم داغونم
می کنه ... وقتی ...
-وقتی چی؟

-یادم نمیره که زنت بوده . فکر اینکه یکی بجز من با تو ... تو بغل تو ... توای پرهام .
حق هقش بلند شد و پرهام گفت :گریه نکن . یلدا ! طاقت گریه تو ندارم . باشه اگه
بدونم با ندیدنم با
رفتنم تو آروم میگیری و همه چی رو فراموش می کنی، من برای همیشه میرم . برای

همیشه . فقط اگه بدونم با رفتنم تو خوشی . تو ناراحتی نداری . الانم اگه فکر می کنی باید برم پیش آقا کمال، به دیده ی منت . الان راه میفتم . فقط کافیه بدونم تو چی می خوای . فین فین کنان گفت : بابا می خواست باهات حرف بزنه . :-باشه عزیز دلم . الان میرم . مواظب خودت باش . خدا حافظ مقابل ورودی بزرگ بازار آهن آلات و مصالح ساختمانی ایستاد . نگاهش بین مردانی که هر یک به کاری مشغول بودند چرخید و روی کمال ثابت ماند . با قدم هایی لرزان پیش رفت . کمال حین تکان دادن دستش و اشاره به ماشینی که در حال تخلیه ی بار بود، با مرد کناری صحبت می کرد . سلام گفت اما بین صدای افتادن میل گردها روی یکدیگر، صدایش گم شد . قدمی به جلو برداشت و سلام بلندتری گفت . کمال که سایه ای را از پشت سر احساس می کرد، به جانبش برگشت و با ابروهایی که در اثر تابش آفتاب داغ شهریور به هم پیوسته شده بودند، نگاهش کرد . سلامش را سرد پاسخ گفت و سری تکان داد . سپس رو به مرد کناری اش کرد و گفت : خاموت سیدی رو هم بفرست بذار ببرن زودتر . بهش

گفتم تا ظهر براش می فرستم.
مرد جوان « چشم آقا » ای گفت و دور شد . کمال به سمت پرهام برگشت و گفت : از این ورا؟

دستش را پشت پرهام گذاشت و به سمت دفترش راهنمایی اش کرد . رو布روی هم درون مبل محمل فرو رفتند . کمال گوشی اش را برداشت و تماس ها را بالا پایین کرد و با دیدن شماره ی یلدا ، یادش افتاد که به او

قول داده بود با پرهام تماس بگیرد . و البته فراموش کرده بود و پرهام خودش قبل از تماس رسیده بود . گوشی را قفل کرد و روی میز گذاشت . فنجان چای را برداشت و با ابرو به فنجان جلوی دست پرهام اشاره کرد و گفت :
بخور سرد میشه .

پرهام خودش را جلو کشید و روی لبه ی مبل نشست . کمی از چای را نوشید و خیره ی چهره ی در هم فرو رفته ی کمال شد . دلش می خواست حرفی بزند اما نمی دانست چه بگوید؟ از کجا شروع کند؟ هنوز نمی دانست آقا کمال برای چه او را فراخوانده . آشفته نگاه گذرایی به ساعت مچی اش انداخت و به دور تا دور اتاق نظری

افکند.

-منتظری؟

با صدای کمال متعجب گفت :جان؟

-میگم ساعت نگاه می کنی .منتظری؟ یا جایی قراره برسی؟

-نه نه .راستش ...چطور بگم؟ یلدا گفت می خواین باهام حرف بزنین.

-با یلدا صحبت کردی؟

-امروز تلفنmo جواب داد .آقا کمال ! من نمی دونم یلدا بهتون چی گفته اما باور کنین من کار بدی نکردم.

خلاف شرع نکردم .گناه نکردم .می دونم کتمان این حقیقت درد بزرگی برای یلدا بوده .اما خب ...من ...خب منم

مرد بودم .تنها بودم .خیلی بد آورده بودم .دلم به محبت ظاهریش خوش شده بود .

هر اتفاقی هم که افتاده تو

گذشته‌ی من بوده .هشت نه سال قبل .به الان و امروزم ربطی نداره .من توقع دارم

شما درکم کنین .یلدا بچه

ست .درک درستی ...

کمال که تا آن هنگام در سکوت به حرف‌های پرهام می‌اندیشید، با شنیدن قضاوتی

که از یلدا کرد، ابرو

هایش در هم گره خورد و میان کلامش پرید و گفت : یلدا بچه ست؟ اگه بچه ست که وقت شوهر کردنش نبود.

برای چی او مدی سراغش؟ به سنش نگاه نکن هجده سالشه . اندازه‌ی یه زن چهل ساله در ک و شعور داره . من رو

اسم این دختر قسم می خورم . چطور می تونی این جوری قضاوتش کنی؟ یلدا اون قدر شعور داره که بعد از دو

سه روز هنوز به مادرش چیزی در مورد خطا رفتن تو نگفته . چون می دونه مادرش بفهمه مثل من نمی شینه

منطقی حرف بزنه و صبورانه گوش کنه . خیلی راحت شما رو از هم جدا می کنه . یلدا اون قدر شعور داره که با یه

اشتباه کوچیکت نخواد برای همیشه قید تو بزنه . اگه به من گفت و به مادرش نگفت، برای این که بتونه یه فرصت

دیگه بہت بده . اگه فرزانه می فهمید عمرًا میداشت فرصتی برات باقی بمونه . نمی شناسی خالتو؟ بعد تو میگی

یلدا بچه ست؟

پرهام شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت : ببخشید . منظوری نداشتم.

- با احساسات یلدا بازی شده . تو بهترین روزهای عمر یه نوعروس که می تونه از لحظه به لحظه ش

روزهای خوبی بسازه، دختر من پی به حقیقتی برده که کمترین حقش از زندگی مشترک، دونستن این حقیقت قبل از عقدش بوده. درسته الان خیلی از پسرا تو دوران مجردی یکیو صیغه می کنن و بعدشم میرن سراغ زندگی خودشون و ولش می کنن به امان خدا...اما نه تو از اون دست پسرایی؛ نه دختر من دختریه که زیر سایه ی مردی زندگی کنه که از زن صیغه ای یه ابزار بسازه برای رفع نیازش .یلدا الان تو شوکه . باشد بهش زمان بدی تا با خودش و این واقعیت کنار بیاد.

سر بلند کرد و گفت :تا کی زمان بدم؟ من زمان زیادی ندارم .مرخصیم داره تموم میشه .به زودی باید برگردم.

-خب برو .بذار یلدا بدونه تو نیستی .بذار بانیودن و نداشتنت کنار بیاد.

نگران و آشفته خاطر گفت :اگه کنار نیومد؟ اگه فکر کرد من از خدا خواسته زودتر رفتم تا دیگه

نبینمش؟ ...اگه ...نه آقا کمال من نمی تونم همین طور این مسئله رو رها کنم و برم.

-اما پیشنهاد من اینه زودتر بری .این که میگی ممکنه یلدا نبخشدت، من میگم به خودت بستگی داره.

یلدا فکر می کنه تو راه پدرتو میری .می ترسه تو رو از دست بده و روزی اینو بفهمه که خیلی دیر شده باشه .تو

باید خودت وفاداریتو بهش ثابت کنی .باید خودت کاری کنی که این واقعه ی چند شب پیش رو فراموش کنه .

آشتفتگی فکری اش به کلامش هم سرایت کرده بود .حرف می زد و نمی زد .می گفت و خودش هم نمی فهمید چه گفته . فقط می ترسید .می ترسید برود و یلدا را از دست بدهد .می ترسید به آقا کمال اعتماد کند .

شک مثل خوره به جانش افتاده بود و شیره ی جانش را می مکید .اطمینان دادن های کمال آرامش نمی کرد .می دانست در پس این چهره ی شکیبا، مردی هست که از غم دخترش رنج می برد و حال که مقصرا اتفاقات اخیر

روبرویش نشسته ، ظاهر به خونسردی می کند .می دانست این حرف ها حرف دل کمال نیستند .خوب می

دانست که اگر مراعات او را کرده و در گوشش نزده، فقط به احترام مادرش ناهید بوده و عشق دخترش، یلدا .

در آخرین لحظه با نهایت یأس گفت: تکلیف خونه چی میشه؟

- یه خونه برای ناهید پیدا کردم. نزدیک خودمونه. ناهید ببینه و بپسنده، جابجاش می کنم و اون خونه رو می کوبم.

* * *

لباس ها که در چمدان جاگیر شدند، دست دراز کرد و از روی میز تحریر، قاب عکس نامزدی اش با یلدا را

برداشت. نگاهی عمیق به اجزای صورت یلدا کرد. به چشمانش که برقی درخشان داشت. به لب های خوش فرم

قرمز شده اش که می خنده. به گونه هایش که از خوشی قرمز شده بود. به دستی که دور بازوی پرهام گره خورده

بود. دلش برای خنده های از ته دلش تنگ شده بود. دلش برای شیرین زبانی و لوس بازی هایش تنگ شده

بود. دلش برای نوازش دست هایش که باعث سکوت یلدا می شد، تنگ شده بود. دلش برای خود خود یلدا تنگ

شده بود. قاب عکس را به صورت نزدیک کرد و بوسه ای آرام روی صورت یلدا نواخت.

«پیغام دل نواز تو آمد به سوی ما

بوسیدمش به دیده‌ی گریان نهادمش
از ترس آن که سیل سرشکم بشویدش
از دیده برگرفته بر جان نهادمش «
قاب را از صورتش جدا کرد و با چشمان ابری شده خیره اش شد. عکس را به قفسه
ی سینه اش چسباند
چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

با صدای مادر سریع چشم گشود و قاب عکس را از خود جدا کرد و روی لباس هایش
در چمدان گذاشت
و زیپ چمدان را کشید.

ناهید وسایل را کنار دستش گذاشت و گفت: مادر اینا رو هم با خودت ببر.

بغضش را پس زد و گفت: جا ندارم مامان. دو سه ماه دیگه هم دارم بر می‌گردم.
کجا ببرم اینا رو آخه؟

در ثانی کی دیگه دل و دماغ خوردن داره؟
ناهید اخم کرد و گفت: مگه دنیا به آخر رسیده؟ یلدا الان تبش تنده. یه چند روز که
بگذره آروم میشه
مادر.

-نمی شه مامان. شاید فراموش کنه. شاید بازم باهم حرف بزنیم اما داغی که با

حرفش رو دلم گذاشت،

هیچ وقت یادم نمیره . یلدا منو با پدرم مقایسه کرده . میگه ممکنه منم راه اونو برم .
ناهید لبخندی زد و سر پسرش را در اغوش گرفت . روی موهايش را بوسه ای کاشت و
گفت : عزیز دلم .

یلدا روی تو شناختی نداره . بچه سست . بذار چند سال باهات زندگی کنه ببین دیگه

این حرفو میزنه؟ الان ترسیده

فقط ببهش زمان بده مادر جان .

-: می دونی از چی می سوزم مامان؟ از این که این اتفاق مال نه سال پیش بود . اون
موقع یلدا یه دختر

بچه ی نه ده ساله بود . چرا فکر می کنه من بهesh بد کردم؟ من که حق یلدا رو تباہ
نکردم . من که حقی از یلدا

ضایع نکردم . چرا از کاه ، کوه ساخته؟ من نمی تونم این کار یلدا رو درک کنم مامان .
می فهمی چی میگم؟!

-: می فهممت پسرم . بخدا می فهمم . ولی من فکر می کنم یلدا شوکه شده . توقع
شنیدن همچین چیزیو

نداشت . راستشو بخوای منم شوکه شده بودم . منم فکر نمی کردم تو هیچ وقت
همچین کاری کرده باشی .

دست مادرش را در دست گرفت . پشت دستش را بوسید و گفت : شما هر چقدر ازم

دلخور باشین حق

دارین . حق مادرانه ی شما رو از بین بردم ولی یلدا نه مامان .

* * *

هر دو پایش را زیر بدن ظریفش جمع کرده و درون مبل فرو رفته بود . آرنجش روی دسته ی مبل و کف

دستش تکیه گاه چانه اش شده بود و با دست دیگرش انگشت شصت پا را می فشد .

یعنی وحید راست می

گفت؟ پرهام داشت می رفت؟ به همین راحتی وا داده بود؟ بدون هیچ تماسی؟ بدون خداحافظی؟ اگر به بهانه

ی صحبت با دنیا تماس نمی گرفت، هرگز نمی فهمید که پرهام رفته است . چقدر از دنیا دلخور بود که خبرش

نکرده . چقدر از خاله دلخور بود که این چند روز حتی یک زنگ خشک و خالی به او نزدیک بود و واسطه صلح پسر و عروسش نشده بود.

دست مادر که جلوی صورتش تکان خورد، سر بلند کرد و سوالی نگاهش کرد . فرزانه گفت : چرا باز اینجا

نشستی غمبرک زدی؟

- چیکار کنم؟ کجا بشینم؟

-:یک هفته ست تو خونه نشستی .نپوسیدی؟

پاهایش را از مبل آویزان کرد گفت :مامان !شما خبر داشتین پرهام امروز پرواز داره؟

فرزانه خونسرد گفت :آره

با حیرت گفت :چرا به من چیزی نگفتین؟

فرزانه با غیظ گفت :مگه برات مهم بود که بہت بگم؟

-:باید می دونستم.

-:خب حالا میگی چیکار کنم؟ داره میره دیگه .باید می رفت .نباید می رفت؟

-:بدون خداحافظی؟ !بدون خبر؟!

-:مگه تو با پسره حرف می زنی که بہت خبر بد؟ چه توقعی داری تو...

-:نباید بره مامان .پرهام نباید الان تو این موقعیت می رفت.

-:ناراحتی پاشو برو دنبالش .برو نذار به پروازش برسه.

متعجب و شرمنده گفت :برم؟

-:آره .اگه زندگیت برات مهمه، همین الان حاضر شو ، آژانس بگیر و زود راه بیفت.

درب اتومبیل را باز کرد و گفت :منتظر بمونین تا برگردم.

با قدم های تند به سمت سالن اصلی فرودگاه حرکت کرد .برای چندمین بار شماره

ی دنیا را گرفت و با بوق

های ممتد و بی جواب، نا امید گوشی را داخل جیبش سر داد .به هر طرف دوید .به

هر سو چشم چرخاند .تقلای
می کرد تا نبض زندگی اش بزند .تنه می خورد و می دوید .نگاه های چپ چپ را
نمی دید و مردمک چشمش به
همه جهت می چرخید .

به سمت اطلاعات رفت و گفت :بخشید آقا !پرواز اتریش کی می پره؟
مرد جوان نگاهی به او کرد و گفت :یه ربع میشه پریده .

-تاخیر نداشت؟

-نه خوشبختانه .

-میشه اسم مسافر منو سرچ کنین .شاید نرفته باشه .

-بفرمایین اسمشونو .

-پرهام پناهی .

انگشتان بلند و کشیده ی مرد به سرعت روی کیبورد گردشی کرد و گفت :بله ایشون
با همین پرواز رفتن .

آه از نهادش برخاست .چشمها اشکش دوباره جوشید .مستاصل به تابلوی اعلان
پرواز چشم دوخت .

کاش کمی ... فقط کمی زودتر به فکر نجات زندگی اش بود .کاش پرهام این قدر
زود پا پس نمی کشید .کاش

بیشتر اصرار می کرد و او نیز برای نگه داشتن یلدا ، به هر ریسمانی چنگ می زد .

می دانست زیاده روی کرده . می

دانست باید به پرهام فرصت حرف زدن می داد . باید به پرهام زمان می داد تا وفا و

مردانگی اش را ثابت کند . دیر

شده بود . اینک برای هر تصمیمی دیر شده بود . حالا که پرهام او را جا گذاشته و

رفته بود، برای هر تصمیمی دیر

شده بود . درک نمی کرد این همه شتاب پرهام برای رفتن را ...درک نمی کرد زود وا

دادن پرهام را ...درک نمی کرد

رفتن زودتر از موعد پرهام را ...درک نمی کرد...

دلش می خواست و نمی خواست دیگر سراغ پرهام را بگیرد . دلش می گفت و نمی

گفت پرهام بی گناه

است . دلش افسار گسیخته بود و اختیار تصمیمش را نداشت . نمی دانست چه کند !

نمی دانست منتظر پرهام

بنشینید یا خود تماس اول را برقرار کند ! تمام تنش زیر بار رفتن پرهام خرد شده بود .

تمام وجودش را دردی کشند

فرا گرفته بود . تمام روحش خدشه ی عشق دیده بود . آخ که زود عاشقانه هایش

پایان یافته بود.

قدم های ناموزون برداشت و نگاههای خیره و متعجب مسافران و همراهانشان را پشت

سرش جا گذاشت.

خیره به سرامیک های کف سالن از میان خیل عظیم جمعیت گذشت و وارد محوطه
ی باز فرودگاه شد. دستی زیر
چشمانتش که به تازگی عمیق فرو رفته بودند، کشید و آه سنگینش را از سینه بیرون
داد. به سمت پارکینگ چرخید
و راه خروج را در پیش گرفت. هنوز قدم هایش کامل نشده بود که بازویش از پشت
گرفتار دستی قوی شد.

متعجب و هراسان برگشت. با دیدن خاله ناهید چشممه‌ی همیشه جوشانش باز هم
جوشید و بارید.

ناهید جسم ناتوانش را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت. سر روی سینه‌ی
حاله گذاشت و گفت: خاله...
بخدا... خاله جون مامان... من... نمی خواستم بره خاله. بخدا...
ناهید یلدا را از خود جدا کرد و گفت: باید می رفت دیگه. قرارش همین بود.
-اگه برنگردد؟

صدای ناهید خشدار شد و گفت: دعا کن برگردد.

در میان هق هق نالید: خاله منو ببخش.

گفت و دور شد. ناهید خود را به او رساند و گفت: کجا میری؟ اصلاً تو با کی
او مدی؟

-با آژانس.

-بیا ب瑞م دنیا تو ماشین منتظره.

-مزاحمتون نمیشم.

ناهید جدی مقابلش ایستاد و گفت :علاوه بر این که خاله تم و جای مادرتم؛ الان مادر شوهرتم .نمی

تونم اجازه بدم حالا که نه پدرت کنارته و نه نامزدت برای خودت بری .اونم زمانی که من و دنیا هم همین مسیرو

باید برگردیم .میریم کرایه‌ی آژانس رو حساب می‌کنیم و برمی‌گردیم پیش دنیا.

اگر می‌گفت از برخورد خاله جا نخورده؛ دروغ بود .به راستی توقع این جدیت خاله را نداشت .هیچ وقت

نازک تراز گل از او نشنیده بود .چه زمانی که دختر خواهرش بود و چه حالا که عروسش شده بود .بی‌حرفی پشت

سرش راه افتاد .با راننده تسویه کرد و همگام با ناهید به سمت دنیا رفت.

پرهام واقعً رفته بود .بی‌هیچ تماسی .بی‌هیچ نشانی .رفته بود و برای یلدا فقط اشک باقی گذاشته بود

و حسرت .آه می‌کشید و افسوس می‌خورد .از پدر دلخور بود .وقتی شنید مشوق رفتن پرهام بوده .وقتی شنید

او را راهی کرده و باعث تنها تر شدن دخترش شده . گوشه می گرفت و خود را از پدر دور می کرد . نمی توانست در چشمانش نگاه کند و غم و رنگ دلخوری را کتمان کند . نمی توانست صبور باشد .
یلدایی که تمام سال های عمرش صبورانه منتظر بازگشت پرهام بوده، حال تمام شکیبایی اش ته کشیده بود . دلش نوازش های پرهام را می خواست و نبود . دلش عاشقانه های پرهام را می خواست و نمی شنید . دلش هوای یار داشت و کم داشت او را ...

عجیب بود این حجم دلتنگی و غروری که همچنان مانع تماسیش می شد . شده بود یلدایی یک سال پیش که ایمیل می نوشت و قبل از ارسال پاک می کرد . پیام می نوشت و قبل از ارسال پاک می کرد . روی شماره اش مکث می کرد و بدون تماس از دفترچه مخاطبین خارج می شد . آری دلش هوای صدای پرهام داشت . اما توان برقراری تماس را نداشت . به خود تلقین می کرد که باید اول پرهام تماس بگیرد و اخطار وجودش را نادیده می گرفت که می گفت « تو خجالت می کشی از رفتار بچه گونه ت . خجالت می کشی پیش پرهام اعتراف کنی اشتباه »

«کردنی»

با شروع کلاس های دانشگاه کلاه بزرگی سر و جدان گذاشت و راهی دانشگاه شد.

پاییز این فصل عاشقانه

های غریب می گذشت بدون پرهام .پاییز نرم نرمک می گذشت و داغی بر دل زخم خورده ی یلدا می افزود .شب

تولدش می رسید و باز هم پرهام نبود .باز هم شب تولدش در غم نبود پرهام می سوخت .باز هم نیت می کرد و

حافظ می گشود به امید بازگشت پرهام .مثل پارسال .مثل تمام سال های گذشته .
مثل تمام روزهای عمرش .باز

هم نیت می کرد و حافظ می گشود و زمزمه می کرد «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور » «کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور»

همه ی امیدش به بازگشت پرهام بود .امید داشت شب یلدا با ورود پرهام غافل گیر خواهد شد .از ته

دل دعا می کرد هدیه ی امسالش بازگشت پرهام باشد .با خود عهد می بست «این بار که برگردد، قفل مهر و

عشقم را بر دروازده ی قلبش می نشانم»

شب یلدا که در اندوه نداشتن و نبودن پرهام گذشت، بار بست و به منزل پدر بزرگ

رفت .می خواست

امتحانات پایان ترم را بگذراند و در آن خانه نمی توانست .در آن خانه یاد پرهام جاری بود و روحش را تسخیر می نمود .در خانه ی پدر بزرگ کسی نبود که هنگام گریه های شبانه غافل گیرش کند .
کسی نبود که گودی زیر چشمش را ببیند و آه بکشد .کسی نبود که هر لحظه او را زیر نظر بگیرد و ظاهر به بی خیالی کند .یک ماه ساکن خانه ی آرامشش بود .



ورودش به خانه، با هجوم خاطرات همراه شد .خاطرات تلخ و سردی که چشمہ ی خشکیده ی اشکش را

جوشان کرد و آتشی از خشم بر پیکره ی نحیفش زد .دلش پر بود از تماس نگرفتن پرهام . دلش پر بود از سنگدلی  مردی که ادعای عاشقی داشت و زود رفته بود ...چهار ماه و اندی بی خبری بس بود .
نبود؟! مگر چقدر تحمل

داشت؟ تا کی می توانست با یاد و خاطره اش زندگی کند؟ تا کی می توانست بی خیالی پرهام را تاب بیاورد و سکوت کند .سکوت کند تا پدر دلخور نشود .سکوت کند تا مادر گریان نشود .سکوت

کند تا خاله نامید از بازگشت
 پسرش نشود . همه‌ی روزهایش در سکوت سپری می‌شد . گویی روزه‌ی سکوت
 گرفته بود . سکوت در مقابل همه
 حتی هم کلاسی دانشگاهش که مفتخر به رتبه‌ی دو رقمی اش بود و با تیپ و چهره
 امروزی و جذابش ، وارد
 دانشگاه که می‌شد ، صفات دختران غش و ضعف رفته‌ی مقابلش ، از صفات زنان دست و
 ترنج بریده‌ی مصری در برابر
 یوسف پیامبر بیشتر بود . اما پسرک مرموز ، فقط چشمش به شکارگاهی می‌رفت که
 آهی گریز پا در سکوت و
 تنها یی به گوشه‌ای خیره می‌شد .
 تلاش می‌کرد تا توجه یلدا را جلب کند . گل می‌فرستاد و به سطل زباله فرستاده می‌شد . پیغام می‌
 فرستاد و سکوت تحويل می‌گرفت . مقابل راهش می‌ایستاد و پس زده می‌شد . روز
 بارانی قصد رساندنش را می‌
 کرد و تاکسی دربست ارجح به وجود پسر خوش تیپ و پولدار دانشکده می‌شد . این
 دختر پر از ناشناخته‌ها بود .
 این دختِ رفتِ برترِ المپیادِ ریاضی کشور ، جذبش می‌کرد برای کنکاش و کشف

این ناشناخته‌های مرموز . هر قدمش

که به بن بست ختم می شد، جسارتش را بیشتر می کرد برای رسیدن به دختر پر
رمز و راز فرو رفته در سکوت...

آن روز سرد بهمن برف می بارید .پشت پنجره به تماشای برف ایستاد .گلوله های
برفی که از چشمش

باریدن گرفت، عزمش را جزم کرد تا پس از ماه ها به دیدن خاله ناهید برود .نه به
عنوان یلدای دختِ خواهر، که

می خواست عروس خاله باشد و روز برفی به مادر شوهرش سر بزند.

به اخطار مادر توجهی نکرد و دو سه کوچه‌ی فاصله تا منزل خاله را با احتیاط طی
کرد .در که به رویش

گشوده شد، با شرم گفت: گفتم ... گفتم برف او مده .شاید کاری داشته باشین .چیزی
نیاز داشته باشین .پسروتون

نیست عروس ... عروسروتون که هست.

ناهید لب لرزانش را به داخل کشید و زیر بار هجوم وحشیانه‌ی دندان‌ها، فشد .
پلک هایش را محکم

به هم کوبید و با بارش اشک‌ها گفت: نیاز دارم .خیلی چیزا نیاز دارم .به پسرم نیاز
دارم .به عروسم نیاز دارم .به

خنده هاشون ... به عاشق بازیاشون ... به سر و صدای شیطنتشون که خونه مو پر
کنه .به یلدام که واسه دنیا خط

و نشون بکشه و بگه اینجا دیگه خونه‌ی ماست . به پرهامم که وقتی عروسشو میاره تو
خونه بیاد تو آشپزخونه
یواش بگه »:مامان مخلصتما ولی جلوی یلدا نباید بہت محبت کنم . آخه زنه، تازه
عروسه، حساسه، ممکنه حسادت
کنه . باید کنیزش بشم و دورش بچرخم «خیلی نیاز دارم یلدا جان . خیلی به وجود
شما دو تا با هم نیاز دارم.

سرش را روی شانه‌های خاله گذاشت و گفت :بهش بگو برگرده خاله . تو رو خدا . تو
رو جون دنیا . بگو
برگرده . دیگه طاقت ندارم خاله .
تمام بغضی که در کنار مادر فرو خورده می‌شد را، کنار خاله خالی کرد و سبک‌تر از
پیش شد.

فنجان را روی میز گذاشت و گفت :مطمئنین چیزی لازم ندارین؟

-آره مادر . وحید و دنیا بهم سر می‌زنن تو نگران نباش . به جاش همین یه بار حرف
حاله رو گوش کن و
به پرهام زنگ بزن . فقط همین یه بار مادر.

سرش را به زیر انداخت و گفت :بذرین برسم خونه . یه کم فکر کنم .
کیفیش را روی دوش گذاشت و ناهید گفت :شب نمی‌مونی پیشم؟

- به مامان نگفتم کجا میرم . می شناسیںش که . یه روز با دنیا هماهنگ می کنم با هم بیایم پیشتون.

- پس مواطن باش . برف زیاد شده سُر نخوری تو راه خاله .
گونه‌ی ناهید را بوسید و گفت : نه مواطنم . شما هم مواطن خودتون باشین .
پاهای سرد و لرزانش را روی برف جابجا کرد و با صدای گوشی ، دست از جیب بیرون کشید و به شماره‌ی

ناشناس خیره شد . تماس را برقرار کرد و گفت : بله ؟

- سلام خانم . حالتون خوبه ؟

- سپاسگزارم . شما ؟

- من ... چیزه ... آرتینم . آرتین روزبهان .

نبضی در سرش زد و پلک چپش پرید . در جا ایستاد و گفت : شماره‌ی منو از کجا گیر آوردین آقای روزبهان ؟

- چه فرقی می کنه از کجا ؟ ! مهم اینه که من باید با شما صحبت می کردم . هر جور شده باید حرفمو بهتون می گفتم .

- خب حالا که تماس گرفتین بهتره فرمایشتنو بفرمایین و زودتر قطع کنین .

- بداخلق نباشین خانم مظفری . من خیلی دنبالتون او مدم تا توجه شما رو جلب کنم .

پوزخندی زد و گفت : همون طوری که توجه اون چند صد تا دانشجوی دختر دانشگاه

رو جلب کردین؟

لبخندی زد و گفت : نه ... اونقدرام که نشون می دادین حواستون از دور و بر پرت

نبوده.

محکم و جدی گفت : آقای روزبهان اگه فرمایش دیگه ای ندارین باید تماسو قطع

کنم . من توی برف موندم

و پاهام سر شده.

سریع گفت : بگین کجایین بیام دنبالتون.

- نیازی نیست . جلوی خونه م هستم . منتها نمی تونم طی مکالمه با شما وارد خونه

بشم . دیگه امری

نیست؟

- من هنوز چیزی نگفتم .

پا

ُذق ُذق یش امانش را بریده بود . کلافه گفت : میشه زودتر بفرمایین؟

نفس بلندی کشید و گفت : می خوام با هم بیشتر آشنا بشیم . من خیلی از شما

خوشم او مده . اگه موقعیت

صحبت و ارتباط ما با هم فراهم باشه و به یه شناخت نسبی از هم برسیم ، می تونیم

به ازدواج هم فکر کنیم.

راستش ...چه جوری بگم ...من یه جورایی دل بسته تون شدم.

ار فرق سر تا نوک پایش را سرمای مرگ آور فرا گرفت .حتی صدایش را .صدایی که
با حرکت زبان زیر قفل

لب پنهان شد و آرتین گفت :نمی خواین چیزی بگین.

آرام و شمرده شمرده گفت :هیچ وقت ...دیگه هیچ وقت این حرفو نزنین .خدانگهدار.
درب آسانسور که باز شد، پاهای بی حسش را بلند کرد و با نگه داشتن دیواره ی
آسانسور آهسته قدمی

به سمت درب گردوبی رنگ منزل برداشت .دستان بی حس و خشک شده از سرما را
در جیب پالتو فرو برد و دسته

کلید خانه را در آورد .به زحمت کلید را در قفل فشد .آهسته کلید را چرخاند و قبل
از چهار طاق شدن درب، صدای

مادر توجهش را جلب کرد :نه خاله ...پرهام حرف گوش کن خواهش آ...!خیلی بی
تابه .اصلًا هوش و حواسش سر

جاش نیست . کمال میگه اینا نشونه ی خوبیهبذار دلش برات تنگ بشه ...خب
منم همینو میگم ولی تماس

الآن تو اصلًا به صلاحش نیست .بذار برگردی و حضوری باهاش صحبت کنی ...چی؟
آره خب ...آره پسرم این جوری

بهتره ...نمی دونم والا .چیزی نمیگه ...فقط دو سه روز پیش به باباش گفت «:منو
ببرین مشهد .دلم زیارت می
خواه «کمال رفت دنبال بليط که فهميد هواشناسی احتمال بارش برف داده .منتظریم
هوا خوب بشه يه سه چهار
روزی برييم مشهد .مطمئن باش با زیارت دلش سبک ميشه و آسوده خاطر بر می
گردهحرفايی ميزني پرهام؟!



اخه میتونه فراموشت کنه به نظرت؟ ... نه عزیزم داری اشتباه می کنى ...آره میگه
امتحاناتشو خوب داده ...نمی
دونم خاله .میگم که با ما زياد حرف نمي زنه .راستش از وقتی فهميد کمال تو رو
راهی کرده که بری؛ خيلي با من
و کمال سر سنگين شده ...نه الاناست که برگرده .باشه اوMD بهت خبر میدم ...نه
عزیزم .مواظب خودت باش...

از تصور عروسک خيمه شب بازی بودن و رقصیدن در دست های پرهام، با سناريوي
پدر و مادرش، انزجار

تمام یاخته های وجودش را پر کرد .حسی از نفرت و بددلی در دلش پیچید .آهسته
قدمی به عقب برداشت.

انگشتانش را به شکل پر خشمی در هم فشد و ناخن های بلندش کف دستش فرو
رفت .آخ که چقدر جاسوس

پرهام نزدیکش بوده و خود خبر نداشته!

قدم بعدی را به عقب برداشت و دست هایش را به پشت برد تا با گرفتن نرده ها، به آن تکیه کرده و

بتواند این حجم عظیم غصه را که بر بدن لرزان و رنجورش خیمه زده بود، بر آن تکیه دهد. دستش که به نرده

رسید، پاهای بی حس و کم جانی که زیر سوز برف، تتمه‌ی توانش را به یغما برده بود، کشید تا از جسم فرتوتش

جا نماند که پاهای پیش روی آغاز کردند و سنت شکنی کردند. پاهایی که جسمش را پس زدند و خود را به لبه‌ی

پله رساندند و قبل از کنترلش، چون طفلی که به شوق جهان از رحم مادر می‌گریزد، شیب پله را گریخت و جسمش

را با خود کشید... جسمش را کشید و صدای فریادش تمام راه پله را پر کرد...

فرزانه به دنبال صدای فریاد یلدا، محکم روی سرشن کوبید و با گفتن «: یا فاطمه‌ی زهراء» به سرعت به

جانب صدا دوید. بالای پله‌ها که رسید، با دیدن صورت غرق خون یلدا، جیغ

گوشخراشی کشید و پله‌ها را دو تا

یکی دوید.

کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت و گریه کنان نامش را صدا کرد . همسایه
ی طبقه‌ی پایین که
از شنیدن سر و صدای خانواده‌ی همیش‌ه آرام مظفری کنجکاو شده بود، در واحد
مسکونی اش را باز کرد و گفت:
خانم مظفری! چی شده؟

فرزانه در میان هق هق گفت: خانم افشار زنگ بزن اورژانس . زنگ بزن بگو زود بیان
یلدام از پله افتاد.

حرف نمی زنه بچه م...

خانم افشار بعد از خبر کردن اورژانس، خود را به فرزانه رساند و با دیدن صورت خونی
اش، با تاسف سرش

را تکان داد و گفت: خدا مرگم بدء! چی شده؟ چرا اینجوری شد؟
با دیدن رنگ و روی زرد شده‌ی فرزانه به منزلش رفت و با لیوان آب برگشت . فرزانه
که از خوردن آب

امتناع کرد، خانم افشار چند قطره آب کف دستش ریخت و به صورتش پاشید و
گفت: خانم مظفری جان! الان
وقت از هوش رفتن شما نیست . یلدا به شما نیاز داره .

مجددآ آب را به لبشن رساند و قطره‌ی سمج را وارد گلوی خشکش کرد . با شنیدن
صدای آژیر آمیولانس

برای گشودن در رفت.

يلدا که به آمبولانس منتقل شد، فرزانه ليدا را به خانم افشار سپرد و خود به همراه

يلدا راهی بیمارستان

شد .با کمال تماس گرفت و شرح موقع داد.

در بیمارستان يلدا را به اتاق عمل بردنده و تحت عمل جراحی قرار گرفت تا جلوی

خونریزی مغزی اش گرفته

شود .کمال پشت در اتاق عمل قدم می زد و زیر لب خدا را به مقربین درگاهش قسم

مي داد .فرزانه نيز به دیوار

سرد تکيه داده و اشک ريزان، به خدا التماس می کرد تا عمر دخترش به دنيا باشد و

سلامتی اش را به او باز

گرداند .زیر لب ذکر می گفت و دعا می کرد...

پس از ساعت ها جراحی و بیهوشی، خبر به کما رفتن يلدا، بدترین خبری بود که

صدای فریاد فرزانه را در

تمام راهروی بیمارستان اکو بخشید...

کمال بعض مردانه اش را فرو خورد و گفت :بذرین ببرمش خارج از کشور.

دکتر گفت :ニيازى نىست آقاي مظفرى .دختر شما الان تحت عمل جراحی قرار گرفته

و لخته خون از سرشن

خارج شده .هر جای دنيا هم ببرينش تا به هوش نيايد کاري از دست کسی بر نميايد .

باید دعا کنین براش تا ضریب

هوشیش بالا بره.

-: هر کاری از دستتون بر میاد براش انجام بدین آقای دکتر . هر خرج و هزینه ای داشته باشه من دریغ

نمی کنم . فقط جون بچه مو نجات بدین . همه می امید ما به شماست.

-: امیدتون به خدا باشه . فعلا جز دعا کاری از دست کسی ساخته نیست . براش دعا کنین و آروم باشین .

فرزانه میان حرفش پرید و گفت : چطور آروم باشیم . چطور؟ بچه می خودتون بود می توئستین آروم باشین .

کمال دستش را کشید و گفت : فرزانه جان ! آروم باش خانم؟

دردمند نالید : چی میگی کمال؟ خدا داره بچه مو ازم می گیره . بچه ای که به خاطرش گریه ها کردم .

التماسش کردم تا بهم داد . دعا کردم . نذر و نیاز کردم تا بهم داد . خدایا! زوده خدا ... بچه م خیلی جوونه . به

من رحم کن خدا ... به یلدام رحم کن خدا...!

کمال چشمان بارانی اش را دزدید و بغضش را به شدت بلعید و فکش را محکم به هم فشد . همسر و

فرزندش را ناتوان می دید و خود را الیم در گشایش مشکل ... تنها یکی بود که فاتح الهموم بود و فاتح الغموم ...

تنها یکی بود که می توانست دخترش را شفا بخشد . آری تنها خدا بود که باعث شد کمال به حضورش دلگرم شود

و سر به آسمان بلند کند و از ته دل صدایش کند و بگوید : يا ارحم الراحمین به دخترم رحم کن . يا قاضی الحاجات ،
يا شافی به فرزانه رحم کن . به فرزانه رحم کن که با خم ابروی یلدا می میره و زنده میشه وای به روزی که یلدا ...
وای به آن روز ...

فرزانه تمام روزهای سخت و طاقت فرسا را پشت حصار شیشه ای به تماشای دلبندش زیر دستگاه هایی

ایستاد که با ریتم صدایش خیال زنده بودن دخترش قوت می گرفت و با هر تغییر ریتمی به سرعت سر می چرخاند

تا خیالش جمع شود که صدا از جانب بیماران دیگر است.

هر روز با اصرار فراوان ، پرستار بخش مراقبت های ویژه را راضی می کرد تا دقایقی را کنار یلدا بگذراند.

گان می پوشید و کنار جسم بی جان و رنگ پریده دخترک می ایستاد . دست نوازشی بر موهاش می کشید . پشت

گونه اش را نوازش می کرد . به تجهیزاتی که به دهان و بینی یلدا متصل شده بود خیره می شد و آه می کشید.

در تمام ده روز اخیر فقط یک بار برای استحمام به منزل رفته بود . یلدا را به خواهرش سپرده بود تا با خیال راحت کنار یلدا باشد . دنیا پا به پای خاله در بیمارستان بود و فرزانه را تنها نمی گذاشت.

با صدای زنگ موبایل، گوشی را روی گوشش گذاشت و با گفتن « چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم »

تماس را قطع کرد و گفت : خاله ! من برم تو محوطه یه چرخی بزنم بیام . چیزی لازم نداری ؟ یه چای برات بگیرم ؟

فرزانه تسبيح را در دست ثابت نگه داشت و گفت : نه خاله نمی خورم . تو هم دیگه برو خونه . الان شب میشه .

- نگران من نباشين . وحید قراره بیاد دنبالم . فعلا هستم .
فرزانه که تسبيح را بين انگشتانش چرخاند و ذكر گفتن را از سر گرفت، دنیا از بخش خارج شد و همزمان شماره ی پرهام را گرفت . با شنیدن صدای پرهام گفت : جونم داداشی ؟ ! کاري داشتی زنگ زدي ؟

-نگرانتون شدم .دو سه روزه زنگ نمی زنی؟ چه خبر؟ مامان اینا خوبن؟

-آره مامان هم خوبه .یه کم درگیر خونه بودم.

-به کجا رسید؟

-خوب داره پیش میره .آقا کمال میگه تا اوایل تابستان تموم میشه .شنیدم براش پول فرستادی.

-آره خونمو که فروختم، پولشو برای آقا کمال فرستادم .دنیا!

-جونم؟

-از یلدا خبر داری؟ حالش خوبه؟

-نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

پوف کلافه ای کشید و گفت :فعلاً که اختیار ما افتاده دست خاله و آقا کمال .می ترسم خلاف حرفشون

عمل کنم این دختره باز باهام راه نیاد و همه چیزو به هم بربیزه .

دنیا پوزخندی زد و گفت :این دختره؟ !لان شد این دختره؟!

-گیجم دنیا .زندگیم رو هواست .اصلًا نمی دونم چی میگم .چند روزه اصلًا آنلاین نشده .هیچ خبری ازش ندارم.

-خونه رو که فروختی .قرارداد کاریت هم که تموم شده .منتظر چی هستی؟ چرا بر

نمی گردی؟

- چند هفته دیگه عیده . تا قبل از عید میام.

- برگرد پرهام . همین امروز برگرد.

متعجب گفت : چی شده؟ مامان طوریش شده؟

- نه مامان خوبه . فقط خیلی دل تنگه . هر چه زودتر برگرد . هیشکی بجز خودت نمی

تونه زندگیتو سر و

سامون بدہ . برگرد و زندگیتو نجات بدہ . برگرد پرهام خواهش می کنم .

- خیلی زود بر می گردم.

ناهید ظرف کتلت را روی سفره گذاشت و گفت : این جوری نمی شه . خودم صبح

میرم بیمارستان . باید با

فرزانه صحبت کنم . شاید یلدا حالا حالاها به هوش نیومد . این تا کی می خواد يه

لنگه يه پا جلوی اتاقش بمونه؟

- نگو مامان . یعنی چی به هوش نیاد؟ دکتر که می گفت سطح هوشیاریش بالاتر

او مده . واي مامان!

حتی تصورشم دیوونه م می کنه . یلدا برام مثل درنا عزیزه .

- برای منم یلدا خیلی عزیزه . درست مثل تو اما باید با واقعیت کنار او مدد .

واقعیت چون ناقوس در سرش اکو شد . سراسیمه برخاست و وارد اتاق شد . در را

پشت سرش قفل کرد

و شماره‌ی پرهام را گرفت : جانم دنیا؟!

-پرهام کجايی؟

-هیچی دارم تو خیابونا قدم می زنم . کاری داشتی؟

-نه ... نه یعنی آره . چطور بگم دلم برات تنگ شده بود زنگ زدم.

-ما همین غروب با هم حرف زدیم . چیزی شده دنیا؟ ! راستشو بگو بهم.

-پرهام ! همه‌ی ما از این اتفاق پیش او مده خیلی ناراحتیم . خیلی . تو باید زودتر

دست بجنبونی و گرنه

ممکنه خیلی دیر بشه . می دونی پرهام؟

کلافه گفت : نه دنیا نمی دونم . نمی دونم تو چته . فقط می دونم داری با این مقدمه

چینیت صبرمو تموم

می کنی . بگو چی شده؟

-مگه تو نمی گفتی چرا یلدا سر گذشته ای که اصلاً بهش مربوط نبوده این قدر

واکنش نشون داده ؟

خب من می خوام علتشو بهت بگم .

-بگو می شنوم .

-یادته برای عروسی ما که او مده بودی برای یلدا عروسک آورده .

-خب ؟

-:می تونی داری میای اون عروسکو هم با خودت بیاری؟

پرخاشگرانه گفت :هیچ معلومه تو چته؟ این وقت شب زنگ زدی که حرف اون

عروسک پاره پوره رو بزنی؟

-:پرهام گفتنش برام راحت نیست .بهم فرصت بده بتونم حرفامو جمع و جور کنم .

ببین !خب تو خیلی

اون موقع از کار یلدا ناراحت شدی .حاله هم دعواش کرد اما من نه ناراحت شدم نه

دواش کردم . فقط خیلی

کنجکاو شده بدونم چرا این کارو کرد؟ یلدا اصلاً دختر پرخاشگری نبود .یلدا موهای

اون عروسکو پاره کرد چون...

عاشقت ... شده بود . خواستم بگم اگه یلدا پشت پا به همه چیز زد از سر جوونی و

غوروشه و گرنه خیلی دوست

داره . اگه از گذشته ت فهمید و داغون شد برای اینه که تموم روزهای گذشته ی

زندگیش با خیال تو سپری شده.

عاشق؟! دختر ده ساله و عشق؟ وجود داشت اصلاً؟! ممکن بود اصلاً؟! هدف دنیا چه

بود با گفتن این

حرف های غیر منطقی؟!

برآشفته گفت :هدفت چیه دنیا؟! مگه میشه یه دختر بچه ی نه ده ساله عاشق بشه؟

چیو می خوای بگی

با این حرفات؟

-هر دختری نه؛ اما یلدا آره . دختر آروم و تودار و درونگرایی مثل یلدا می تونست
انگشت اتهام همه رو

سمت تو ببینه و اون قدر تو درونش از تو دفاع کنه که یه روز به خودش بیاد و ببینه
بهت دل بسته . ببینه عاشقت

شده . اون قدر که وقتی فهمید دکترا پذیرفته شدی، بره تو آزمون ریاضی مدرسه ثبت
نام کنه تا از تو عقب نمونه.

تا خودشو بہت برسونه . تا تو ببینیش و دیگه بهش نگی جو جه ماشینی . دختری مثل
یلدا، آره پرهام می تونه.

با صدایی خشدار گفت : یلدا این قدر دوستم داره این جوری قیدمو زده؟ می دونه دارم
تو غربت چی می

کشم؟ می دونه شب تا صبح با عکسش حرف می زنم؟
-نمی دونه . نمی تونمم بهش بگم . چون...

هراسان گفت : چون چی؟

-حالش بده ... بیمارستان بستریه.
خون در بدنی خشک شد . آب گلویش را محکم قورت داد و با صدایی منقطع و لرزان
گفت : شوخیت

گرفته؟ یلدا ... بیمارستان؟

- ضربه مغزی شده . پرهام ...

حق هق زد و در میان گریه گفت : دو هفته ست رفته تو کما . ضریب هوشیش پایینه
پرهام . برگرد . ما همه

بهت احتیاج دارم . برگرد پرهام .

» مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره

یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره

آدم که زخمه قلبو با نمک دوا نمیکنه

عشقشو تويه خلوتش شما صدا نمیکنه

وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم

همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم

اشکامو میریزم

شبیه تو هر کی که زیر بارونه

شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه

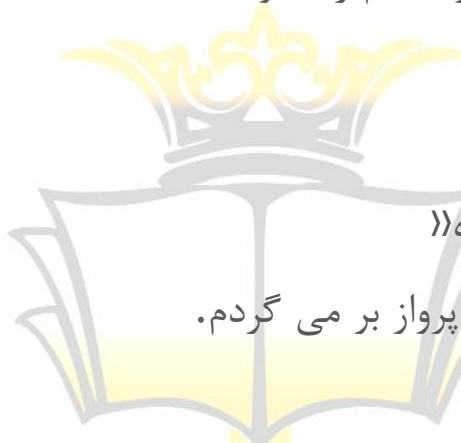
دلم زمستونه

بگو به هر دوتایه ما یه فرصته دیگه برایه زندگی میدی

بگو که حالو روز این صدایه خسته ی گرفتمو تو فهمیدی

تورو خدا نگو دلت یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه

بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نمیمونه
وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم
همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم
اشکامو میریزم
شبیه تو هر کی که زیر بارونه
شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه



»دلم زمستونه«

»زخم با صدای محمد علیزاده«

در میان گریه گفت :با اولین پرواز بر می گردم.

* * *

میان اتومبیل نشست و گفت :دلم می خود همه‌ی این‌ها نقشه‌ی تو و یلدا باشه
برای برگرداندن من.

که تموم این دو روز دعا کردم همین باشه و بس.

دنیا اتومبیل را روشن کرد و گفت :الان می رسیم خونه از مامان بپرس .از خاله
بپرس .از هر کی دلت می خواهد بپرس .منم دلم می خواست نقشه بود .حرف بود .باد هوا بود ولی الان یلدا
صحیح و سالم کنار ما بود.

-چند وقته؟

-حدود سه هفته.

غريد : سه هفته ست و من الان باید بدونم؟

ناباور نگاهش کرد و گفت : خاله اينا نخواستن که بهت بگيم.

-اونا نخواستن تو چرا بهم ...صبر کن ببینم ! خاله اينا چرا نخواستن؟!

-نمی دونم.

-يکسره برييم بيمارستان.

-بذار برييم مامان تو رو...

در ميان حرفش فرياد زد و گفت :ميگم بيمارستان.

-خيلي خوب .باشه.

دلش می خواست تمام تصورش اشتباه باشد و او مقصراً اين رويداد قلمداد نگردد .

دلش می خواست

چشمانش را باز کند و شب قبل از عقد پيام و هنگame باشد . دلش می خواست

فرصتی داشت تا تمام ابهامات را

از ذهن يلدا پاک کند . هر چند که قلب از او و عجول بودنش رنجیده بود اما هنوز

دوستش داشت .بيشتر از همه

کس و همه چيز .اين دختر روح و روانش بود .جانش بود .اين دختر را با تمام بچگي

و عجول بودنش می پرستيد .

وارد راهروی اصلی شدند. نگاه مردد دنیا را دید و حس بد مقصراً بودن در نظرش قوی
تر شد. قدم های
بلندش را به سمت بخش مراقبت های ویژه برداشت. نگاهش به سمت صندلی های
چهارگانه‌ی کنار دیوار کشیده

شد که زنی تکیده سرش را به دیوار تکیه داده و با چشمان بسته چیزی زیر لب می
گفت. مقابلش ایستاد و سلام
گفت.

فرزانه با صدای پایی که کنارش متوقف شد، آهسته پلک گشود و با دیدن پرهام،
شتاب زده برخاست.

چشمان مکدرش را در چشمانش دوخت و گفت: تو کی اومندی؟
پوزخندی بر لبهایش نقش بست و گفت: نباید می اومندم؟ نباید می دونستم چه
اتفاقی برای یلدا افتاده؟

فرزانه با فشار پشت دست روی بازوی پرهام، او را پس زد و گفت: اومندت دردی دوا
نمی کنه. جز این
که یادم مینداری مسبب این بلایی که سرم اومنده تو بودی.

پس حدسش درست بود. آخر همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر او شکسته بود. راه فرزانه را
سد کرد و گفت:

مبب چی؟ مگه من نخواستم بمونم و آرومش کنم؟ مگه شماها نبودین که می گفتین نباشم راحت تر با قضیه کنار میاد؟

فرزانه چون خودش سینه سپر کرد و گفت: چی کار کرده بودی باهاش که این قدر کینه ای و یکدنه شد؟

دختری که من بزرگ کردم. من تربیت کردم این جوری نبود. یلدا خیلی با گذشت بود اما نمی دونم تو همون شب چه بلایی سرش آوردی که انگار بچه مو جادو جنبل کردن. بچه م مثل قلم زده ها شده.

با پوزخندی محکم، سرش را برگرداند و گفت: دست بردار از این خرافات خاله. فرزانه یقه‌ی پیراهنش را گرفت و گفت: میگم چی بینتون گذشته؟ چی باعث اختلافتون شده؟ چرا این

همه مدت بهم نگفتی یلدا از چی رنجیده؟ از چی که باعث شد به من و پدرشم پشت کنه؟ یلدا، دختر این حرف

نبود. قوی بود. صبور بود این جوری نبود. هر بلایی سرش اوmd تو سرش آوردی. بی اعتنا از محاکمه‌ی خاله، پشت حصار شیشه‌ای ایستاد. نگاهش که به یلدا افتاد، ته دلش چیزی تکان

خورد. اشک تا پشت پلک هایش رسید و مغرورانه پیش زد. آه عمیقی کشید و با

خود قرار گذاشت تا پای جان

کنار یلدا می ایستد و تا او را از خدا پس نگیرد، آرام نخواهد نشست.

در خانه آرام و قرار نداشت. اگرچه در بیمارستان مورد بی اعتمایی کمال و فرزانه قرار

می گرفت، اما ترجیح

می داد آنجا، نزدیک یلدا باشد. آن شب حال و هوایش عجیب بود. چیزی روی دلش

سنگینی می کرد. نفس کم

داشت. گویی از اکسیژن دور افتاده است. روی تراس می نشست و هوای سرد

زمستانی را تا عمق وجود می بلعید

اما دریغ از ذره ای آرامش... در خیابان قدم می زد و حرف هایی که در چند ماه

دوری از یلدا با خود هماهنگ کرده

بود، مرور می کرد و با یادآوری حال و هوای یلدا، آه از نهادش بر می آمد...

به اتقش بر می گشت و مقابل آینه می ایستاد و به جای خود یلدا را می دید. یلدا بی

که روبروی آینه

ایستاده و موهاش را روی شانه هایش ریخته و از پرهام می خواهد گردنبند را دور

گردن ظریف و براقش ببندد.

آه عمیقی می کشد و حسرت های اخیر را به بازدمش می سپارد...

کنار مادر در رکوع رفته که نشست، ناخودآگاه قطره‌ی اشکی دیدش را تار کرد.

مقاومت کرد و قطره‌ی

مزاحم را پس زد و با اتمام نماز مادر، دردمند گفت : مامان ! دلم خیلی گرفته.

مادر تسبيح را دور مهر تربت کربلا حلقه کرد و گفت : چند ساله نماز نخوندي
پرهام؟ ! بيا بشين اينجا با
خدات حرف بزن با خدا راز و نياز کن .سلامتى يلدا رو ازش بخواه .سبك ميشى
مامان جان !

آهسته دراز کشيد و سرش را روی پای مادر که کنار سجاده ی محملی اش نشسته
گذاشت و گفت : يلدا

هميشه نماز می خوند .برای همين هميشه آروم بود؟ منم هميشه آروم بودم مامان !
اما من بيشرتر از سيزده
چهارده ساله نماز نخوندم.

آرام سر بلند می کند : منم آدم بدی نبودم مامان . فقط یه خطأ کردم . خطايي که فكر
نمی کردم بعد از نه

سال، گريبانمو بگيره . منم هميشه آروم بودم اما الان ن ليستم . دلم آرامش می خواه
مامان .

-برو وضو بگير بيا.

شمنده سرش را به زير انداخت و گفت : يادم رفته چه جوري بود .
ناهيد لبخندی زده و گفت : پاشو بريم يادت ميدم .

با کمک و راهنمایی مادر، پس از سال ها اقامه بست و این بار به شیوه ای دیگر رو به خدا ایستاد .با هر

سبحان اللهی که می گفت :روحش پاک می شد از پلیدی روزگار ...با هر الله اکبر
قلبیش آرام می گرفت که کسی

هست که بنده اش را تنها نمی گذارد ...با هر سجده ای که می رفت خداش را
مقابلش می دید که می گفت :از

تو اشارتی و از من کرامتی ...

نمازش را که سلام داد، روی سجاده نشست و چشمش به طرح گنبد روی سجاده
افتد. فکرش پر کشید

به روزی که گم شد و کنار زیارتگاهی خود را یافت. آنجا بود که با خداش راز و نیاز
کرد و بهترین سرنوشت را برای

خود و یلدا آرزو کرد. سر بلند کرد و نگاه متعجب مادر را غافل گیر کرد و گفت :
مامان !فردا میای با من برمی زیارت؟

ناهید حیران گفت :زیارت؟ کجا مادر؟

-:یه جای خوب ...جایی که آرومم کنه .جایی که اگه نذر کنم ، یقین دارم که بی
جواب نمی مونم.

-:قبلأً رفتی؟

-:تابستون رفتم .من مطمئنم اونجا شفای یلدامو می گیرم از خدا ...مطمئنم مامان.

دست به دامن این خیابان می شوم گاهی،
خیابانی که وقتی بدون تو بودم
همیشه خیس بود!
حالا...

تمام رویا‌ی من شده...

چون پر کاه سبک شده بود .روحش می رقصید و بر جانش هبوط می کرد .سبک بال
و آسوده خاطر راهی

بیمارستان شد .خبر خوش بالا رفتن هوشیاری یلدا با زیارتی که کنار مادر نصیبیش
شده بود، آرامشی بی نظیر به
جانش افکنده بود.

طبق قرار نانوشه‌ی هر روزش مقابل حصار شیشه‌ای ایستاد .سلام گفت و سرد
پاسخ گرفت .کمال اما

دستش را فشد و گفت :ناهید خانم خوبه؟
-بله ممنون.

م ن و م ن کرد و گفت :اجازه میدین ... من ... برم پیشش؟
فرزانه خودش را جلو کشید تا حرفی بزند که کمال با گرفتن دستش جلوی فرزانه ،
راهش را سد کرد و

گفت :باید دکترش اجازه بده .الان داره ویزیتش می کنه .بذار بیاد بیرون .
 با توافق و اجازه ی پزشک معالج یلدا، گان پوشید و کنار بستری حاضر شد .بعد از
 ماهها یلدایش را می دید . یلدا، کوچولوی تازه عروس شده اش، در بستر بیماری افتاده بود و کاری از
 دست کسی بر نمی آمد .شمنده بود .شمنده ی خودش و خانواده اش .می دانست ناخواسته با یلدا بد کرده ... می
 دانست تمام حرف هایی که از گوشه گیری و غم ماههای اخیر یلدا شنیده، همه زیر سر خودش است .می دانست
 و حق می داد به نگاه کینه توزانه ی خاله فرزانه .می دانست و حق می داد به سردی کلام آقا کمال .می دانست
 بد کرده و تنها توقعش از خدا یک فرصت بود .یک فرصت برای بازگشت یلدا و جبران تمام تلخی ها .
 حالا کار هر روزش شده بود .از پژوهشکده که بر می گشت، خود را به بخش مراقبت
 های ویژه بیمارستان می رساند و کنار بالین یلدا حاضر می شد .با یلدا حرف می زد .از عشقش می گفت .
 از اعترافی که به جای یلدا، از دنیا شنیده بود .از خاطراتش مشترکشان می گفت .از خاطرات کودکی یلدا می گفت
 و به تنها ی می خندید .شک

نداشت که یلدا صدایش را می شنود . شک نداشت که یلدا هم می خنده های او...

این روزها که به حرف های دنیا گوش می کرد، دریافته بود تمام برخورد یلدا از غرورش بود . یلدا در عنفوان جوانی ، یکی پس از دیگری به خواسته ها و آرزوهای دور و درازش رسیده بود و غروری که در وجودش

ریشه دوانیده بود، باعث عدم بخشش و فرصت دادن به پرهام می شد.
قول داده بود، مرد و مردانه؛ به خاله به آقا کمال حتی به مادر قول داده بود که یلدا را درک کند اما

غرورش را درک نکرد . حس لگد مال شدن غرورش را درک نکرد . با رفتن ، بیش از ظهور یک باره‌ی طناز در سرسرای زندگی اش، غرور یلدا را لگد مال کرده بود . می خواست جبران کند . می خواست کنار یلدا باشد و درک کند تمام

خصوصیه های جوانی اش را ... قول داده بود، مرد و مردانه... غمگین تر از همیشه بود . دلش سنگین بود و جانش کم توان . از پژوهشکده که بر می گشت، چشمش

به ماهی قرمزهای تنگ بلور جلوی مغازه ها افتاده بود . به سبزه های نو رسته‌ی مقابل گل فروشی ها ... به بوی

عید که همه جا را فرا گرفته بود .بوی بهار که غمزه کنان از راه می رسید و ننه سرما
این بار یلدايش را در پستوی
بیمارستان بر بستر خوابانده بود .بوی بهار را با یلدا می خواست .ماهی قرمز تنگ بلور
را با یلدا می خواست .سبزه
ی سبز زندگی اش را با یلدا می خواست ...همه بودند و یلدايش نبود ...آن روز
غمگین تر از همیشه بود .

کنار بالینش ایستاد و بغضش را با پایین دادن سیبک گلویش پایین فرستاد و گفت :
بس نیست یلدا!

تنبیهم بس نیست؟ چقدر می خوابی خانوم؟ ببین چقدر تنها م. داره عید میشه .نمی
خوای تو عید کنارم باشی؟

نمی خوای دیگه از این خواب زمستونیت پاشی تنبیل خانم؟
نفس عمیقی کشید و گفت :بوی بهارو می شنوی؟ نفس بکش .نفس بکش ببین همه
جا بوی بهار رو گرفته .جز

خونه ی قلب من که همیشه زمستونیه .بهت نیاز دارم یلدا .خیلی بهت نیاز دارم .
پاشو خانم .پاشو باهم بریم

خرید .می خوام برات ماهی قرمز بخرم .می خوام بریم سفر .می خوام با هم بریم
خونه مونو ببینیم .بهت نیاز دارم

لعنی... پاشو دیگه ... پاشو ببین به چه حال و روزی افتادم . بسمه یلدا ... بسمه

بخدا . کم عذاب نکشیدم این

سالها . تو دیگه عذابم نده . پاشو یلدا . تن صدایش که بالا رفت، صدای بوق ممتد

مانتیتورینگی که به یلدا

متصل شده بود، در سرش زنگ زد . با هراس برخاست و خیره‌ی خط ممتد شد .

سرش از آن همه صدا پر شد و

ناقوس مرگ در ذهنش پیچید.

از کناز تحت پس زده شد و یکی او را به بیرون از محیط مراقبت ویژه هدایت کرد .

گیج و گنگ اطراف را

نگاه می کرد . کمال لب باز می کرد و حرف می زد و او هیچ نمی شنید . فرزانه به

دست او آویزان شده بود و دهانش

باز و بسته می شد و او هیچ نمی شنید . بوق هشدار پایان زندگی یلدا ، ناقوس مرگ

را در گوشش اکو می کرد . به

دیوار تکیه زد . به فرزانه خیره بود که تا پشت شیشه می رفت و از بسته بودن پرده

ناامیدانه به سمت پرهام می

چرخید . از او که جوابی نمی شنید باز به دیوار شیشه ای متول می شد . دکتر و

پرستار هایی که وارد بخش یا

خارج می شدند را سوال پیچ می کرد و باز هم نا امیدانه به سمت پرهام می چرخید.

از تصور نبودن یلدا سرش دوران برداشت . با دو دست سرش را فشرد و کنار دیوار سر

خورد . روی زمین

زانو زد و خیره‌ی حرکات هیستریک فرزانه شد که کمال از پس آرام کردنش بر نمی‌آمد.

کمال که فرزانه را رها کرد و راه ورود پرستار را برای گرفتن خبری از یلدا سد کرد،

فرزانه دستش را به دیوار

گرفت . می‌توانست حال خاله را درک کند . می‌دانست چه می‌کشد وقتی خود نیز در همان بزرخ دست و پا میزد.

برخاست . باید قوی می‌ماند . باید کنار فرزانه می‌ماند . کنار یلدا که نمانده بود باید

کنار فرزانه می‌ماند . هنوز

قدمی برنداشته بود که فرزانه تکان شدیدی خورد و قبل از نقش بر زمین شدن، دست

پرهام دور کمرش حلقه شد

و نگهش داشت . صورت رنگ پریده و زرد خاله ، قلبش را مچاله کرد . دستش را زیر

پایش برد و او را در آغوش

گرفت و به سمت اورژانس دوید.

فرزانه را که به پرستارها سپرد، تمام مسیر اورژانس تالی را دوید . نفس نفس زنان

کنار در بخش ایستاد.

با خروج دکتر، مقابلش ایستاد و گفت : خانم؟ خانم چی شد؟

دکتر نگاه تندي به او کرد و گفت :با سى پى آر برگشت .من به شما گفته بودم سطح
هوشيارى بيمارتون
بالا اومنده .گفتم حرفایي بهش بزنين که اميدوارم بشه، هشيار بشه . گويا شما متوجه
وخامت اوضاع نيستین.

براي چى سرش داد مى زدين؟
از اين که چون فرد عامى و بى سواد رفتار کرده شرمنده شد و گفت :اصلًا حالم دست
خودم نبود .الان
حالش چطوره؟

-:خوبه .به هوش اومنده اما هنوز شرایطش طوری نیست که بگیم کاملاً به هوشه .باید
تحت مراقبت
باشه .

لبخندی از خوش حالی زد و گفت :ممnonم آقای دکتر .خدا رو شکر که داره بر می
گردد.

-:براش دعا کنین که همين به هوش اومندش پایان غصه ی بيماريش باشه.
متحير گفت :يعني چی؟

-:ضربه اي که در اثر پرت شدن به بيمارتون وارد شده ممکنه بخش هايی از نخاع رو
دچار آسيب گردد

باشه .باید تا هوشیاری کاملش صبر کنیم . بعد از معاینه‌ی کامل می‌تونم بهتون بگم که تا چه اندازه سلامتیشو به دست آورده.

هر چند که قلبش را در مشتی فشرده شده می‌دید، اما گفت :خدايا شكرت .همين که زنده است شكر.

دکتر لبخندی زد و حین پشت کردن به او برای رفتن گفت :دعـا رو فراموش نکنـیـن. انگشت اشاره اش را رو به بالا گرفته و ادامه داد :صـحت کـاملـشـو اـز اـونـ بالـایـ بـخـواـین.

از پشت میکروسکوپ برخاست .نمونه‌ی آزمایشی را به همکارش سپرد و به اتاق استراحت رفت .از کشو گوشی اش را برداشت و با دیدن تماس‌های از دست رفته‌ی دنیا، قلبش افتاد .تنش

مور مور شد .خاطره‌ی تلح روز قبل با سماجت قصد یادآوری خود را داشت .بوق ممتد دوباره در سرشن پیچید .با

ترس به صفحه‌ی گوشی خیره شد .دستش روی شماره لغزید و روی اسم دنیا ضربه زد .تا دنیا تماس را پاسخ بگوید، جانش به سر آمد.

کلافه از جا برخاست و از پشت پنجره به محوطه‌ی چمن کاری شده‌ی پژوهشکده خیره شد .دستش را بین

موهايش فرو برد و بدون خروج از لابلاي تارهای مشکی و نقره‌ای، نفس

خسته ای کشید . صدای دنیا

که در گوشش پیچید گفت :الو دنیا؟ چی شده؟

صدای شاد دنیا حجم عظیمی از شادی را در دلش سرازیر کرد . با شوق گفت :چی
شده دنیا؟ یلدا؟ یلدا

... چطوره؟

- به هوش او مده پرهام جان ! یلدا به هوش او مده داداشم .

پاهایش بی حس شده بودند . روی صندلی کنار دستش نشست و بی حس و حال
گفت : وای ... وای خدای
من ... شکرت خدایا ... شکر .

دنیا با شوقی کودکانه جیغ می کشید و می گفت : بیا دیگه پرهام . بیا ببینش . وای
پرهام باور نمی کنم .

پرهام هستی؟

بی رمق گفت : هستم .

- نمی خوای بیایی؟

انگار تازه به خودش آمده باشد . برخاست و با یک دست گوشی را نگه داشت و با
دست دیگر دکمه های

يونیفرم سفیدش را باز کرد و گفت : حالش چطوره دنیا؟ دکتر می گفت احتمال وجود

آسیب نخاعی وجود داره؟

لکنت نگرفته؟ فراموشی چی؟ شماها رو شناخت؟ میگم به نظرت می خود منو ببینه
یا نه؟

دینا خنده‌ی بلندی کرد و گفت: چه خبرته؟ خودت بیا ببینش. من هنوز ندیدمش.
حاله و عمو کمال که

میگن خوبه. ما رو توUIC راه نمیدن.
- دارم میام. دارم میام.

یونیفرم را مچاله شده در کمدش پرت کرد و با برداشتن کیف دستی اش به سمت
دفتر مدیریت دوید.

تمام مسیر پژوهشکده تا بیمارستان، گوشه‌ی لبش را جویده و به ترافیک سنگین
شهر لعنت فرستاده بود. گاهی

دلش می خواست راننده را از ماشین پیاده کرده و خود پشت فرمان قرار گرفته و پا را
تا نهایت روی پدال گاز

بفشارد. هر بار که حسابی کفری می شد «لعنت بر شیطان» «فرستاده و نفس
عمیقی می کشید. به ساعت دیجیتال

صفحه‌ی تلفن همراحت نگاه می کرد و از دویدن دقیقه‌ها حرص می خورد.

از کیف دستی اش چند اسکناس بیرون کشید و در دست نگه داشت تا برای پرداخت
کرايه وقتی هدر نرود. پول

را روی داشبورد ماشین گذاشت و نزدیک بیمارستان که شد گفت: آقا قربون دستت جلوی در اصلی نگه دار.

پیاده شد و از گرفتن اضافه‌ی پولش خودداری کرد و گفت: شیرینی سلامتی خانم.

با گام‌های بلند وارد بیمارستان شد. قلبش کوبنده به سینه می‌چسبید و بر می‌گشت. انگشتانش دور

دسته‌ی کیف فشرده می‌شد. رنگ انگشتیش از فشار زیاد به سفیدی می‌زد. پاها یش را محکم به زمین می‌کوبد.

نمی‌دانست یلدا چگونه او را می‌پذیرد. اصلاً می‌پذیرد با نه؟
شلوغی پشت در ICU را که دید استرسش بیشتر شد. کاش می‌شد وقت دیگری به دیدن یلدا می‌آمد.

تحمل بی‌اعتنایی خاله فرزانه جلوی اقوام سخت بود. کاش حالا که حال یلدا خوب شده بود، خاله فرزانه دست از این رفتارش بر می‌داشت.

با صدای دنیا که گفت «او مدی پرهام؟» گام‌هایش را بلند‌تر برداشت و با سلامی کوتاه رو به فرزانه کرد

و گفت: چشمتون روشن. می‌تونم ببینم مش؟
فرزانه لبخندی با اکراه زد و گفت: برو تو بخش با پرستار هماهنگ کن.

کیفیش را به دست دنیا داد و در شیشه ای را هل داد و وارد بخش شد .با اجازه‌ی

پرستار سلانه سلانه

خود را به تخت یلدا رساند .نفس‌های کوتاه و پی در پی می‌کشید .شقیقه‌اش

نبضی زد و صدای تیک تیک

مونیتورینگ گوشش را پر کرد .کنار یلدا ایستاد .آرام صدایش کرد .گردن یلدا به

سمت صاحب صدا چرخید و پلک

هایش را به آرامی از هم فاصله داد .به آنی چشمانش را سیلاب غم تلنبار شده‌ی این روزها پر کرد .

لب زد : بالاخره او مدمی؟

سرش را تکان داد و گفت : آره عزیز دلم .او مدم که دیگه پیشت بمونم .

چشمان بارانی اش را بست و گفت : خیلی دیر نشده؟

پرهام یک طرفه‌ی لبه‌ی تخت بیمارستان نشست و با پشت انگشت اشاره صورتش را

نووازش کرد و گفت :

بیا فراموش کنیم گذشته رو؟

شمرده شمرده گفت : این گذشته‌ای که می‌خوای فراموشش کنی ، محرومیت و

نامزدی ما هم توشه .

نگران گفت : منظورت چیه؟

رو برگرداند و گفت: برو بیرون پرهام . خیلی خسته م . می خوام استراحت کنم.

نایاور از کنارش برخاست و گفت: بعد از شش ماه تازه دیدمت . بذارم برم؟

-: دیر او مدی جناب . خیلی دیر...

تخت را دور زد و مقابل نگاهش قرار گرفت و گفت: خودت نخواستی کنارت بمونم .

نداشتمن بمونم تا بهت

ثابت کنم داری اشتباه برداشت می کنی . یلدا جان ! تو این چند ماه، هر دومون اذیت

شدیم و قبول دارم که تو

بیشتر . ولی الان دیگه وقت این حرف نیست . باشه؟ خوب میشی میای خونه با هم

صحبت می کنیم . باشه عزیز

دلم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: میشه تنها بذاری؟

نه . این دختر درست بشو نبود . هنوز حرف خودش بود . هنوز مرغش یک پا

داشت . می خواست

پای قول و قرارش بماند و درکش کند . می خواست تمام بچگی و غرورش را درک

کند . آن قدر دوستش داشت که

صبور بماند و تحمل کند . اما تحمل دور بودن را نه ... دیگر تحمل دور بودن نداشت .

آمده بود که بماند، که زندگی

اش را بسازد، که با یلدا باشد و با یلدا بسازد زندگی نوپایش را ... این بار سرخستانه

می ماند و تمام بی اعتنایی

های چون زهر هلاهلش را می نوشید و پا پس نمی کشید . این قانون نانوشه‌ی خودش بود...

صورتش را نزدیک صورت یلدا برد . لب باز کرد و از هرم نفس هایش چشمان یلدا پر نیاز بسته شد و نفس

عمیقش ، لبخندی بر لب پرهام نشاند . با دست دیوار شیشه‌ای را نشانه گرفت و گفت : تا صبح اونجام . تا خود

سپیده‌ی صبح اون جلو می مونم تا هر وقت چشمت باز شد ببینمت . تا ابد هم جلوی چشماتم . فکر این که دیگه

نبینیمو از ذهنست دور کن . باشه خانم کوچولوی من؟

لب پایینی اش را به داخل کشید و زیر فشار دندان قرار داد تا تاب بیاورد این همه نزدیکی را ... هنوز

چشمانش بسته بود که پرهام آهسته از او دور شد . با صدای قدم هایش پلک گشود و از دور اندام ورزیده و تیپ

جذابش را خیره نگریست و در دل هزار بار بر باعث و بانی این دوری لعنت فرستاد.

یک طرفه روی تخت یلدا نشست و ظرف سوپ را در دست گرفت . قاشق به قاشق سوپ را در دهانش

می گذاشت و با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک می کرد .امتناع یلدا از خوردن را نمی پذیرفت و به اجبار محتویات قاشق بعدی را راهی دهانش می کرد .
با صدای تقه‌ای که به در خورد ، سر هر دو به سمت در چرخید .با دیدن دسته گل بزرگی که مقابل صورت زن قرار گرفته بود ، پرهام متعجبانه گفت :بفرمایین .

گل پایین کشیده شد و صورت خندان هنگامه مقابل دیدشان قرار گرفت .با صدای بلند و کشیده ای سلام گفت و پرهام برخاست .ظرف را روی میز گذاشت و گفت :به به هنگامه بانو .خوش اوMDی .

هنگامه با پرهام دست داد و گونه‌ی یلدا را آهسته بوسید و گفت :چی کار کردی با خودت دختر؟
تلخ گفت :البته همه شو خودم نکردم .

با اشاره‌ی ابرو به پرهام ادامه داد :ایشون و اون فامیل آقا پیام هم دخیل بودن .چهره‌ی پرهام در هم

فسرده شد و لب گزید .شاید حقش نبود در مقابل هنگامه این گونه توبیخ شود .از پنجره به دور دست خیره شد

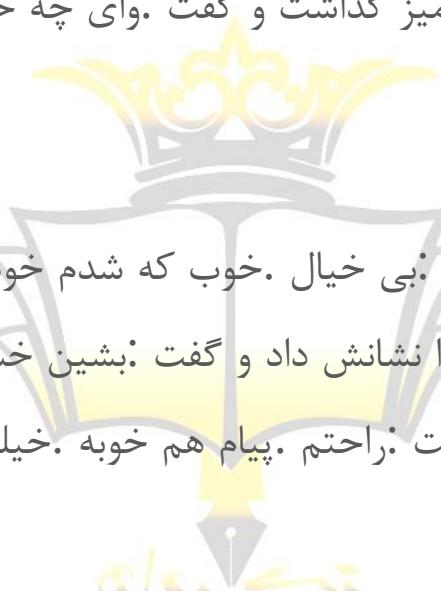
هنگامه که جو را بهم ریخته حس کرد، گفت: خب دیگه کم کم باید به فکر سور و

سات عروسی باشیم درسته؟

تلخندش چون نیشترا در قلب پرهام نشست. جایی حوالی صورت هنگامه خیره شد و گفت: زوده حالا.

فعلاً درس یلدا عقب افتاده باید به فکر دانشگاهش باشه.

هنگامه با خنده گل را روی میز گذاشت و گفت: وای چه حوصله ای دارین شماها؟!

بدویین دیگه . من

هوس کیک عروسی کردم.

يلدا دستش را کشید و گفت: بی خیال . خوب که شدم خودم برات کیک می خرم.

مسیر مبل تخت خواب شو را نشانش داد و گفت: بشین خسته میشی . پیام خوبه؟

دستش را بیرون کشید و گفت: راحتم . پیام هم خوبه . خیلی نگرانت بود . وقتی پیام

بهم زنگ زد و گفت

چه اتفاقی برات افتاده اصلاً باورم نمی شد . او مدم دیدمت . وای ماما نتو یادم میاد

گریه م می گیره . خیلی بی

تابی می کرد . چی شد که افتادی؟

نگاهش چشمان منتظر و بی قرار پرهام را نشانه گرفت و گفت: چهار ماه یه زنگ به

من نزد ولی با ماما نام

در تماس بود . فهمید رفته بودم فرودگاه که برگردونمش؛ ولی بازم یه زنگ نزد . وقتی

فهمیدم با مامانم حرف

میزنه، وقتی فکر کردم پدر و مادرمو سمت خودش کشیده و من تنها موندم...
آهی کشید و هنگامه دست روی دست آنژوکت دارش گذاشت و گفت: عزیزم
خیلی سخت گرفتی یلدا.

شمات نگاهش را از پرهام دور کرد و گفت: خیلی بهم سخت گذشت. حق نمیدی
بهم؟ جای من بودی

چیکار می کردی؟ من هنوز نتونستم خاطره‌ی شب عقد شما رو برای کسی تعریف
کنم. خجالت می کشم بگم.

پرهام که دریافته بود سر درد دل یلدا باز شده و قصد تمام کردن ندارد، رو به هنگامه
کرد و گفت: من

بیرونم تا شما راحت صحبت کنین.

بدون توجه به یلدا تا کنار در رفت و در آخرین لحظه ایستاد. مردد ایستاد و رنگ
خشم را زیر لایه‌های

دلخوری چشمانش پنهان کرده و نگاهی عمیق به یلدا کرد و رفت.

نگاهی که تا عمق جان یلدا نفوذ کرده و قلبش را لرزاند. می دانست جلوی هنگامه
زیاده روی کرده. می

دانست دارد از کاه کوه می سازد اما غرورش چه می شد؟ پرهام غرورش را شکسته
بود و او فقط به فکر ترمیم

غورش بود و شکستن غرور پرهام .چیز زیادی نبود؛ بود؟ یک به یک می شدن این گونه...

روی تخت خوابش نشست و پاهایش را دراز کرد .فرزانه رو تختی را رویش کشید و گفت :تا یه کمی

استراحت کنی برات سوپ درست می کنم و میارم.

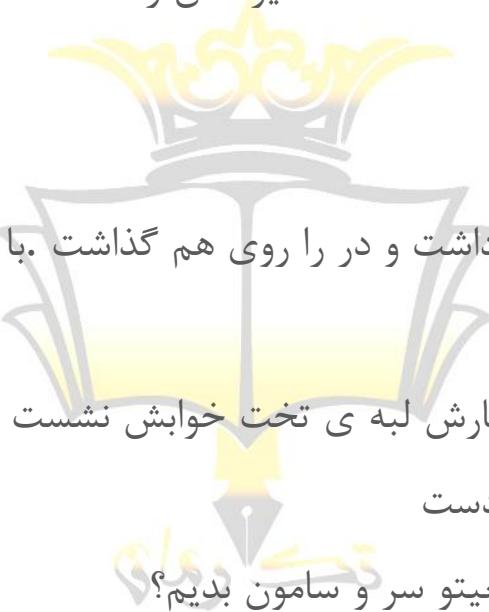
دلزده از آن همه سوپ و غذاهای رژیمی گفت :بازم سوپ؟ سرما که نخوردم مامان .
پرهام جلو آمد و گفت :برم براش جگر بگیرم بیام؟

فرزانه سرد گفت :به محبتات عادتش نده .یه دفعه میداری میری بچه م یه بلایی سرش میاد.

سر پرهام که به زیر افتاد، چشمان گرد شده ی یلدا با لحن توبیخ گرانه ی کمال جمع شد که گفت :فرزانه!

پرهام به احترام حرف من رفت . دیگه نمی خوام از این موضوع چیزی بشنوم .روشن شد؟

فرزانه بی حرف دیگری اتاق را ترک کرد و کمال دستش را روی شانه ی پرهام زد و گفت :همه ی ما اشتباه کردیم .شاید اشتباه من با این همه شناختی که از دخترم داشتم و بد راهیو انتخاب کردم؛ از همه بدتر بود .از

فرزانه دلخور نشو .چند روز بگذره کوتاه میاد.
 بهترین راه سکوت بود .چه بگوید که دل چرکینش زخم نزند و نرنجاند؟ چه می
 توانست بگوید در برابر
 این همه بی عدالتی؟ با رفتن کمال تکیه اش را به در اتاق یلدا داد . دستش را بر
 سینه چلیپا کرد و در سکوت
 خیره نگاهش کرد .یلدا که طاقت نگاه خیره اش را نداشت، سرش را به زیر انداخت و

 سرگرم پیچاندن رو تختی
 اش شد.

پرهام تکیه اش را از در برداشت و در را روی هم گذاشت .با قدم هایی کوتاه به سمت
 یلدا رفت و هم
 زمان سر یلدا بلند شد .کنارش لبه‌ی تخت خوابش نشست و گفت :می بینی چه
 بساطی شده؟ نمی خوای دست
 به دست من بدی این وضعیتو سر و سامون بدیم؟
 -به خاطر رفتار مامان متسافم.
 -تاسفتو نمی خوام عزیز دلم .کمک کن از این منجلاب بیایم بیرون.
 -هنوز با خودم کnar نیومدم.
 دستش را به سمت یلدا دراز کرد و گفت : فقط دستتو بهم بده ، خودم کمکت می
 کنم .اون قدر عشق به

پات می ریزم که دیگه فراموش کنی اون گذشته‌ی لعنتیه منو.

دردمند نالید : دستتو بهم بده یلدا.

یلدا دستانش را در هم قفل کرد و گفت : بذار با خودم کنار بیام . کنارم باش و بذار با خودم کنار بیام.

- پس تلفنmo جواب میدی و هر روز میام میبینمت . باشه عزیزم؟ سرش را تکان داد و پرهام گفت : فعلًاً استراحت کن . منم برم خونه یه دوش بگیرم و بعد از نهار مامانو میارم اینجا . می خواست ببینت.

با دو دست سرش را جلو کشید و پیشانی اشن را نرم بوسید و گفت : مواظب خودت باش.

تن بلورین ماهِ من ! مویت شبِ یلدایی است

اینهمه محشر شدن اسراف در زیبایی است

فکرِ مضمونِ جدیدم، قیس تکراری شده

نه نمی گوییم که چشمِ سرمه ات لیلایی است

شهراد میدری

روبروی مادر و عروسش که کنار هم نشسته اند و مادر قربان صدقه‌ی یلدا می رود و چند دانه اسپند دور

سرش می چرخاند، دست به سینه ایستاده و فکرش هزار هزار چرخ زد و به نگاه های زیر چشمی و هنوز دلگی ر یلدا، رسید. قدم بردارشت و کنار مادر روی زمین نشست. ناهید باقی مانده ی دانه های اسپند توی دستش را دور سر پرهام چرخاند و در پیش دستی خالی کرد و با صدای بلند فرزانه را صدا کرد. فرزانه با عجله خود را به خواهر بزرگتر که برایش کم از مادر نیست رساند و گفت :جانم خواهر؟ ناهید پیش دستی را به سمتش گرفت و گفت :چند تا دونه اسپند آوردم برای بچه میلدا، بیا ببر برashون دود کن.

پیش دستی را گرفت و گفت :چه کاری بود خواهر من؟ مگه اینجا اسپند نبود؟ - من می خواستم خودم برای عروسم اسپند دود کنم . فعلًا که نمی تونه بیاد خونه ای ما بذار حداقل اینجا برash دود کرده باشم.

فرزانه لبخندی زد و حین گرفتن پیش دستی، به پرهام که روی تن سرد سرامیک، غمگین و در خود فرو رفته نشسته گفت :چرا اینجا نشستی؟ رو صندلی تحریر یلدا بشین. سرش را بلند کرد و گنگ به فرزانه نگریست و آهسته گفت :راحتم.

فرزانه رفت و با ظرف فلزی که دود اسپند برشته شده که از آن بر می خاست وارد شد و دور سر همه چرخاند و گفت: ناهید چای بیارم اینجا برات؟
ناهید برخاست و چادرش را با خود کشید و گفت: نه میام بیرون. شاید این بچه ها بخوان دو کلوم با هم حرف بزنن.

در که روی هم افتاد، به هوش و مهربانی مادر لبخندی زد و با نگاه یلدا، لبخندش کم رنگ شد و از سردی زمین دل کند و کنار یلدا نشست و گفت: دراز بکش. اذیت میشی.
آهسته به زیر پتو خزید و گفت: پژوهشکده میری؟ راضی هستی از کارت؟ سری جنباند و گفت: هنوز یک ماه هم نشده که اونجا میرم. بد نیست فعلًا.
-امروز نرفتی؟

لبخندی زد و گفت: امروز بیست و نهم اسفند. همه جا تعطیله. تا پایان تعطیلات عید تعطیلیم.

-چه خوب.
تمام گفت و گویشان به همین چند جمله‌ی معمولی ختم شد و هیچ یک حرفی برای گفتن نداشتند.

پرهام که جو را سنگین می دید و سکوت یلدا آزارش می داد، برخاست و گفت :بزم
ببینم این مادر زن اخمو یه
چای بهمون میده؟

لبخند سردی تحويل گرفت و به بهانه ی چای از اتاق خارج شد .یلدا عصبی تراز
قبل در جایش غلتید.

دلش این همه سردی را نمی خواست .دوست داشت برای پرهام ناز کند و غمزه
بریزد .دلش حال و هوای روزهای
اول نامزدی را می خواست .پر از شیطنت ، پر از خنده ، پر از عشق و لبخند های
گرم و دستان پر مهری که او را در
بر می گرفت .این پرهام را نمی خواست و هیچ راهی نداشت برای شکستن این سد
دافعی، می دانست که پرهام

منتظر اشارتی از اوست تا با سر بیايد و عاشقانه ها خرجش کند اما قدرت شکستن
این غرور لعنتی اش را نداشت

و نمی توانست چند ماه بی خبری پرهام را ندید بگیرد .دلش برای خودش می
سوخت .دلش برای پرهام می
سوخت .دلش برای زندگی شیرینی که خیلی زود پاگیر برگ ریزان خزان شده بود
تنگ شده بود.

با صدای زنگ تلفن همراحت افکار مزاحم را پس زد و به شماره ی ناشناس خیره

شد .نمی شناخت اما

مطمئن بود قبلًا این شماره را دیده.

دستش روی تلفن لغزید و تماس برقرار شد :بله؟

-سلام خانم مظفری .حالتون چطوره؟

تمرکز کرد تا این صدای بی نهایت آشنا را به یاد آورد .تمرکز کرد و فکرش روی تمام

پسرهای جوانی که می

شناخت چرخید و پسر، کم طاقت گفت :نشناختین؟ آرتینم .آرتین روزبهان.

درمانده و کم حوصله لحظاتی گوشی را از خود فاصله داد و دوباره به گوشش چسباند .

آهسته گفت :قرار

بود دیگه تماس نگیرین .درسته؟

-خیلی دل تنگتون بودم .دانشگاه که نیومدین خیلی سراغتونو گرفتم تا این که

فهمیدم اون اتفاق

براتون افتاده .ناراحت شدم .بهترین الان؟

-بله .خوبم ممنون.

-امروز طبق عادت او مدم بیمارستان .اونجا بود که فهمیدم مرخص شدین .خیلی

خوشحال شدم که

سلامتیتونو به دست آورین.

روی حرف هایش تمرکز کرد و گفت :بخشید شما هر روز میومدین بیمارستان؟

-دلم برآتون تنگ شده بود .می خواستم ببینمتون.

پر حرص بازدمش را بیرون فرستاد و گفت :ببینین من دفعه ی قبل هم گفتم بهتون
دیگه این حرفا رو
تکرار نکنین .دلیلشو نگفتم ولی الان یک بار میگم لطفاً برای همیشه آویزه ی
گوشتون کنین .من نامزد دارم.

-یعنی همه ی کسایی که نامزد دارن باهاش ازدواج می کنن؟ من قول میدم
خوشبختون کنم .اون قدر
عشق و آرامش بهتون بدم که فراموشش کنین.

چه می گفت این پسر وقیح که چشم به ناموس غیر داشت و خودخواهانه حرف خود
را می زد؟ چه می

گفت تا دست از سرش بردارد .چه بود آن عنوان کثیفی که جدیداً خیلی مد شده
بود و روشن فکرها با آب و تاب 
از آن تعریف می کردند؟ آهان «!ازدواج سفید «ازدواجی که بر خلاف اسم پاکش،
باطن کثیفی داشت .انز جاز

چون طعم تلخ زهر، کامش را دگرگون کرد و با شنیدن قدم های پرهام تنگ گفت :
ببینین من الان نمی تونم باهاتون

صحبت کنم .نامزدم داره میاد .بعد از تعطیلات تو دانشگاه می بینمتون و تکلیف این

جريانو مشخص می کنيم.

فعلاً خدانگهدار.

با باز شدن ناگهانی در، به آنی گوشی را زیر پتو پنهان کرد . به چهره‌ی در هم فرو رفته‌ی پرهام نگریست و

فکر این که صدایش را شنیده باشد، حس خفیفی از درد از زیر دلش رد شد.

پرهام لیوان‌ها را روی پاتختی گذاشت و کنارش نشست . با اشاره‌ی چشم و ابرو به

پتو گفت :چی بود

اون جوری پنهونش کردی؟

این روی پرهام را هرگز ندیده بود . این روی خشک و پر تعصب . با ترس و بریده

بریده گفت :هی...چی

-نامزدت داشت میومد و نمی تونستی زیاد باهاش حرف بزنی .نه؟

-نه اشتب...



حرفش را برید و تلغخ گفت :چاییتو بخور.

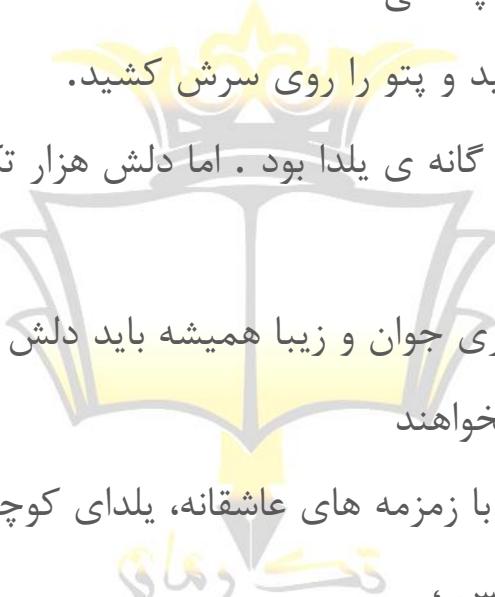
لیوان را برداشت و قلب کوچکی از آن خورد و با سوختن زبانش، دهان باز کرد و داغی

تن گر گرفته اش را

با دمای چای به بیرون » ها «کرد . هنوز زبانش آویزان بود که پرهام با دیدنش گفت :

مگه بچه ای این جوری می

کنی؟ خب بمون سرد بشه.

لب برچید .توقع این رفتار را از پرهام همیشه مهربانش نداشت .خواست به حرف پرهام احترام گذاشته باشد .و گرنه آن قدر درک داشت که شدت داغی چای را درک کند .شاید اگر این اتفاق ها نمی افتد ، الان پرهام با شوخي و لودگي سر به سرش می گذاشت و قربان صدقه‌ی زبان سوخته اش می رفت .با اخم لیوان را روی پاتختی گذاشت و باز هم دراز کشید و پتو را روی سرش کشید .

 هنوز نگاهش گير قهر بچه گانه‌ی يلدا بود .اما دلش هزار تکه شده بود .مي دانست .از اول هم می دانست که با داشتن همسري جوان و زيبا همیشه باید دلش بلرzed و ترس پسran جوانی را داشته باشد که بخواهند به عشقش نزديك شوند و با زمزمه هاي عاشقانه ، يلدai کوچکش را از او بگيرند اما گمان نمی کرد آن روز نحس ،

 اين قدر زود برسد .از ياد آوري مکالمه‌ی يلدا که فقط بخش آخرش را شنيده بود و ترسی که يلدا به محض دیدنش ، دچارش شد ، دلش آشوب شد و رگ غيرت مردانه اش برجسته .اين در توانش نبود .مي دانست و مي خواست که مقابل مردهای هرز گرد بایستد و عشقش را تا ابد محافظت کند ؛ اما با

اولین باران بهاری، جا زده بود.

دلش بد سر ناسازگاری گذاشته بود.

بی آن که یلدا را صدا کند چای نیم خورده اش را کنار لیوان یلدا گذاشت و با فراخواندن مادر، از منزل خاله خارج شد.

با بسته شدن در ، نفس حبس شده اش را رها کرد و اشک هایش بارید .در خود مچاله شده بود و تمام

تلاشش کنترل صدای حق هقش بود تا مادر نشنود و دوبار کار دستش ندهد .اما مگر می شد؟ !مگر می شد دلت لرزیده باشد و خوددار باشی؟ مگر می شد نیاز به نوازش داشته باشی و عشقت بی خبر ترکت کند و خود دار باشی؟ !مگر می شد؟ !دلش اندکی آرامش چند ماه قبل را می خواست .اندکی آرامش ...

کمال که بی قراری دخترش را می دید و گوشه گیری پرهام را، عزمش را جزم کرد تا هر چه زودتر این کینه

و کدورت تمام شود .خوب می دانست اگر هر کس دیگری همچین بلایی سر یلدای بی نظیرش آورده بود، زنده

اش نمی گذاشت اما پرهام هر کس نبود .پرهام همان پسری بود که سال ها جای

فرزند نداشته شان ، انیس

خلوتشان بود و مونس تنها ی فرزانه .پرهام همان پسری بود که پدر بزرگش قبل از
فوتش، دخترش ناهید و دو

فرزندش را به او سپرده بود و از او خواسته بود در حقشان پدری کند .پرهام همان
پسری بود که وقتی برای

خواستگاری از یلدا مقابل کمال نشست، از او خواست اینک نه پدر یلدا، که پدر او
باشد و در حقش پدری کند.

این پرهام اگرچه جایز الخطأ نبود اما حال که خطایی از او سرزده و خود نیز پشیمان
بوده و توان پس داده، پس

باید در حقش گذشت می شد .خوب می دانست که خود در شور و کشدار شدن
دلخوری بین پرهام و یلدا کم

مقصر نبوده .با وجود سن و سال بالا و تجربه های زیادی که داشت این بار راه به
خطا رفته بود .این بار بدون

توجه به پرهام و خواسته اش، دلش فقط برای دخترش سوخته بود و تمام انگیزه اش
دور کردن پرهام از او بود.

دلش اندکی آرامش برای یلدا می خواست .افسوس که راه به خطای رفت و به بن بست
رسیده بود .اما خدا را شاکر

بود قبل از این که اتفاق غیر قابل جبرانی بیفت، ارحم الراحمین خود به فکر نجات
این خانواده و این زندگی نوپا
بوده و همه چیز را سر و سامان داده بود.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را پوف کرد .از روی مبلی که دراز کشیده بود نیم خیز
کرد تا بتواند آشپزخانه

را بهتر ببیند .با دیدن فرزانه که کنار سینگ ظرفشویی ایستاده و تنده و تنده فلس
های ماهی را پاک می کرد، گفت:
فرزان! اون تلفنو بده لیدا برام بیاره.

لیدا تلفن بی سیم را به پدر داد و سریع لپش را بوسید و به سمت اتاقش دوید .دوباره
نگاهش به سمت
فرزانه رفت و گفت :هر دو تا ماهی رو فردا نهار بذار.
فرزانه متعجب نگاهش کرد و گفت :وا !چه خبره مگه؟!
-بذار خانم .فردا مهمون داریم.

-روز اول عید مهمون کیه دیگه؟ اونم ما که کوچیکتر خونواده ایم .فقط خواهرت
کوچیکتره که اونم
فردا نمیاد.

پوف کلافه ای کشید و گفت :امون بده حرف بزنم .ما که امسال به خاطر لیدا نمی
تونیم از خونه بیرون

بریم .می خوام زنگ بزنم مامان و بابا بیان اینجا.
لبخند فرزانه باز شد و گفت :آخى ...کار خوبى می کنى .اوnam تنها تو خونه.

-البته می خوام بگم ناهید و بچه هاش هم بیان.
دوباره اخم هایش در هم پیچید و گفت :دوباره داری خودسر میشیا.
روی مبل نشست و گفت :تموم کن فرزانه .دیگه تموم کن این بامبول های جدید تو .

عید داره میاد .کینه

رو از دلت بریز بیرون .این دو تا جونشون به هم بنده .دوست ندارم موقع تحویل سال
از هم دور باشن .

فرزانه با حرص ماهی را درون سینگ انداخت و با باز کردن شیر آب به جان ماهی
افتاد .لب های کمال با

دیدن رفتار فرزانه کش آمد .ذره به ذره خوش خصلت این زن را از بر بود .هیچ
وقت در دلش کینه ای انباشته

نمی شد .هر چه بود ظاهر تندخویش بود و اعصابی که در یک چشم بر هم زدن به
هم ریخته می شد و اندکی بعد

همه چیز را فراموش می کرد .شک نداشت اگر دو بار پرهام گونه اش را ببوسد و «
حاله جان ، حاله جان «کند، برای
همیشه فراموش می کند که این پسر چه کار با دخترش کرده.

دعوت کردنش که تمام شد، گوشی را روی میز گذاشت و کفش همت به پا کرد و به آشپزخانه رفت.

پشت فرزانه ایستاد . از دو طرف بازوهاش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند .

در چشمان بی قرارش خیره شد و گفت :کی بیشتر از تو یلدا رو دوست داره؟ پر بعض سرش را بالا فرستاد و کمال دوباره گفت :کی بیشتر از تو خوشبختیشو می خواهد؟

لب زد :هیشکی.

در آغوشش گرفت و گفت :یلدا با پرهام خوشبخته .شک نکن .با دلشون، با جوونی کردنشون، با اشتباهات

و سو تفاهم هاشون راه بیا و زندگی رو به کام خودت و اونا تلخ نکن.

از صبح زود همه‌ی کارهایش را انجام داد .حتی سفره‌ی هفت سین زیبایش را گستراند و منتظر مهمانانش

شد .با ورود مهمانان، بعد از مدت‌ها پرهام را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید .

این خصلت ویژه‌ی این زن

بود که هرگز روی کمال را زمین نمی‌زد.

دقایقی به سال تحويل باقی مانده بود که دور سفره نشستند و منتظر ورود بهار شدند .

توپ تحويل سال

که در کردند، صدای بم مردانه ای آغاز سال جدید را از قاب جادویی اعلام کرد .در
لحظه ای کوتاه سر و صداها بلند
شد و همه به روبوسی روی آوردند .پرهام از شلوغی و عدم توجه دیگران استفاده کرد
و به پارکینگ رفت تا هدیه
ی یلدا را از ماشین دنیا بردارد .وقتی برگشت ؛ همه آرام گرفته و در حال خوردن
شیرینی و آجیل بودند.

یا دیدن چهره ی پکر یلدا، شک نداشت که خروج بی موقعش شک را به دل این
دختر انداخته .لبخندی

زد و جعبه ی کادو پیچ شده را مقابلش گذاشت و گفت :عیدت مبارک عزیزم .
لبخندی زیبا بر لبشن نشست و سریع مشغول باز کردن کادو شد .با برداشتن در جعبه
و دیدن عروسک پر
خاطره ی بچگی هایش، مات و مبهوت ایستاد .نمی دانست بخندد یا گریه کند؟
نگاهش بین پرهام و عروسک در

رفت و آمد بود که دنیا گفت :بیار بیرون ببینیم چیه دیگه .
نگاهی به دنیا کرد و باز به سمت پرهام برگشت .لبش را زیر دندان گرفت و باز خیره
ی عروسک شد .هم
گریست و هم خندید .در میان خنده اشک های شوقش را پاک کرد و عروسک را
بیرون کشید.

دنیا که تنها شخص با خبر از راز این عروسک قدیمی بود، با دیدنش کل کشید و دست زد و تعجب

دیگران را به خنده بدیل کرد . یلدا عروسک را در آغوش فشرد و سردی جسمی روی گردن عروسک ، گردنش را قلقلک

داد . با دور کردن عروسک از خود، چشمش به گردنبند زیبایی افتاد که اسم یلدا به لاتین نوشته شده بود و از دو

طرف به زنجیر وصل بود . دستش را زیر اسمش برد و باعث کنجکاوی و سرک کشیدن دیگران شد .

نگاه قدرشناسانه ای به پرهام کرد و گفت : خیلی قشنگه .

-: کدومش ؟ عروسک یا گردنبند ؟

-: هر دوش . عروسک بیشتر ...

و پرهام با گفتن « عروسک پر خاطره « از کنارش برخاست و او را با رویاهای فانتزی اش تنها گذاشت .

* * *

باز هم سد راهش شد . نمی دانست به چه زبانی حرف بزند تا این پسر قانع شود که او قصد دور زدن

نامزدش را ندارد . مقابله ایستاد . انگشت اشاره اش را به حالت تهدید جلوی

صورتش تکان داد و گفت :آقای روزبهان !اگه یه بار، فقط یه بار دیگه مزاحمم بشین میرم حراست اطلاع میدم.
او را کنار زد تا رد شود که باز آرتین خود را به او رساند و گفت :من که چیز شاّقی ازتون نخواستم . فقط

یه دوست اجتماعی باشیم.

پوزخندی زد . با صدایی آرام نجوا کرد :سر کیو داریم کلاه می ذاریم؟ اول پیشنهاد دوستی میدین . می

بینین قبول نمی کنم پیشنهاد ازدواج و بعدشم دوست اجتماعی؟ یعنی چی این حرفا؟ من میگم نامزد دارم.

محرمشم . دوستش دارم . چرا باید با عنوان «» دوست اجتماعی «دورش بزنم و سرشو کلاه بذارم؟ که تو این فاصله

شما هم بتونی مثلًا دل منو نرم کنی و قیدشو بزنم . آره؟ دست بردارین آقای روزبهان .
-پس تو این دورهمی که قراره با همکلاسیا بگیریم بیاین .

-قول نمیدم .

-خیلی سرسختین شما .

-«چون وفا داره، چون متعهده»

با صدای سومی که خلل در گفت و گویشان انداخت، سر هر دو به سمت پرهام برگشت . آرتین با گستاخی

و یلدا با ترس به چشمان پرهام خیره شدند . یلدا آهسته به سمتش رفت . پرهام با صورت در هم رفته نیم نگاهی به یلدا کرد و دوباره به آرتین نگریست . سوئیچش را به سمت یلدا گرفت و گفت : برو تو ماشین .

پوزخند آرتین بد روی اعصابش بود . تعلل یلدا هم بیشتر عصبانی اش می کرد . با فک فشرده به یلدا نگاه کرد و یلدا سریع سوئیچ را چنگ زد و رفت . از نشستن یلدا در ماشین که مطمئن شد دوباره به آرتین نگاه کرد و

گفت : دیگه دور و بر زنم نبینیم . چون یه بار دیگه به سرت بزنم بخوای راهشو سد کنی و چرندياتشو تحويلش

بدی با یه شکایت نامه ی بلند بالا، حتی تا اخراجت از دانشگاه هم پیش میرم شاگرد اولی . فهمیدی یا به روش خودم حالت کنم ؟

اگرچه جدیت کلام ، برخورد خشک و سن بالای پرهام، ته دلش را خالی کرده بود اما عقب ننشست و با

پررویی گفت : چرا نمی ذاری خودش انتخاب کنه بابا بزرگ ؟ از وقاحت این پسر در تعجب بود و خندان . پوزخندی زد و گفت : قبلًاً انتخابشو کرده .

اونم با عشق ... حالا

دیگه دوست دارم دور و برش ببینمت تا اون بلایی رو که نباید، سرت بیارم.

پشت فرمان که نشست، نگاه کوتاهی به یلدا کرد و سرد گفت :کمربند تو ببیند.

يلدا کمربند را بست و آرام گفت :پرهام ... من ... اون پسر ...

دلش نمی خواست بیشتر از این يلدا را بترساند .این دختر به اندازه‌ی کافی با دیدن

یک باره ش شوکه

شده بود .آرامش حق مسلمش بود .لبخندی به رویش زد و گفت :فراموش کن .

-ببین ... من ... پرهام من ... باید توضیح

حرفش را قطع کرد و گفت :هیچ توضیحی نمی خوام . هیچی . اون قدر بہت اعتماد

دارم که بدونم خطای

نکردی . فقط ازت خواهش می کنم یه بار دیگه مزاحمت شد سریع بهم بگو تا بدم

پدرشو در بیارن .باشه عشقم؟

ترس از چشمانش رخت بر بست و لبخندش وسعت یافت و گفت :باشه عشقم .

* * *

در اتومبیل را بست و با سلام بلند بالایی به پرهام نگریست که با اخم به جایی در

دوردست خیره بود . رد

نگاه پرهام را گرفت و به آرتین روزبهان رسید . از این که ناخواسته باعث ایجاد

حساسیت در پرهام شده بود، در

دل به خود بد و بیراه گفت و دوباره به سمت پرهام برگشت . تمام تلاشش را برای

تغییر جو کرد و گفت : آقا

خوش تیپه؟ نمی خوای حرکت کنی؟ گشنمه ها.

لبخندی به لحن بچگانه اش زد و گفت : چی می خوری؟ ب瑞م رستوران؟

در حال بستن کمربند گفت : نه بابا رستوران چیه؟ دو سه ساعت دیگه شامه . ب瑞م

بستنی بخوریم . از الان

بگم من شکلاتی می خوام.

-ای به چشم . شکلات من!

با کف دست چپ فرمان را چند دور چرخاند و از پارک خارج شد و همزمان گفت :

این یارو که دیگه مزاحمت

نشد؟

دقیقً وسط کوچه‌ی علی چپ ایستاد و گفت : کدوم یارو؟

-همون پسره . آرتین روز بهان.

به لبس احنايی از نشناختن داد و گفت : نمی شناسم . اسمشو نشنیدم قبلاً.

با پشت انگشت اشاره ضربه‌ی آرامی به صورت یلدا زد و گفت : ای بدجنس . که نمی

شناسی . آره؟

-اگه می شناختم یا مزاحمت شده بود که می گفتم بہت.

- باشه بانو . ما هم می پذیریم که تو نمی شناسی . حالا بگو بعد بستنی موافقی بریم

خونه رو ببینیم؟

سرش را با ذوق بالا و پایین کرد و گفت : او هوم . بدم نمیاد ببینم به کجا رسیده
کارش .

- دیگه امتحان که نداری؟

- نه تموم شد . سه ماه نفس راحت می کشم تا پاییز برسه .
لبخند مرموزی زد و گفت : بی خیال نفس راحت . باید بریم برای خونه خرید کنیم .
باید تا قبل از تموم

شدن تابستان عروسی بگیریم . تو در گیر دانشگاه بشی بازم عروسی رو عقب میندازی
می مونه عید سال دیگه .

از این که پرهام فکرش را خوانده بود، چشم و ابرویی بالا و پایین کرد و گفت : خب
بمونه . مگه چشه؟

چیزی به عید نمونده؟

چشمان پرهام گرد شد و گفت : نه ماه مونده خانوم . ما روزهای آخر مرداد همزمان با
تاریخ نامزدیمون

عروسی می گیریم . نه هم نشنوم که بد قاطی می کنم . شیر فهم شد ضعیفه؟!
لبخندش را به زحمت کنترل کرد و گفت : بله اعلی حضرت . شیر فهم شد . ولی میگم
پرهام چه روز خوبیو

برای جشن عروسی در نظر گرفتی .روز نامزدیمون.

- موافقی؟

- آره خوبه .به مامان و بابا میگم . فقط خدا کنه خونه تا اون موقع تموم بشه و بتونیم
جهیزیمو بچینیم .

جدی شد و گفت : یلدا جان ! برای جهیزیه به خاله اینا فشار نیار . ما خودمون باید
وسایل زندگیمونو تهیه
کنیم . قرار نیست خاله و آقا کمال به زحمت بیفتن .

- شما تز اروپاییتو برای خودت نگه دار جناب . اینجا رسمه دختر جهیزیه می بره . که
البته مامان بنده هر

چقدر سرم غر زد برای خرید، دید من تو کوک این چیزا نیستم خودش دست به کار
شده . خونه ی مامانی پر از

وسایل من شده . از ظرف و ظروف و رختخواب و ریز و خرد همه رو خریده . فقط
مونده وسایل بزرگ که منتظره

خونه آماده بشه بعد از خرید یکسره ببره تو خونه مون . منم هر چقدر بهش گفتم زیاد
خرج نتراش برای بابا ، یه

حرفم گوش نکرد . مامانو که می شناسی . حرف حرف خودشه .
- بهر حال دوست نداشتم به زحمت بیفتن .

- خودش دوست داره . نگران نباش . شما بدو برو برام بستنی شکلاتی بخر که شکلات خونم او مده پایین .

- پرهای خونت پایین نیومده؟

مشت ظریفشه را به بازوی پرهام کوبید و گفت : نخیرم . پایین نیومده .
از همان لبخند های خبیثانه ی قبلی بر لبس نقش بست و گفت : قبلنا از این حرف
می زدم سرخ و سفید

می شدی . چرا الان نمی شی؟

جیغ جیغ کنان مشت های پی در پی به بازوی پرهام می کوبید که باعث قهقهه ی
پرهام و توجه سرنشینان
اتومبیل های دیگر شد . عقب که کشید پرهام با دست دیگرش بازویش را ماساژ داد و
با خنده گفت : چه ضربه
دستی داری خانوم؟

گرمای تابستان را به شوق رسیدن شب های مرداد در تلاش بودند برای سامان دادن
به زندگی نوپا و تازه بنیادشان
در آشیانه ی کوچکی که روز به روز تکمیل تر می شد و دل کوچک و بی قرارشان ،
بی قرارتر . آن قدر درگیر و دار
خرید های شخصی و منزل مسکونی خود بودند که ندانستند کی روز به شب و کی
شب به روز می رسد . به خود

که آمدند، دست در دست هم به ردیف حلقه های پر نگین و درخشان پشت ویترین
جواهری می نگریستند و تمام
سعی شان این بود که آخرین خرید را همان روز تکمیل کنند تا با خیال راحت آماده
ی برگزاری عروسی باشند . یلدا
را که به خانه رساند، به اصرار یلدا برای نوشیدن شربت های سکنجبین فرزانه که مزه
و عطرخوش نعنایی اش زبانزد
فامیل بود، همراهی اش کرد.

مامان ببین حلقه مون خوشگله؟ یلدا جعبه زیبای ساتن پوش و پر شکوفه سفید را
روی میز گذاشت و گفت:

فرزانه سینی لیوان های شربت را روی میز گذاشت و گفت :پرهام شربت بردار خاله.
دست پیش برد و جعبه را باز کرد و با دیدن برق حلقه ها شگفت زده گفت :خیلی
خوشگله مامانم!

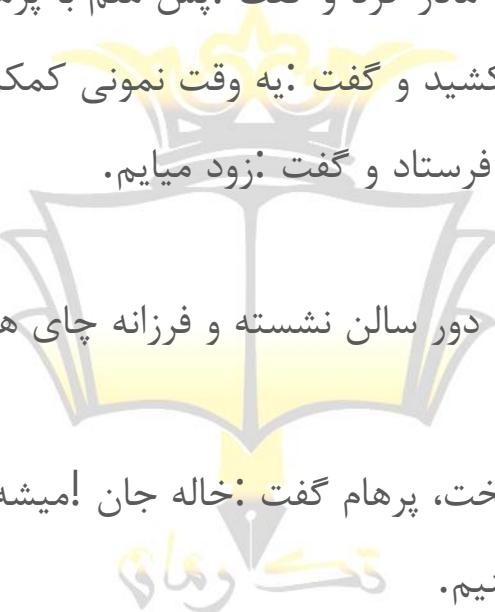
امیدوارم تا ابد تو دستاتون بمونه و روز به روز خوشبخت تر بشین.
نگاه چلچراغانی شده اش را از مادر به سمت پرهام سوق داد و گفت :پیشنهاد تو نمی
خوای بگی؟ دلم
ترکید بگو دیگه.

فرزانه گفت :هر چی هست بذارین برای بعد شام .پرهام برو خواهرمو برار بیار شام

دور هم باشیم . تو هم
پیشنهاد تو بگو.

-: مزاحم نمی شیم خاله . مامان حتماً تا حالا شامش آماده است .
-: تا من برم به غذام سر بزنم تو هم برو ناهید رو بردار و بیا . بهش گفتم می فرستمت
دنبالش .

با اشاره ی پرهام نگاهی به مادر کرد و گفت : پس منم با پرهام میرم .
فرزانه از آشپزخانه سرک کشید و گفت : یه وقت نمونی کمکم کنی .
از دور بوسه ای برای مادر فرستاد و گفت : زود میایم .



پس از شام که همه دور تا دور سالن نشسته و فرزانه چای های خوش طعم و عطر
بهاره ی لاهیجان را در

استکان های بلوری می ریخت، پرهام گفت : خاله جان ! میشه زودتر بیاین . پیشنهاد مو
بگم و دیگه رفع زحمت کنیم .

فرزانه سینی را روی میز گذاشت و گفت : پس هر کی برای خودش چای برداره . بگو
پیشنهاد تو پرهام .

پرهام صدایش را صاف کرد و گفت : راستش ... اون روزا که یلدا ...
نگاهی کوتاه به یلدا کرد و نفس عمیقی کشید . نمی دانست پیشنهاد مورد تایید
خانواده و یلدا باشد یا

نه . به یلدا حق می داد اگر مخالفت می کرد.
با صدای کمال که گفت : بگو پرهام . چی می خوای بگی ؟
با فکر سلامتی یلدا مصمم شد و گفت : یلدا که بیمارستان بود، من یه روز با مامان رفتم یه جایی زیارت.
اونجا تو صحن امامزاده نذر کردم یلدا سلامتیشو به دست بیاره و منو ببخش، بعد ما ... عقدمونو تو صحن امامزاده بگیریم.

نفس عمیقی کشید و گفت : البته حق دارین اگه مخالف باشین . من پرسیدم از کسی که گفت اگه نتونم نذرمو ادا کنم باید کفاره شو بدم . حالا اگه مخالفین اجباری نیست.
کمال نگاهش را بین دختر و همسرش چرخش داد و چند لحظه به روز های تلخ بیماری یلدا فکر کرد و با خود اندیشید : چه گوهربی گرانبهاتر از سلامتی دخترم ؟!
سرش که بالا آمد پرهام با همه وجود چشم شد و گوش برای شنیدن نظر کمال که می دانست حرف او حرف یلدا و خاله فرزانه است.

کمال لبخندی زد و گفت : نذرت قبول پسرم.
تمام وجود پرهام را شوقی عجیب در بر گرفت با نفس عمیقی که کشید خدا را شکر

گفت و سپاس گزار

شد از این که می توانست با فراغ خاطر ندرش را ادا کند.

با صدای کمال که پرسید «:کی عقد می کنیں؟ «گفت :هر موقع شما با عاقد هماهنگ کنیں .یکی دو روز

قبل از عروسی باشه خوبه به نظرم .البته اگه همه موافق باشن .
فرزانه کفشش را به پا کرد و گفت :بدو دیگه یلدا .دیر شد مامان .

كمال از اتفاک آسانسور بیرون آمد و گفت :یلدا نیومد؟ :-داره میاد .

-همه چی برداشتین؟

-آره .تو وسایلو تو ماشین گذاشتی؟

-آره فقط نون پنیر سبزی رو جلو گذاشتم که روی پات بذاری .ترسیدم بریزه يا تزئینتون خراب بشه .

با ورود یلدا، لب های کمال تا بی نهایت کش آمد .فکرش را نمی کرد این قدر زود پای سفره ی عقد

دخلترش بنشینند .چه قدر زود بچه ها بزرگ می شدند .چه قدر زود می رفتند و پدر و مادر می ماندند و جای خالی

ذوق و شوق های کودکانه ی دلبندشان .آهی که کشید از نگاه فرزانه و یلدا دور

نمایند.

نگاه محزونش را میخ نگاه شماتتگر فرزانه کرد و گفت : دیگه واقعً دخترمون داره میره فرزانه .

يلدا دست از بستن بندک کفشهش کشید و به چشمان نم دار پدر خیره شد . کمال که نگاه پر غصه و اشک

آلود يلدا را دید، دست هایش را از هم گشود و يلدا به آنی خود را به آغوش پدر رساند . سرش را روی سینه ی ستر پدر مهربان و همه چیز تمامش گذاشت و گفت : ببابایی ! من تا ابد دختر این خونه م . مگه نه ؟

کمال از بازوها یش گرفت و او را از خود دور کرد . به چشمان خیش خیره شد و گفت : تا ابد دختر این

خونه) به منزلش اشاره کرد (و این خونه) به قلبش اشاره کرد (هستی عزیز دل بابا .

فرزانه بغضش را پس زد و گفت : بسه دیگه بابا . اشکمونو در آوردهین پدر و دختر . ببریم الان پرهام و ناهید میان .

اتومبیل وحید و پرهام که رسید، کمال از پارک خارج شد و به دنبال پرهام به سمت امامزاده حرکت کردند .

مقابل درب بزرگ و سبز رنگ ورودی ایستادند و هر کدام یکی از وسایل داخل ماشین
کمال را به دست

گرفتند .پرهام از قبل با خادم و متولی امامزاده هماهنگ کرده بود .با لبخند وارد
شدند و گوشه ای را که متولی
برایشان در نظر گرفته بود، سفره چیدند .تمام وسایل را روی سفره گذاشتند و منتظر
رسیدن عاقد شدند.

با آمدن عاقد پرهام و یلدا کنار هم نشستند و حریر سفید و زیبایی که به دستان
هنرمندی بی نظیر روبان

دوزی شده بود، بالای سرشاران باز شد .دنیا قندها را برداشت و با کلام عاقد شروع به
سابیدن قندها بر یکدیگر کرد.

یلدا چادرش را روی صورتش کشید و از زیر حریر خوش رنگ چادر به کلمات نورانی
قرآن خیره شد و زیر

لب زمزمه کرد آیات پر رمز و راز را .برای بار سوم که عاقد اجازه‌ی وکالت گرفت و
دنیا دست از گل آوردن و گلاب

گرفتن عروس کشید، یلدا آهسته قرآن را بست و گفت :با اجازه‌ی پدر و مادر و خاله
ی نازنینم ، بله.

دلش می خواست چشمانش را ببندد و تا دنیا دنیاست به سکوت صدای نفس های
پرهام برود .دلش

می خواست غرق شود در این آغوش امن و راحت . روی به جانب پرهام که برگرداند،
در مردمک چشمان براقت
خیره شد و برای اولین بار لب زد : دوستت دارم.
دستش زیر هجوم هیجان انگشتان مردانه‌ی پرهام فشرده شد و قلبش برای لحظه‌ای
نکوبید . گویی

طپش‌های قلبش ایستاده اند به حرمت لحظه‌ی زیبای پیوند آسمانی و بی بدیلشان .
با خروج عاقد ، هر یک از خانم‌ها ظروف شامل میوه و شیرینی ، نان و پنیر و سبزی
را برداشتند و مشغول

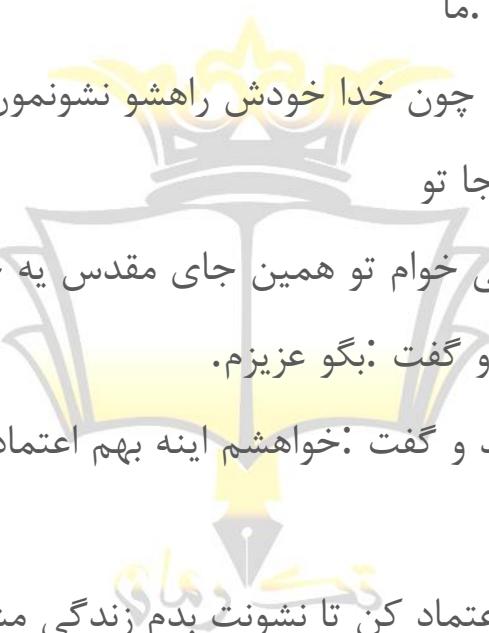
پخش آن در حیاط امام زاده شدند . یلدا سفره و سایر وسایل را به ناهید سپرد و به
دنبال پرهام وارد حیاط شد و

کنار حوض بزرگ وسط حیاط نشست . پرهام با نوک انگشتانش روی آب موج انداخت
و یلدا گفت : بگو دیگه
پرهام ! چرا این قدر دو دلی ؟

نگاه از یلدا گرفت و به پرواز کبوتران دور گنبد سبز دوخت و گفت : ببین یلدا ! من
هیچ وقت تو زندگیم

نماز نمی خوندم ، روزه نمی گرفتم . کلاً آدم مقیدی نبودم . نمی دونم چی شد که
خدا منو به این امام زاده رسوند .

نمی دونم چی شد وقتی اینجا رسیدم، سبک شدم .آروم شدم .نمی دونم چی شد که
باز هم به بن بست رسیدم و
باز هم سر از اینجا در آوردم .من تو رو همین جا از خدا طلب کردم .من حتی
سلامتیتو این جا از خدا گرفتم .می
خواهم بگم این که الان اینجاییم فقط به این معنی نیست که ما خیلی مقیدیم .ما
خیلی اهل نماز و روزه ایم .ما



خیلی مونمیم .ما اینجاییم چون خدا خودش راهشو نشونمون داد .چون اینجا به
آرامش رسیدم .چون این جا تو
رو به من داد .حالا ازت می خواهم تو همین جای مقدس یه خواهشی کنم و یه تقاضا .
یلدا دست پرهام را گرفت و گفت :بگو عزیزم .
کامل به سمت یلدا چرخید و گفت :خواهشم اینه بهم اعتماد داشته باشی .نمی تونم
زیر سایه ی بی
اعتمادی زندگی کنم .تو اعتماد کن تا نشونت بدم زندگی مشترک چقدر شیرینه .
مطمئن باش من مردی نیستم که
بهت خیانت کنم .

سرش را بالا و پایین کرد و گفت :و اما تقاضا؟
-:شاید گاهی نیاز باشه به پدرم سر بزنم .شاید نیاز باشه دورادور یا از نزدیک مواظب
شیلان و پویان

باشم .می خوام این اجازه رو داشته باشم از طرف تو .نمی خوام فکر کنی منتظر
بهونه بودم تنهات بذارم و از اینجا
برم .البته شاید هیچ وقت هم نرفتم پیششون .فقط احتماله .
اگر می گفت دلش نلرزیده، دروغ محس بود .دلش لرزیده بود حتی از فکر رفتن
پرهام .این رفتن ها هیچ وقت خاطره‌ی خوبی را در ذهنش نکاشته بود .دست پرهام را رها کرد و گفت : فقط
می تونم دعا کنم هیچ وقت بهت نیاز نداشته باشن .
برخاست و دستش را برای گرفتن دست یلدا به سمتش دراز کرد و گفت : امیدوارم دعات مستجاب بشه .
دستش را در دست پرهام نهاد و به سمت پدر و مادر رفت .کنار مادر ایستاد و گفت :
پس خاله و دنیا و وحید کوشن؟
فرزانه دل نگران نگاهش کرد و گفت : حال دنیا بد شده بود رفتن سرویس بهداشتی .
پرهام نگران گفت : چرا؟ چش بود؟
-سر گیجه و حالت تهوع داشت .تموم تنش می لرزید .کمال رفت برash آب میوه
گرفت گفت شاید فشارش پایین باشه .خورد حاش بدتر شد .

پرهام گفت :ای بابا !کجان؟ برم دنبالشون؟

کمال مسیر منتهی به سرویس بهداشتی را نشان داد و گفت :دارن میان.

پرهام با قدم های بلند خود را خانواده اش رساند و با نگرانی حال دنیا را پرسید .دنیا
که مطمئنش کرد

خوب است، گفت :پس بریم رستوران .من میز رزور کردم برای شام.

* * *

با دیدن دنیا با ذوق به آغوشش رفت و دست دنیا با احتیاط دور کمرش حلقه شد و
یلدا را به خود فشرد.

سرش را عقب کشید و نگاهی به صورت ریز نقشش در آن سایه روشن های بی بدیل
کرد و گفت :ماه شدی عزیز
دلم.

با خجالت لبس را به داخل کشید و گفت :یعنی پرهام خوشش میاد؟
یلدا را از خود جدا کرد و گفت :کدوم دومادیه همچین ماهی رو ببینه و خوشش نیاد؟
پرهام که دیگه
عاشقته.

خانم آرایشگر که از کنارش رد می شد، نگاهی به لبس کرد و با اخم تصنیعی تشر زد :
ای بابا !دختر هنوز از
اینجا بیرون نرفته لبتو گاز گازی کردی؟ از الان بگم تو آتیله هم نمی ذاری رنگ لبتو

کم کنن . فهمیدی یا بیشتر

توضیح بدم؟

از شرم کلام او باز هم لبانش را به داخل گرفت و باعث خنده‌ی آرایشگر و دنیا شد .

تلفن همراحت که

زنگ خورد ، دنیا گفت : پرهام اومده . دیگه جواب نده . برو که منتظرته .

-وسایلم چی؟

-کارم که تموم شد میدارم تو ماشین فردا بہت میدم .

-دیر نکنی دنیا . قبل رسیدن ما تو باغ باشی . خب؟

-برو دیگه مف تشن .

هنوز از دنیا فاصله نگرفته بود که دنیا به دستش چنگ زد و قبل از افتادن ، خود را

کنترل کرد . یلدا با

نگرانی نگاهش کرد و گفت : چته تو باز؟ نرفتی دکتر؟

-خوبم . من خوبم تو برو .

آشفته خاطر از وضعیت دنیا ، در را به روی پرهام گشود و دسته گل رزهای سفید و

قرمز مقابلش قرار

گرفت . قدمی به بیرون گذاشت و با دیدن پرهام ، عطر وجودش را که آمیخته به ادکلن

همیشگی اش بود ، به

مشام کشید . خواست گل را از دست پرهام بگیرد که گفت : ببخشید عروس خانم .

میگین خانم من بیاد؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت : پرهام ! لوس نشو دیگه.

چهره اش در بہت و تعجبی تصنیع فرو رفت و گفت : اه، یلدا خودتی؟! نشناختم

جو جو . ماشالله چه

بزرگ شدی؟ چه خانمی شدی؟

نمی دانست بخندد از شیطنت مرد آرزوها یش یا کلافه بر سرش داد بزند که گفت :

فرشته‌ی سپید پوش

من ! مثل فرشته‌ها شدی . کاش لایقت باشم بتونم خوشبخت کنم.

شرم که نگاهش را گلگون کرد، سرش بین دستان پرهام قرار گرفت و بوسه‌ای نرم و

لطیف بر پیشانی اش

نقش بست.

دست‌ها در هم قفل شد و قدم‌های آهسته و خرامان به سوی اتومبیلی که به زیبایی

تزئین شده بود،

برداشته شد . درب جلو را باز کرد و یلدا نشست و خود نیز کنارش پشت فرمان جای

گرفت . نگاه یلدا روی دو خانم

فیلم بردار ثابت ماند که مانتو و شلوار مشکی به تن داشتند و هر دو شال لیمویی به

سر افکنده بودند . با قرار

گرفتن دو مرد که کت و شلوار و پاپیون مشکی و پیراهن لیمویی پوش در حوزه‌ی دیدش، موشکافانه به پرهام نگریست و بی خیالی او را که دید، سر برگرداند. به آتلیه رفته و با ژست‌های مختلف عکس‌هایی برای یادگاری ثبت کردند و به سمت باغ حرکت کردند.

به باغ که رسیدند، خورشید چادر مخملی اش را بر سر افکنده و در حال فرار از سودای روز بود و ماه نرم نرمک بر فراز باغ می‌درخشید. از هیاهو و سرو صدای باغ کوبش قلبش بیشتر شد و استرسش شدید تر.

به کمک پرهام از اتومبیل پیاده شد. از مسیر چراغانی شده‌ی باغ که با فرش قرمز پوشانده شده و دو طرف پر از چراغ‌های تزئینی بود، گذشتند. در آغوش مادر و خاله و دنیا فشرده شد و مقابل پدر ایستاد. پیشانی

اش که آماجگاه بوسه پر مهر پدر شد، اشک در چشمانش لغزید و چشمان پدر با قطره‌ای، شفاف تر از قبل شد.

با دیدن گروه موزیک که همگی کت و شلوار و پاپیون مشکی با پیراهن لیمویی به تن داشتند، یقین کرد که کار کار پرهام است. آهسته زیر گوشش گفت: مشکی لیمویی؟

-زنگ مورد علاقته بانوی من.

شب رویایی زندگی اش در کنار پرهام، عشق اول و آخرش بی نظیر تراز آن چه که
در ذهنش تصور می

کرد گذشت. غرق خوشی بود ولذت. ملکه وار در آغوشش می خرامید و ناز می
ریخت. با آهنگ مورد علاقه اش

که پخش شد، عشهو و لب زدنش بیشتر شد و همزمان با پرهام خواند «عاشقتم من
یه جور خاص. اون جوری

که تو دلت می خواست، کار دادی دستم که همه میگن شدم بی هوش و حواس، من
تو رو دوست دارمت . تو

دلم هر روز دارمت ، ثانیه ای می شمارمت، همینه همینه که هست«
همzman با آنها تمام جوانان شروع کردند به خواندن »: عاشقی بیماریه، از حالا گریه و

زاریه، دردیه که
تکراریه، همینه که هست . عاشقتم من مگه چیه، هر چی از امروز تو بگیه، گوش بد

انگار دل ما دو تا صداشونم
یکیه»

«ترانه ی همینه که هست با صدای محمد علیزاده»

کارناوال را که پیچاندند و به بام تهران رفتند، بدون پیاده شدن از ماشین کنار هم به

شهر زیر پایشان

خیره شدند . صدای بوق ماشین هایی که نشان می داد کارناوال عروس است، باعث شد هر دو به سمت هم

برگردند و قهقهه‌ی پیچاندن و در رفتن از کارناوال را با هم سر دهند.

از آسانسور بیرون آمدند و به صدای پچ پچ دنیا و ناهید که از طبقه‌ی اول به گوش می رسید ، توجهی

نکردند . پرهام در را باز نگه داشت و کمک کرد تا یلدا دنباله‌ی لباسش را به جایی گیر ندهد . روی مبل‌های سفید و یاسی روبروی هم نشستند.

پرهام استفهامی نگاهش کرد و گفت : چیه؟ تو فکری؟

- خاله اینا چی می گفتن به نظرت؟

- قطعًا دارن برای این در رفتن، نقشه‌ی قتل ما رو می کشن.

هر دو خنده‌یدند و پرهام برخاست . دستش را برای یلدا دراز کرد و گفت : پاشو خانم . پاشو برو یه دوش بگیر سبک بشی .

- وای نه . خیلی خسته م .

- دختر تنبل . با این مو و آرایش که نمی تونی بخوابی . تا من برم دوش بگیرم و بیام فرصت استراحت

داری .بعدش باید بشینی موهاتو باز کنم.

يلدا را در خلسه ای که احاطه اش کرده بود ، رها کرد و به سمت حمام رفت .با حوله

پالتویی که دورش

پیچیده و آب موهایش روی صورتش می چکید ، کنار تن خواب آلود يلدا ایستاد .

نگاهش روی اجزای صورت

خسته اش چرخید و آهسته دست پیش برد .صورتش را نوازش کرد و گفت :يلدا

جان !پاشو خانم .گردنست خشک

میشه اینجا .

با چند بار پلک زدن بر خواب آلودگی چشمانش غلبه کرد و دستش را پشت گردنش

فسرد .پیچ و تابی به

انحنای گردنش داد و گفت :خوابیدم ؟

-اوهوم .

دستش را به دست پرهام داد و تا اتاق خواب از مشایعتش استقبال کرد .به اشاره ی

پرهام روی نیمکت

کوچک جلوی میز توالت نشست و در آینه به مرد حوله پوشش خیره شد و لبخندی

به رویش زد .

پرهام تاجش را از بین طره های طلایی موهایش رهانید و حلقه ها را یک به یک باز

کرد .موهای بلند و پر

پشتبانی با وجود حجم انبوه انواع ژل و تافت و اسپری و روغن، بیش از حد ممکن خشک و چسبناک بود. دستی به موها یش کشید و بند پشت لباسش را باز کرد. زیر چشمی یلدا را از آینه می‌پایید که لبشن را گاز می‌گرفت و رنگ رخسارش خبر می‌داد از سر درونش. با رها شدن دو طرف لبه‌ی لباس، پشت به یلدا کرد و گفت: برو دوش بگیر. من میرم یه چای بذارم. خیلی بهش نیاز دارم.

قسمت دکلته‌ی لباس را با دست نگه داشت و آهسته برخاست. چقدر ممنون درک و شعور والای پرهام بود که درکش می‌کرد و اجازه داده بود با شرایط جدیدش کنار آید. لبخندی از حسن رفتار پرهام بر لبشن خودنمایی کرد و آهسته لباس را از تن خارج کرد. حوله اش را برداشت و راهی حمام شد. از حمام که خارج شد، آب موهايش را با حوله‌ی دیگری گرفت و موهاي نمناکش را روی شانه هاپش

ریخت. عطر چای تازه دم، تمام هوش و حواسش را از خواب و خستگی پرت کرد. به آشپزخانه رفت و رو بروی پرهام که زیر پوش رکابی سفید و شلوارک اسپرت به تن داشت نشست و گفت: هووووم. چه

عطر و بویی راه انداختی

پسر خاله . یه چای به منم میدی؟

پرهام لبخندی به شادابی باز یافته اش زد و گفت : صد البته بانوی من .

برخاست و لیوان دیگری که ست لیوان دوگانه‌ی سفید سرامیکی و پراز شکل قلب
های قرمز بود و در

یکی از روزهای زیبایی بهاری، برای بهار زندگی اش خریده بود را، برداشت و پراز
چای تازه دم کرد و مقال یلدا
گذاشت.

بخار چای را دم کشید و گفت : خوب گفتی . چای می چسبه الان . عطرش خستگیمو
در کرد چه برسه به خودش .

-: پس حالا که خستگیت در شد بگو ماه عسل کجا برمیم؟
متعجب گفت : تو که گفتی مرخصی نداری؟

-: در حد دو سه روز دارم . برمیم شمال؟ به یاد روز خواستگاری . میدونم زمانش خیلی
کمه بعد آبرات
جبران می کنم .

-: پس قول مشهد چی میشه؟

-: تو اولین فرصت میریم . خودمم دلم می خواد برم .

-: از زمستون پارسال ، قبل از این که اون اتفاق برام بیفته می خواستم برم . هنوزم

قسمت نشده.

-مشهد خونوادگی میریم .فعلاً چای بخور که داریم میریم شمال.

ذوق زده خندید و چایش را نوشید.

شانه اش که با دستی تکان خورد، آهسته سر بلند کرد و گفت :چی شده؟

-پاشو رسیدیم شمال.

سراسیمه برخاست و گفت :وای یعنی من این همه مدت خوابیدم؟ تو چه جوری تنها

بیدار موندی؟

-پاشو تنبیل خانم .من به بیدار بودن های شبانه عادت دارم .پاشو که برمیم این هتل

یه اتاق رو به دریا

برات پیدا کردم.

بوسه ای کوتاه تر از صدم ثانیه به گونه ای پرهام زد و گفت :مرسی عشقم.

خنده ای پرهام همزمان شد با خروجشان از ماشین .صندوق ماشین را باز کرد و

چمدان ها را برداشت و

گفت :خانم خوشگله، شیطونی کردن توان پس دادن داره ها.

حرف پرهام را به نشنیدن گرفت و دسته ای چمدانش را در دست گرفت .پرهام

شناسنامه ها را روی

پیشخوان گذاشت و چمدان ها را به دست کارمند مخصوص داد . کلید اتاق را تحويل

گرفت و وارد اتاق شدند.

چمدان را از دست یلدا گرفت و کنار کمد گذاشت. هر دو را باز کرد و لباس راحتی برداشت و گفت: فعلاً دیگه به

چیزی دست نزن. یه چند ساعتی بخوابیم بعدش خودم کمکت می کنم بچینی تو کمد.

يلدا روسري اش را از سر برداشت و گفت: مديونی اگه فكر کني يه درصد تصميم داشتم الان جابجاشون کنم.

نوک بینی اش را کشید و گفت: دیوونه‌ی دوست داشتنی خودم. روی تخت خواب بزرگ و سفید کنار هم دراز کشیدند و پرهام گفت: خب! فکر نمی کني يه چیزی مونده

که هنوز بهم نگفتی؟

متعجب گفت: در چه مورد؟! چی باید بہت بگم مگه؟
-: راز اون عروسک مرموز.

نگاهش آشفته شد و گفت: نمی دونم از چی حرف می زنی؟

-: چرا فکر می کني هنوزم من نباید بدونم؟

-: آخه... آخه... اصلاً کی به تو گفت؟

-: دنیا. وقتی تو توی بیمارستان بستری بودی بهم گفت. می دونی این بهترین خبر

زندگیم بود؟ تا اون

موقع همیشه فکر می کردم یه روزی از انتخاب من پشیمون می شی .اما از اون روز
فهمیدم این من نبودم که
انتخاب شدم، ما هر دو انتخاب شدیم .ما هر دو عاشق شدیم.
لحظه‌ی زیبای یکی شدن با اعتراف شیرین یلدا در هم آمیخت :عشق اول و آخرمی
پرهام.

غلتی زد و خواست پشت به پرهام بخوابد که در دست های پرهام گرفتار شد .پرهام
صورتش را کمی
بالاتر گرفت و گفت :خوبی؟
-اوهوم.
-مشکلی نداری؟

نگاهش را دزدید و خجالت زده گفت :نه
بوسه ای روی گونه اش نشاند و گفت :گشنه ت نیست?
دستش را روی شکمش گذاشت و مظلومانه گفت :خیلی .داره قار و قور می کنه.

لبخندی به رویش زد و سر جایش نشست .تی شرتش را از روی پا تختی برداشت و
به تن کرد و گفت:
میرم زنگ بزنم بگم نهارو بیارن بالا.

- میریم پایین خب.

- نه استراحت کن . الان میام.

با رفتن پرهام آهسته برخاست و لبخندی وسیع بر لب هایش نقش بست . به مکالمه
ی پرهام گوش نسپرد

و راهی حمام شد . دوش که گرفت و برگشت، با دیدن غذاهای چیده شده روی میز
چشمکی زد و گفت : چه خبره؟

کی می خواهد این همه غذا رو بخوره؟

- یه خانم گرسنه که دلش قار و قور می کنه .

حوله ی روی سرشن را کناری گذاشت و پشت میز نشست . برای خود و پرهام غذا
کشید و گفت : میگم

خوب شد او مدیم سفر . و گرنه کی می خواست امروز برات غذا بپزه؟

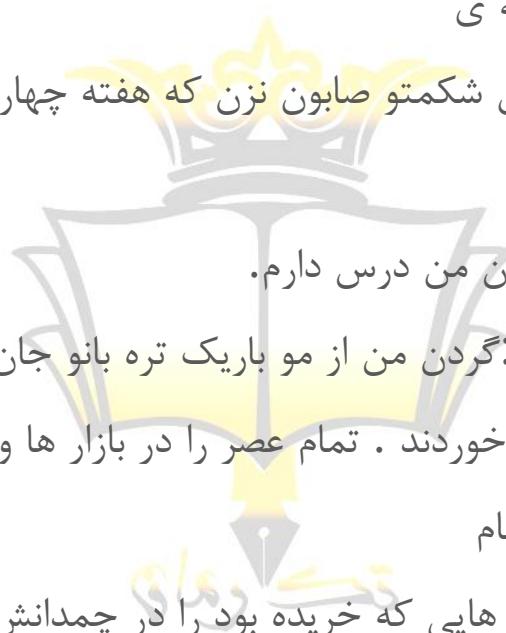
- زن گرفتم . کنیز مطبخی که نگرفتم بانو . اگه خونه هم بودیم زنگ می زدیم برآمون
غذا بیارن . البته

همین چند روز اول ، بعدش دیگه باید خودت بپزی .

- آها چند روز اول خانتم بعدش بشم کنیز مطبخی؟!

- نه بانو . شما همیشه تاج سری . هر وقت حس و حال غذا پختن نداشتی . یا درس
داشتی زنگ می زنی

رستوران سفارش غذا میدی . البته یه روش ساده تر هم هست . زنگ میزنی ولی نه به

رستوران . یا به مامان جانت
 یا به خاله جانت و یه جوری سر بسته و تمیز خودمونو دعوت می کنی خونه شون.
 یلدا با صدای بلند خندید و دانه ای برنج به حلقوش پرید . پشت هم سرفه کرد و اشک
 در چشمانش جمع
 شد . لیوان آب را از پرهام گرفت و جرعه ای نوشید و گفت : عجبا . نه قربان . بند
 نیمرو می پزم ولی تو خونه ای

 خودمون می مونیم . از الان شکمتو صابون نزن که هفته چهار پنج روزش خونه مامان
 یا خاله باشیم . شبا هم
 خودت میای می پزی . چون من درس دارم .
 سرش را خم کرد و گفت : گردن من از مو باریک تره بانو جان !
 در میان خنده نهارشان را خوردند . تمام عصر را در بازار ها و سواحل شمال
 چرخیدند . پس از صرف شام
 به هتل برگشتند . سوغاتی هایی که خریده بود را در چمدانش جای داد و گفت :
 میگم ... مامان اینا از ظهر تا حالا
 دیگه زنگ نزدن . مشکوک نیست به نظرت ؟
 پرهام در حال باز کردن دکمه های پیراهنش گفت : نه عزیزم . چه شکی ؟ خواستن
 راحت باشیم .
 برخاست و ایستاده ، یک دست به کمر فشد و گفت : من مامانمو می شناسم . روزی

ده بار زنگ نزننه دلش

آروم و قرار نمی گیره.

- خب خودت زنگ بزن . هم حالشونو می پرسی هم خاله متوجه می شه که دخترش
با ازدواج فراموشش
نکرده و بازم به یادشه .

از درک والای پرهام لبخندی به رویش زد و گفت : چرا به فکر خودم نرسید . ممکنه
مامان از همین ناراحت
شده باشه .

بدون تعویض مانتو، روی صندلی نشست و موبایلش را در دست گرفت . دور اول تماس
که قطع شد و

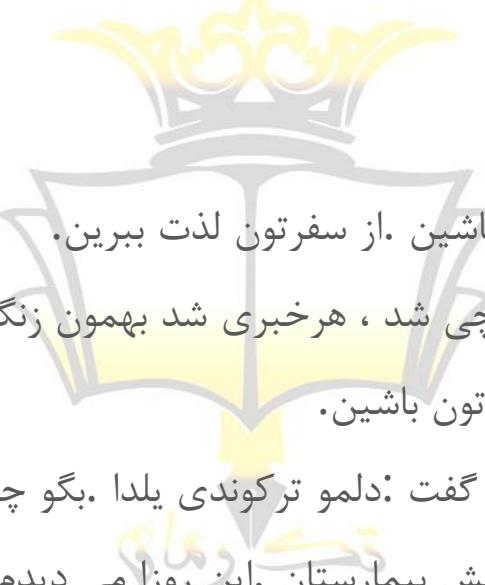
فرزانه جواب نداد، نگرانی بر دلش چمبه زد و باز هم شماره گرفت . صدای گریان
فرزانه که در گوشش پیچید،
مصطفرب گفت : مامان ! مامان چی شده ؟

فرزانه بینی اش را بالا کشید و گفت : یلدا جان ! چیه مادر ؟ خوبی ؟
- خوبم . چی شده ؟ چرا گریه می کنین ؟

- هیچی عزیزم . نگران نشو . دنیا حالت بد شده آورده بیمارستان .
- چرا ؟ چش بود ؟

-سرش گیج رفت و افتاد .فشارش خیلی پایین بود .آوردیم دکتر معاينه ش کرد .
آزمایش فوری نوشت.
منتظریم جواب بیاد.

به دلهره ی نشسته بر صورت پرهام دقیق شد و گفت : الان خودش کجاست؟
-سرم زدن بهش .ما هم تو محوطه ی بیمارستانیم.
در مقابل کنچکاوی پرهام، کف دستش را به سمتش گرفت و گفت : چرا به ما خبر
ندادین ؟ خاله کجاست?
حالش خوبه؟



-خوبه مادر .شما نگران نباشین .از سفرتون لذت ببرین .
-میشه نگران نباشیم؟ هرچی شد ، هر خبری شد بهمون زنگ بزن مامان .
-باشه عزیزم .مواظب خودتون باشین .
تماس را قطع کرد و پرهام گفت :دلمو ترکوندی یلدا .بگو چی شده دیگه؟
-حال دنیا بهم خورده بردنش بیمارستان .این روزا می دیدم خیلی داغونه .چقدر
بهش گفتم برو دکتر به
خرجش نرفت که نرفت .
-برای چی حالش بد شد؟

-نمی دونم .آزمایش داده .منتظرن جوابش حاضر بشه .
متفکر گوشه ای نشست . یلدا از دیدن غم چهره اش گفت :می خوای برگردیم ؟

بدون کلامی سرش را بالا انداخت .یلدا وضو گرفت و گفت :من نمازمو بخونم شاید زنگ زدن...

مردد بود در گفتن .دلش شور می زد .گوشه ی لبیش را جوید و گفت :شاید نیاز شد برگردیم .

پرهام بدون حرفی همچنان خیره نگاهش می کرد .می دانست آن قدر در حق مادر و خواهرش کم کاری

کرده که الان باید در کنارشان باشد .اما چه می کرد با دل تازه عروسش که هنوز بیست و چهار ساعت از آمدنش

به ما عسل نمی گذشت .به خم و راست شدن یلدا خیره شد و دل در دلش قرار نگرفت .فکرش به هزار راه بیراه

رفت و برگشت .هزار فکر از بیماری دنیا در نظرش پدیدار و محو شد .

یلدا نمازش را سلام داد و گفت :پرهام تو رو خدا این جوری نباش .می دونم نگرانی .

ولی از الان بد به

دلت راه نده .بذر ببینی....

با صدای زنگ تلفن همراه یلدا، هر دو به سمت میز دویدند و دست یلدا زودتر روی گوشی نشست .تماس

را برقرار کرد و گفت :جانم مامان؟ !چی شده؟!

فرزانه خندید و گفت : زنديي جون، بازم داري زنديي ميشي.

نگاه ماتش به صورت غمزده ی پرهام نشست و ناخودآگاه خندید .پرهام خنده ی يلدا

را تاب نياورد و

گوشی را از دستش کشيد و گفت : سلام . حاله چه اتفاقی افتاده؟

-سلام تازه داماد . داري دايی ميشي بازم . مباركه . ان شا الله قسمت تو و يلدا.

نفس عميقی کشيد و گفت : خدا رو شکر . خدایا شکرت . مردم و زنده شدم تو اين 55

دقیقه . خوش خبر

باشی همیشه خاله . من خدا حافظی می کنم.

گوشی را به سمت يلدا گرفت که چشم غره اي نصيبيش شد . يلدا گفت : مامان ! اين

دختره کشت مارو از

نگرانی . حامله بود؟

-آره مامان . ان شا الله قسمت تو بشه.

با حرف مادر دلش قنج رفت از داشتن فرزندی از بطن خود و وجود پرهام . نگاه کوتاه

و خجالت زده اى به

پرهام کرد و گفت : خوشحال شدم مامان . خيلي نگرانش بودم . ولی چطور نفهميد

خودش؟ اصلاً چند وقتشه؟

-نمی دونیم مامان جان . صبح باید بره سونو گرافی . تو خودت خوبی يلدا؟ مواظب

خودت هستی؟

تمام و کمال منظور مادر را دریافتہ بود اما حجب و حیا باعث شد بگوید : خدا حافظ
خنده‌ی فرزانه را نشنیده گرفت و تماس را قطع کرد . کنار پرهام نشست و گفت :
تبریک دایی جان . سر

اون یکی که نبودی . این یکی رو دیگه هستی و از بچگیش میبینیش .
دست پرهام دور کمرش حلقه شد و گفت : کی میشه کوچولوی خودمونو ببینم ؟
اعتراض آمیز گفت : اه ... پرهام .

پرهام خندید و گفت : البته اگه بخواه بشه، مامانت یک تنه منو می‌کشه .
با » خدا نکنه « ای خودش را در آغوش پرهام جا داد .

ماه عسل دو روزه با تمام لحظه‌های شاد و فرح بخشش گذشت . با قدم زدن های
لب ساحل . با چرخیدن

در فروشگاه های صنایع دستی . با گذاشتن کلاه های حصیری روی سر پرهام و خنده
های از ته دل . با آتشی که لب

ساحل افروخته شده بود . با آغوش گرم و پر مهر پرهام . با عاشقانه هایی که طعم و
جنسشان فرق کرده بود و حال

و هوایی دیگر داشت برای تن تشنه و پر ناز یلدا . و با چمدانی پر از سوغاتی، حتی
عروسکی برای جنی نو ظهور به
سمت محل سکونت خود بازگشتند .

ظرف های نهار را شست و خشک کرد .بطری آب را برداشت و برای بیدار کردن

پرهام راهی اتاق شد .پرهام

روی شکم دراز کشیده و سرش را زیر بالشش گذاشته بود .از حالت خوابیدن کودکانه اش لبخندی زد و بالش را

برداشت .با تابیدن نور اتاق به چشمان پرهام، با دست چشمش را پوشاند و یلدا گفت :

پاشو تنبل خان !قرار بود

بریم خونه‌ی مامانم .سوغاتی هاشونو ببریم.

خمیازه کشان به رو خوابید و گفت :دیگ به دیگه میگه روت سیاه .من تنبلم یا تو که تا لنگ ظهر می خوابی؟

-تنبل خود خودتی .پاشو و گرنه بد بلایی سرت میارم.

گوشه‌ی یک چشم را باز کرد و گفت :چی مثل؟!

بطری را بالای سر پرهام گرفت و گفت :دلت می خواهد روی تخت خوابت دوش بگیری؟

هر دو چشم پرهام باز شد و با دیدن بطری کج شده‌ی بالای سرش، لبخندی زد و با حفظ خونسردی گفت:

تو د لّاکی؟

قری به سر و گردنش داد و گفت :د لّاکم میشم برات .فعلاً یه فرصت بہت میدم تا

پاشی به سه شماره

باید لباس پوشیده جلوی در باشی.

در میان خنده و تعجب گفت: مگه اینجا پادگان نظامیه؟

- دقیق‌اً . منم افسر مافوقت هستم.

تن صدایش را بم کرد و با صدای بلند گفت: سرباز به سه شماره: یک، دو، سه...

شمارشش تمام نشده بود که پرهام دستش را کشید . کنترلش را از دست داد و روی

تخت افتاد . صدای

خنده اش که بلند شد، پرهام بطری را از دستش گرفت و لبه‌ی پاتختی گذاشت.

* * *

دستش را خشک کرد و زیر شعله‌ی گاز را کم کرد . کتاب را برداشت و روی مبل نشست . هنوز دو خط

نخوانده بود که تلفن خانه زنگ خورد . پوف کلافه‌ای کشید و کتاب را روی میز پرت کرد . به دنبال تلفن چشم

چرخاند . چند دور، دور خود چرخید تا با دیدن جسم کوچک چشمک زن کnar تلویزیون به جانبش رفت . با دیدن

شماره‌ی پرهام، با لبخندی به فراخی خوشبختی اش، گفت: جونم ؟
سلام همسر نازنینم.

-سلام آقایی خوبی؟

-مرسی نهار چی داری خانوم؟

-هنوز هیچی داری میای سر راه یه چیزی بخر بیار.

-به به خسته نباشی.

-درمونده نباشی شوختی کردم غذا پختم زود بیا.

-یلدا جان من نهار نمی تونم بیام به جاش عصر زود میام تو نمی خواهد چیزی درست کنی شام با من.

تو به درسات برس.

-حالا کو تا شام زود بیا فقط.

-مگه فردا میان ترم نداری؟

-از صبح حسابی خوندم.

-باشه ببین برای خونه چی لازم داری عصر دارم میام بخرم.

-لیست می کنم برات می فرستم.

از آسانسور که بیرون آمد با دیدن در نیمه باز واحد سه، ترسی در دلش نشست در

تمام این ماه هایی

که دنیا از بارداری سختش رنج می برد و تحت استراحت مطلق قرار داشت، تمام

تلاشش را کرده بود تا کمک حال

دنیا باشد و خطری متوجهش نباشد. چند ضربه به در نواخت و گفت: صاحب خونه؟

هستی؟

دنیا گفت: بیا تو در بازه.

وارد شد و با دیدن دنیا در آشپزخانه، تند به سمتش رفت و گفت: اه. تو اونجا چیکار می کنی؟

-: دارم برای درنا فیله سوخاری درست می کنم.

دستش را گرفت و کمک کرد از آشپزخانه بیرون برود و گفت: مگه خاله از صبح بالا نیومده؟ من به تو نگفتم هر وقت کار داشتی بهم زنگ بزن؟

-: مامان دیروز برآمون قیمه درست کرد. برای امروزم موند. بچه م درنا چند روزه هی میگه فیله سوخاری.

گفتم یه ذره قدم بزنم تو خونه و غذای درنا رو هم آماده کنم.

-: از دست تو دنیا برو دراز بکش خودم درست می کنم.

کنار کانتر ایستاد و فیله ها را در آرد سوخاری غلتاند و گفت: پرهام غروب داره برام خرید می کنه. چیزی کم و کسر نداری بگم بگیره؟

-: نه. وحید یکی دو روز پیش خرید کرد. راستی! مامانش امروز زنگ زد.

با تعجب به سمت دنیا برگشت و گفت: خب؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت: مثلاً می خواست حالمو بپرسه اما لحن حرف زدنش

جوری بود که انگار به

زور مجبورش کردن زنگ بزنه.

- اشکال نداره دنیا . سخت نگیر . از محبت خارها گل میشه . تو محبت کن و با محبت شرمنده ش کن.

- راستشو بخوای این قدر از تماسش شوکه شده بودم که کلی قربون صدقه ش رفتم .

حالا فکر می کنه

من چقدر دوستش دارم.

يلدا خندید و گفت : اشکالی نداره . بذار اين طور فکر کنه . هر چند قلب تو اين قدر مهربونه که محاله

خلاف ايني که ميگي باشه.

- چه می دونم والا . مدام می گفت « . پسرم خوبه » « . اسم پسرومو چی گذاشتین؟ . » « دکتر میری؟ . »

« خودتو تقویت می کني؟ »

يلدا خندید و فيله ها در بشقاب چيد و با جان و دل به حرف هاي دنیا در مورد جنين بازيگوشش گوش

سپرد . دنیا می گفت و يلدا خود را کنار پرهام احساس می کرد با شکمی بالا آمده که کودکش در حال بازيگوشی

در آن بود . دلش قنج می رفت از داشتن فرزندی از پرهام . اما می دانست که حال

شرایط مادر شدن را ندارد.

* * *

بر خلاف پرهام که مدام در فکر بود و کمتر از جشن لذت می برد، یلدا غرق خوشی بود از شب یلدایی که تولدش بود و پرهام نیز حضور داشت. اولین یلدا با پرهام .چه سال هایی که در حسرت این شب سوخت .چه روز ها که برای شب یلدایی با پرهام نقشه کشیده بود .حال که شب یلدا بود و تولدش بود و پرهام نیز حضور داشت، غم نگاه پرهام دلش را می لرزاند .کاسه‌ی انار دان شده را میان دستش جای داد و گفت :پرهام !چی شده؟ لبخندی متظاهرانه زد و گفت :هیچی عزیزم .فکرم مشغول یه پژوهش. می دانست پرهام خودش را آن قدر درگیر کار نمی کند که از جمع خانوادگی لذت نبرد .باید موضوع مهمی در میان باشد که این چنین آشفته اش کرده .پس از رفتن پدر و مادر و دنیا و وحید، به کمک پرهام، تمام منزل ناهید را تمیز کردند و ظرف های پذیرایی را شستند و به منزل بازگشتند. با خستگی تمام روی تخت دراز کشید و به خواب رفت .نیمه های شب از تشنگی زیاد برخاست و به

آشپزخانه رفت. کلید برق را که زد و فضا روشن شد، چشممش به پرهام افتاد که پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته

و سر روی میز گذاشته با ترس « گفت و دستش را روی قلبش گذاشت .

پرهام با صدای یلدا سر بلند کرد و

يلدا گفت :تو اينجا چي کار مى کنى؟ چرا سر جات نىستى؟

چشمانش را ماليد و گفت :خوابم نبرد او مدم اينجا .تو چرا بيدار شدي؟

با يادآوري تشنگى اش، به سمت يخچال رفت و گفت :تشنه بودم .بيا برييم سر جات

بخواي .مگه صبح

نباید پاشى آقا؟

آب خورد و با پرهام به اتاق برگشت .كنارش دراز کشيد و گفت :پرهام !مى دونم يه

چيزى شده ولی نمى

دونم چرا حرف نمى زني .خب بگو چته؟ چى اذىتت مى کنه؟ من کاري کردم که ازم

ناراحتى؟

با لبخند به سمتش برگشت و نوک بياني اش را کشيد و گفت :اين چه حرفие خانم

کوچولوي من؟ !باور

كن مربوط به زندگى مشترک ما نىست.

-:خب هر چيه مى خوام بدونم .

نفس عمیقی کشید و گفت :فعلاً بخواب .شاید فردا بہت گفتم .
سری بالا و پایین کرد و میان سینه‌ی پرهام گم شد .
امتحانات پایان ترم تمام هم و غم این روزهایش شده بود .آن قدر در درس غرق می‌شد که گاهی فراموش می‌کرد چیزی برای نهار و شام آماده کند .اگر توجه و عنایت خاله ناهید نبود، مقابل پرهام روسیاه می‌شد .هر چند که خود پرهام سفارش می‌کرد در اولویت باشد و به بهانه‌ی کارهای خانه از درس و دانشگاه عقب نماند، اما زن بود و دلش می‌خواست کدبانوی خانه‌ی پرهام باشد و چیزی کم و کسر نباشد .به امید این که به زودی امتحانات به پایان می‌رسد و کم کاری هایش را جبران می‌کند، تمام روز سرش را در کتاب هایش فرو می‌برد .آن قدر که گاهی فراموش می‌کرد پرهام ساعت‌ها خلوت گزیده و به تنها بی در اتاق نشسته .آن قدر که گاهی فراموش می‌کرد پرهام پای تلویزیون نشسته و اخبار و برنامه‌ی ورزشی و مستند علمی تمام شده اما او هنوز چشمش به تلویزیون است .
با صدای پرهام که در آستانه‌ی در ایستاده بود، سر بلند کرد و خودکار را روی کتاب

رها کرد و گفت:

جونم؟

-شام آبگوشت گذاشته بودی؟

-آره.

گفت و هراسان از تخت خواب پایین پرید .همان طور که به سمت آشپزخانه می دوید

گفت :وای ...غذام

سوخت .یه شب او مدم غذای درست و حسابی درست کنما.

در قابلمه را برداشت و به آبگوشتی که هیچ نشانی از آب نداشت و تنها حبوبات بود و

گوشت و سیب

زمینی ، خیره ماند .بوی سوختگی زیر بینی اش زد و پرهام گفت :فدای سرت .الان

نیمرو درست می کنم با هم

بخوریم . فقط کاش به من می گفتی غذا رو گازه.

بق کرده پشت صندلی آشپزخانه نشست و گفت :الان میگی چه زن بی دست و پایی دارم.

پرهام ناراحت از غصه دار شدن یلدا گفت :حرف تو دهنم ندار دختر .بیا برو بشین سر درست.

-پرهام تو همین جا کنار تلویزیون بودی .بوی سوختگیش برات نیومد؟

-:حواسم نبود .متوجه نشدم.

-:یعنی چی حواس نبود؟ اصلا این روزا معلومه تو چته؟ دو روز غذا نپختم فوری
بهت برخورد؟

چشمان پرهام گرد شد و با حیرت بر یلدا دوخته شد .یلدا که با قهر رو برگرداند،
معترضانه در نهایت

نرمش گفت :یلدا خانم !من کی گفتم چرا غذا نپختی ؟ یلدا خانم با شمام!
به سمت پرهام چرخید و گفت :اصلاً تو خیلی وقته به من توجهی نداری.
در دل از این همه نادیده گرفتن یلدا غمگین شد. می دانست که محق است .صندلی
کناری را عقب کشید

و گفت :به من نگاه کن یلدا !من نادیده گرفتندم؟ این که راحت گذاشتمن تا به
درس و دانشگات بررسی یعنی

نادیده گرفتمند؟ این که میام خونه دنبال غذا و همسر و رختخواب نیستم یعنی
نادیده گرفتمند؟ یعنی خوب بود

میومدم می گفتم چرا غذات حاضر نیست؟ یا شبا بهونه می گرفتم باید موقع خواب
کتابو بذاری کنار با من بیای
بخوابیم؟

شرمنده شد از کلامی که ناخواسته بر زبان رانده بود . خوب می دانست که لج
سوختن غذا را سر پرهام

تلافی کرده است .سرش را به زیر انداخت و بق کرده گفت :معدرت می خوام .
 پرهام دستش را دور یلدا حلقه کرد و سرش را به روی شانه ی مردانه اش گذاشت و
 گفت :اینا رو نگفتم
 که معدرت خواهی کنی .می خواستم بگم منم دغدغه های خودمو دارم .منم درگیرم .
 کارم سنگینه .فکرم پیش
 شیلان و پویانه .اینجا هستم دستم بهشون نمی رسه .دورم .فکرم درگیر باباست .
 سر از شانه ی پرهام برداشت .در نی نی چشمان شفافش خیره شد و گفت :مگه چه
 اتفاقی برای شیلان و
 پویان افتاده ؟ بایات باز چی کار کرده ؟
 برای فرار از پاسخ دادن برخاست و گفت :برو تو اتاق تا من یه چیزی برای شام
 درست کنم .
 یلد برخاست و مقابلش ایستاد و گفت :نمی خوای بهم بگی چی شده ؟ نمی خوای
 غصه هاتو باهات
 شریک بشم ؟
 مشتاقانه در آغوشش گرفت و سخت فشد و گفت :همه ی دردتو به جون می خرم .
 همه ی خوشی هامو
 به پات می ریزم اما از غصه م پشیزی بہت نمیدم عروسک من !
 صورتش را نوازش وار به سینه ی پرهام فشد و گفت :اما من می خمام بدونم .

پرهام از بازوهاش گرفت و از خود جدا کرد و گفت: یه امشب کتاب و درس رو بذار
کنار بریم بیرون هم
شام می خوریم و هم قدم می زنیم. منم باهات حرف می زنم.

اگرچه دلش شور امتحان را می زد اما گفت: میرم حاضر شم.
لباس گرم بپوش .بیرون خیلی سرده.

پرهام درب پارکینگ را بست و دست دستکش پوش یلدا را در دستان مردانه اش
گرفت و فشرد .قدم

هایشان را با هم همگام کردند . بخار بازدمشان که در هوای سرد شب های زمستان
پیچید، یلدا خندید و گفت:

چقدر سرده .الانه که بازدمون قندیل بینده.
پرهام پا کند کرد و گفت: برم ماشین بیارم؟

دست پرهام را کشید و گفت: نه بابا .بیا بریم .بعد مدت ها او مدیم با هم قدم بزنیم .
خب بگو ببینم چی

شده که این روزا فکرت مشغوله؟

پرهام آه سنگینی کشید و گفت: پدرم شیلان رو کتک زده .بچه ها رو ازشون گرفتن
و فرستادن پانسیون .

یلدا از شوک حرفی که شنید، « یهیع « بلندی گفت و دستش را روی دهان گذاشت .

به نیم رخ در هم

فسره‌ی پرهام نگاهی کرد و گفت: چند وقته؟

- یکی دو روز قبل از شب یلدا!

- بعد تو الان به من میگی؟

نگاه کوتاهی به یلدا کرد و مجدداً به روی رو نگریست و گفت: چی می‌گفتم؟ کاری از دستت بر نمی‌اوید.

- می‌خوای چی کار کنی؟

- وکیل گرفتم بتونم بچه‌ها رو بیارم پیش خودم.

- این که خیلی خوبه. دیگه نگران چی هستی؟

دو دل بود از گفتن حرفش. تردید در جز به جز کلماتش هویدا بود که گفت: وکیله میگه باید به سر بر می‌تریش.

قدم‌های یلدا که کند شد، فهمید که حق داشت برای سکوت این روزهایش. بدون توجه به سکوت یلدا

گفت: البته من بهش گفتم یه جوری خودت راست و ریستش کن.

با یک قدم بلند راه پرهام را سد کرد و گفت: قسم بخور که نمیری.

نگاه غمزده‌ی پرهام در چشمان ملتمنس یلدا نشست. دستش را محکم در دست فشد و گفت: تا تو

نخوای بهشت هم نمیرم.

دست یلدا را به سمت فست فود کشاند و گفت : برييم شام بخورييم . نمي خوم خاطره
قدم زدنمون تو اين
شب سرد و قشنگ ، با اين حرفا تلخ بشه.

به دنبال پرهام وارد مغازه شد و پست ميز کوچك دو نفره نشستند . شام خوردن و در
سکوت راهی شدند.

پرهام می خواست از فرصت پيش آمده نهايیت استفاده را ببرد . می دانست اين شب
كه بگذرد و امتحانات یلدا

شروع شود، فرصتی ندارد برای گفت و گو و رسیدن به مرادش . دل به دریا زد و
گفت : یلدا ! تو از چی می ترسی ؟

دل یلدا ه ریخت از اين سوالی که جوابش مشخص بود و هدفش روشن . می
دانست پرهام به کسب

اجازه ی او نياز دارد . می دانست پرهام مردی نیست که تنها يش بگذارد و برود . بدون
نظر مساعد یلدا برود . به
توافق یلدا نياز داشت.

پرهام که سوالش را تکرار کرد ، او نيز بدون تعارف گفت : نديدي اين دو باري که
رفتی چه بلايی سرم اومند ؟ نديدي

رفتی و منو سال ها در گیر خودت کردی و نیومدی؟ پارسالو یادت رفت؟ پرهام باز

می خوای تنهام بذاری؟

اشکش که روان شد، پرهام مستاصل نالید: گریه نداشتیما . داریم صحبت می کنیم.

-پس شام دو نفره و قدم زدن عاشقونه بهونه بود . می خواستی قانعم کنی که بربی.

-باز بی انصاف نشو یلدا . بازم داری یک تنه به قاضی میری . گفتم تا تو نخوای قدم از

قدم بر نمی دارم.

اما می خوام اینو درک کنی که من در قبال اون بچه ها مسئولم.

تند و بی ملاحظه گفت : تو مسئول منی پرهام . زندگی اونا به پدر و مادرشون
مربوطه.

-تو که خود خواه نبودی خانمم.

ایستاد و گفت : برای تو خودخواهم . سر تو که می رسم خود خواه ترین آدم دنیام .

نمی خوام بری . هیچ

وقت . نمی ذارم بری پرهام.

چشمان بارانی اش دل پرهام را به درد آورد . چه خاطرات تلخی از رفتن خود بر جای

گذاشته بود که این

زن این گونه اشک می ریخت تا مانع رفتنش شود . برای بار هزارم در این سال های

اخیر به رفتن خود لعنت فرستاد

و گفت : نمیرم یلدا جان . گریه نکن عزیزم . هیچ وقت نمیرم .

* * *

چمدان را بست و روی تخت نشست . دلش پر بود از رفتن پرهام . دلش بهانه می گرفت از ندیدن پرهام .

روزهای اخیر در ذهنش پدیدار گشت و بی قراری پرهام اشکش را در آورد . عجز و التماس مادر پویان و شیلان در

گوشش زنگ می زد که التماس می کرد تا پرهام به کمکش بستابد . برای لحظه ای خود را مادری تصور کرد که

کودک دلبندش از او دور مانده . اگر چه این زن زیباترین روزهای زندگی خاله‌ی بی پناهش را خراب کرده و چون

جغدی بر آشیانش نشسته و مردش را ربوده بود، اما اینک مادر بود و دلش هوای فرزندش را داشت . به یاد آورد

که خود به پرهام توصیه‌ی رفتن کرد .

پرهام اگرچه با مجوزی که از جانب یلدا گرفته بود، چشمانش برق می زد اما دلش دیگر تاب دوری از یلدا

را نداشت . اگر پای پویان و شیلان وسط نبود، محال بود بدون یلدا عزم سفر کند .
محال بود....

- یلدا جان ! چمدونم آماده ست خانم ؟

با دیدن یلدای در خود فرو رفته ، قلبش فشرده شد و آه دردمندش در آمد . تخت خواب را دور زد و مقابل پای یلدا زانو زد . دستانش را از روی صورتش پایین کشید و گفت : هنوزم دیر نشده .

تو نخوای نمیرم . به جون خودت قسم نمیرم .

آب بینی اش را بالا کشید و گفت : نه برو . ولی زود بیا . تا امتحانام تموم بشه بیا .

- می دونی که میل خودمم به رفتن نیست . دست من باشه همین فردا بر می گردم .

- پرهام !

- جونم عزیزم ؟

- حتماً برگرد . باشه ؟

- مگر این که بمیرم و برنگردم .

کنار یلدا نشست . سرش را به سینه اش فشد و آهی کشید . دلش می خواست برای لحظه‌ی آخر از عطر وجود او پر شود . دلش می خواست آن قدر از جسمش پر شود تا بتواند تمام روزهای بدون او بودن را دوام بیاورد . دوامش این جا بود . روح و روانش این جا بود . جانش این جا بود و او باید می رفت . می دانست تحمل روزهای بدون یلدا سخت است . می دانست روزهای سختی در پیش دارد برای باز پس

گرفتن خواهر و برادرش.

روزهایی که وجود یلدا می توانست آرامش روح و جانش باشد . حتم داشت اگر موعد امتحاناتش نبود، بدون او پای به این سفر نمی گذاشت.

کنار گوشش را نرم و طولانی بوسید و گفت :اجازه میدی برم؟ سرش همان جا بین امنیت آغوش پرهام بالا و پایین شد. از کنار یلدا برخاست و قلبش را میان دستان یلدا جا گذاشت و رفت.

* * *

سوئیچ و کیفشه را روی جاکفشی رها کرد و بدون پا کردن دمپایی راحتی به سمت تلفن که زنگ می خورد

دوید . به امید این که پرهام باشد، بدون توجه به شماره، دکمه‌ی برقراری تماس را زد و گوشی را به گوشش چسباند :جانم؟

-سلام دختر بابا.

پکر شده بود از این که باز هم پرهام نبود .اما سعی کرد پدر را متوجه ناراحتی اش نکند :سلام باباجونم.

خوبین؟

- خوبم دختر قشنگم . چه خبر بابایی؟ از پرهام خبر داری؟

- خبر خاصی ندارم . دو روزه زنگ نزده . البته خودش گفت ممکنه درگیر باشه و نتونه زنگ بزنه ولی خب، نگرانم.

- نهار خوردی باباجان؟

- نه . تازه از دانشگاه رسیدم.

- خب پس یه چیز ساده درست کن که من امروز می خوام بیام پیشت.
ذوق زده گفت : واخ خوشحالم می کنین . مامان و لیدا هم میان دیگه.

- نه عزیزم . من تنها می خوام امروز دو تایی با هم کلی حرف بزنیم.
باشه بابا جون . منتظرم.

تماس را که قطع کرد، نگاهی به دور تا دور پذیرایی اش انداخت . خیالش از تمیزی
خانه جمع شد و در

حال باز کردن دکمه های مانتو، به سمت کیفیت رفت . دمپایی به پا کرد و وسایلش را
به اتاق رساند . بدون رفع

خستیگی پای اجاق گاز ایستاد و مشغول طبخ نهار پدر و دخترانه اش شد . با روی
خوش و چای تازه دم به استقبال
پدر رفت و گفت : چقدر خوشحالم بابا . خیلی کار خوب کردین .

در کنار هم نهار خوردند و یلدا برای پدر بالشت و پتو آورد و گفت :تا شما یه چرت
بز نین منم ظرف رو
بشورم و چای رو بذارم گرم بشه.

با تایید پدر به آشپزخانه رفت و مشغول کارهایش شد .طبق سفارش پدر بیست
دقیقه بعد او را بیدار

کرد و با دو لیوان چای خوش عطر دارچین و هل، رو برویش نشست و گفت :بابا زنگ
میز نم مامان و لیدا شام بیان
اینجا .شما هم غروب بیا.

کمال خمیازه ای کشید و گفت :امتحانات تموم شد؟
-یه دونه دیگه دارم . فردا صبح بدم تموم میشه.
-وسایل تو جمع کن بريم خونه . اینجا تنها نمون.

از حرف های پدر بوی خوبی به مشامش نرسید .پر دله ره گفت :تنها نیستم . خاله
هست . دنیا و وحید

هستن . چرا باید بیام خونه؟ اصلاً شاید فردا پس فردا پرهام برگشت.
-پرهام فعلاً درگیره بابا جون .نمی تونه بیاد . خودش ازم خواست بیام ببرمت خونه
مون .

دل تنگ و بی قرارش تاب مقدمه چینی و آسمان ریسمان بافتن پدر را نداشت . سرد
و خشک گفت :چی

شده بابا؟ پرهام چرا نمی تونه بیاد؟ اصلاً کی با شما تماس گرفت؟ پرهام دو روزه به منم زنگ نزده . شما از چی خبر دارین که من ندارم؟

-پرهام هنوز نتونسته اون بچه ها رو پس بگیره-:: خب نتونه . قرار نبود بمونه و پس بگیره . قرار بود کارهای قانونیش انجام شد برگرده و پیام اون بچه ها رو راهی کنه.

-اینجوریام که فکر می کنی نیست یلدا جان!

عصبی شده بود . قلبش به هزار می کوبید . سرش نبض برداشته بود و تحمل حرف های پدر را نداشت.

تند و عصبی گفت :بابا میشه دقیق بهم بگین چی شده؟

-آروم باش تا بہت بگم.

با تظاهر به آرامش به پشتی مبل تکیه داد و کف هر دو دستش را سمت پدر گرفت و گفت :من آرومم

بابا . آرومم . بگین.

-پدر پرهام، همسرشو کشت.

طول کشید تا مغزش کلمات را هجی کرده و پردازش کند . کشت؟ مگر می شد؟ مگر با عشق به او به خاله ناهیدش خیانت نکرده بود؟ پس چرا کشت؟ دست از تحلیل عمل پدرشوهر ندیده اش

گرفت و گفت : خب چه

ربطی به پرهام داره؟ پرهام چرا برابر نمی گردد؟

- پلیس که رسید، پدر پرهام فرار کرده بود و پرهام با چاقوی خونین بالا سر اون

مرحوم نشسته بود.

بچه که نبود تا پدرش بیش از این موضوع را تجزیه کند و به خوردن دهد اما ذهننش

علاقه‌ی عجیبی

به پس زدن ماجرا داشت و گفت : خب نشسته باشه . می گفت پدرش قاتله.

- یلدا جان ! بابا ! چرا درک نمی کنی؟ پدر پرهام فرار کرده؟

- قله‌ی قاف که نرفته بود بابا . همون دور و بر بوده دیگه . یعنی اون پلیسا این قدر

بی دست و پا بودن

نتونستن پیداش کنن؟ مگه میشه؟

کمال نمی فهمید چرا یلدا خود را به نفهمی می زند . نمی فهمید چرا مسئله‌ی به

این سادگی را درک نمی

کند . نمی توانست کاملاً موضوع را باز کند . می ترسید از عکس العمل یلدا . خاطره

تلخ سال قبل هنوز در ذهنش

به قوت خود باقی بود.

یلدا لیوان ها را برداشت و گفت : چای سرد شد . میرم عوضش کنم .

فشار عصبی حاصله به جسمش، دست هایش را لرزان کرد و لیوان ها در سینی رقص

کنان به هم می

رسیدند و دور می شدند . با حرص سینی را روی میز آشپزخانه کوبید و لیوان ها در سینگ خالی کرد . قوری را در دست گرفت و لیوان ها را پر کرد . قوری با لرزش دست هایش گاهی به لیوان چای می رساند و گاهی به اطراف سینی . بدون توجه به ریخت و پاشی که کرده بود، لیوان را پر کرد و خواست قوری را روی کتری بگذارد که قوری از دستش رها شد و تمام سرامیک های سفید آشپزخانه رنگ چای را به خود گرفتند و عطر دارچین و هل فضا را پر کرد . صندلی را عقب کشید و نشست و دست های لرزانش را دو طرف سر دردناکش گذاشت.

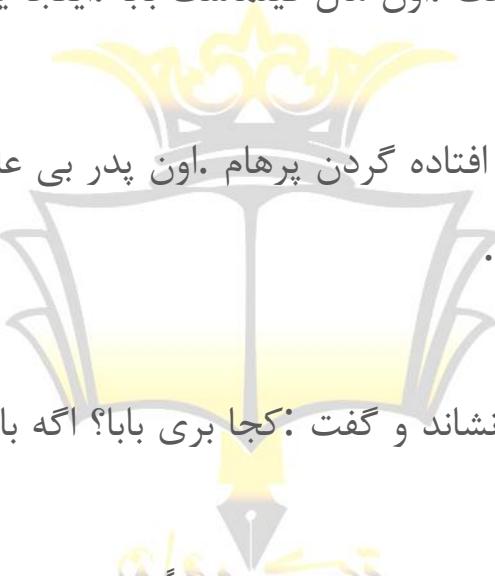
کمال به سرعت خود را به او رساند و گفت : چی کار کردی بابا؟ گفتم چای نمی خورم .

سرش را تندراند کرد و گفت : پرهام میاد خونه . مگه نه؟ - میاد بابا جان . آروم باش .

برخاست . پدر را کنار زد و به سمت اتفاقش رفت . در کمد را باز کرد و چمدانش را روی تخت خواب گذاشت .

لباس هایش را یک به یک از روی آویز کمدش برداشت و به سمت چمدان پرت کرد .
کمال به دنبالش رفت و لباس
ها را از دستش کشید . یلدا را به سمت خود برگرداند و گفت : یلدا ! تو باید صبور
باشی . سر بی گناه پای دار می
ره اما بالای دار نمیره .

پوزخند عصبی ای زد و گفت : اون مال فیلماست بابا . اینجا یه پدر بی عاطفه وجود
داره که زنشو کشته و
رفته . حالا همه‌ی تقصیرا افتاده گردن پرهام . اون پدر بی عاطفه اون قدر مرد نیست
بیاد و بگه چه غلطی کرده .
من باید برم بابا .



یلدا را روی تخت خوابش نشاند و گفت : کجا بری بابا ؟ اگه با رفتن تو مشکل حل می
شد، همین امروز
دوتایی می رفتم . من با پیام صحبت کردم . فعلًا تنها مظنون پرونده پرهامه . تا
پدرش پیدا نشه، پرهام از زندون
آزاد نمی شه .

زندان ؟ همان معکب محصور که در آن نه روز مشخص بود و نه شب ؟ همان جای
خفقان آور ؟ پرهام دوام
می آورد ؟ پرهام تحملش را داشت ؟ وای که این مرد با حمقت خود چه بلاهایی سر

همسر و فرزندانش آورده بود.
با هق هق گريه اي که سر داد، دستانش صورتش را پوشاند و در آغوش امن و پر مهر
پدر پنهان شد.

كمال کفشن را جلوی در گذاشت و گفت :دلم پيشت می مونه .کاش می اومندی.
-اینجا راحتم بابا.

خم شد و پشت کفشن را بالا کشید و یلدا گفت :بابا !مگه شما هميشه منو ميوه ی
زمستون صدام نمی
کردin ؟ مگه نمی گفتين من بچه ی ننه سرمam ؟ چرا دو ساله زمستونام اين قدر درد
تو دلم می پيچه ؟

چشم کمال از اشک نمناک شد .يلدا را در آغوش گرفت و روی موهايش بوسه ای
نشاند و گفت :تو
هميشه به ما اميد می دادی .حالا خودت نالميد شدی ؟ اينم يه آزمایش الهیه .باید
صبور باشی دخترم .

اشک سمج از شيب گونه اش گذشت و گفت :باشه .نگران من نباشين .
در نهايـت عـجز اـدامـه دـاد :ـبـهـ خـالـهـ ـچـىـ بـگـمـ بـاـ؟ـ
كمـالـ دـوـ طـرـفـ لـبـهـ ـىـ كـتـشـ رـاـ بـهـ هـمـ رـسـانـدـ وـ ـگـفـتـ :ـمـاـدـرـتـ بـهـشـ زـنـگـ زـدـهـ .ـتـوـ
موـاظـبـ خـودـتـ خـاـشـ .ـرـاـسـتـىـ
به دنيا هم چيزی نگو .مادرت می گفت استرس و فشار عصبی براش خوب نیست.

با پدر تا طبقه‌ی پایین رفت. زنگ واحد خاله ناهید را فشرد. ناهید با چادر سفیدی که بر سر کرده بود، در را گشود و سلامشان را پاسخ گفت.
کمال گفت: ناهید خانم! جون شما جون یلدام. مواظبتش باشین. هر کاری کردم نمیاد بریم خونه.

ناهید یلدا را به سمت خود کشید و گفت: بچه‌ی خودمه. مثل چشم‌ام مواظبشم. با رفتن کمال همراه با ناهید تا وسط پذیرایی، جایی که سجاده‌ی سبز ناهید پهن بود، رفتند. ناهید که روی سجاده نشست و تسبیحش را در دست گرفت، یلدا سر روی پای خاله نهاد و گفت: دلم داره می‌ترکه خاله.

ناهید دستی بر سرش کشید و گفت: گریه کن خاله. گریه کن سبک شو اما به خدا و بزرگیش شک نکن.

پرهامم بی گناهه. به زودی بر می‌گردد. اون ملعون نمی‌تونه از دست قانون در بره.
یلدا جان!

سر بلند کرد و به چشمان نگران خاله خیره شد و ناهید گفت: نباید بذاریم دنیا بفهمه. ما باید مواظبتش باشیم. باید صبور باشیم تا وضع حمل کنه. باشه خاله؟

سر تکان داد و گفت : خاله ! میاين بريم دیدن پرهام؟ ما رو ببینه دل گرم ميشه.

-نياز باشه تا اونجا هم ميريم.

سرش چون کوه سنگين بود .بي خوابي شب قبل و استرس امتحان باقى مانده ي
توانش را به تاراج برده

بود .براي نهار فقط ليوانى شير خورد و دو قرص مس肯 پشت هم خورد و روی مبل
دراز كشيد .با خود عهد کرده

بود تا بازگشت پرهام روی تخت خوابش نخوابد .دلش قرار نمی گرفت روی تشک نرم
و راحتش بخوابد و پرهام

اسير زندان باشد .با فکر پرهام چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

صداي زنگ تلفن رد جور روی اعصابش بود .دلش می خواست برخizد و گوشی را به
ديواری بکوبد اما

توان برخاستن را در خود نمی دید .زنگ های پی در پی قطع شد و مشت هایی که
روی در چوبی خانه اش می

نشست، تن کرخت و بي جانش را بر بستر نشاند .موهای پريشانش را پشت گوش
فرستاد و با پاهایی که انگار

وزنه بر آن ها بسته شده بود، به سمت در رفت .با باز کردن در، با صورت بر افروخته
ی خاله ناهيد روبرو شد : تو

كه منو کشتی يلدا ! کجايي آخه تو؟ می دوني چند بار تلفن کردم؟ چند بار او مدم در

زدم؟ چرا درو باز نکردی؟

نگفتی یه خبر بهم بدی؟ دلم هزار راه رفت.

در را کامل باز کرد و گفت :ببخشید سرم درد می کرد .قرص خوردم خوابیدم .

متوجه نشدم .بیاین تو.

ناهید وارد شد و یلدا پشت سرشن در را بست .مقابل خاله نشست و ناهید گفت :نهار خوردی؟

-شیر خوردم.

-به خودت رحم نمی کنی ، به من رحم کن .تو امانتی دست من .پرهام برگشت نمیگه این چه امانت

داری بود ؟ می خوای خودتو شکنجه کنی پاشو برو خونه ی پدرت .دل مِن پیر زن رو به هول وَ لا نکشون.

-ببخشید خاله .نمی خواستم نگرانتون کنم .امروز میرم خونه ی مامان اینجا طاقت نمیارم .بدون

پرهام اینجا برام مثل قبرستونه.

-برو عزیزم .این جوری منم خیالم راحت تره.

ناهید برخاست و گفت :البته نه بری حاجی حاجی مکه ها !!!بیا به ما هم سر بزن.

سری تکان داد و گفت :میام خاله.

دو ماه را در بی خبری و دوری از پرهام گذراند. دو ماه که فکر می کرد اگر روزی
برسد، قطعً ا دیگر زنده نمی
ماند اما می دید که دو ماه گذشته و او هنوز دوام آورده. فقط خودش می دانست که
این روزها چه کشیده. فقط
خودش می دانست که چقدر به پرهام، به حضورش، به عطر تنش محتاج است. دلش
برای خنده های از ته دل
پرهام تنگ شده بود. دلش برای نوازش های بی بدیل پرهام تنگ شده بود. دلش روز
و شبی سر کردن با پرهام در
خانه‌ی خود را می خواست. مثل کولی‌های مهاجر شده بود. در منزل پدر آرام و
قرار نداشت و بهانه‌ی خانه و
زندگی اش را می گرفت. به خانه که می رسید، جای خالی پرهام اشکش را روان
کرده و از آنجا فراری اش می داد.

لیوان چای را از مادر تحویل گرفت و به اتاق کودکی اش بازگشت. روی تخت نشست
و صفحه‌ی چت با

هنگامه را باز کرد. با دیدن آنلاین بودن هنگامه، نوری از دلش گذشت. فورً تایپ
کرد: هنگامه جون؟
-: جونم؟ سلام.
-: سلام. چه خبر؟

- خبرای خوب . امروز پیام پیش وکیل پرهام بود . گفت پلیسا رد پدرشو زدن .

- وای ... وای هنگامه . دارم پر در میارم از شادی .

- تازه او مدم بهت خبر بدم که تو پیام دادی . منم خیلی خوشحالم یلدا جان .

- چه کاری از دستمون بر میاد؟ چی کار کنم الان؟ یعنی میشه زود پیداش کن؟

- یلدا بیا . بیا شاید پرهام به زودی آزاد شد . نمی خوای پیشش باشی؟

- میام هنگامه . تا چند روز دیگه راه میفتم .

گوشی را رها کرد و با شادمانی به سمت مادر دوید . مقابل ورودی آشپزخانه با مادر

سینه به سینه شد و

گفت : مامان خبر خوب!

- چی شده مامان؟

- هنگامه میگه پلیسا رد پدر پرهامو زدن . دارن پیداش می کنن مامان .

فرزانه با ذوق یلدا را در آغوش گرفت و گفت : الهی شکر . خدایا شکرت .

گونه ی یلدا را بوسید و گفت : الهی همیشه خوش خبر باشی مامان . دیدی الکی غصه

می خوردی؟ دیدی

پرهامت داره بر می گرده؟

از آغوش مادر رها شد و دور خود چرخید : سوئیچم کو؟ مامان ! سوئیچو ندیدی؟ باید

برم پیش خاله .

- با این حالت؟

سر جایش ثابت ایستاد و گفت :خوبی مامان . خیلی خوشحالم.

فکر سمج گوشه‌ی ذهنش رخ نمایی کرد و چهره اش در هم رفت . فرزانه با تغییر
حالتش گفت :چی شد؟

-:مامان ! اگه پدرش اعتراف نکنه؟ اگه بگه کار پرهام بوده چی؟ وای مامان . تا حالا به
این فکر نکرده بودم .

فرزانه سوئیچ را از روی کانتر چنگ زد و گفت :برو پیش خاله ت . این فکرا رو هم از
خودت دور کن . درسته

هیچ وقت آدم درستی نبود اما همیشه عاشق پرهام بود . نگران نباش .

-:عاشق پرهام بود و با جسد زنش تنها گذاشتش و فرار کرد؟

فرزانه زهر خندی زد و گفت :اینا چوب خدادست مامان . آه دل مظلوم خواهر منه .

-:چرا پرهام؟ چرا من مامان؟

-:حتما حکمتی تو کار خدا بوده عزیزم . غصه نخور . دیگه به آزادی پرهام نزدیک
شدی .

لبخندی زد و گفت :آره . حق با شمامست .

برای برداشتن مانتو تا اتاقش دوید و به سرعت از خانه خارج شد . ذوق و شوقش را
کنترل می کرد تا

بدون آسیب به منزل برسد . دلش می خواست این همه شوق و شادی را با خانواده‌ی

دومش تقسیم کند .دلش

می خواست هر چه زودتر ناهید را از چشم انتظاری در آورد .ماشین را با شتاب پارک کرد و به سمت در دوید .چند

بار دکمه‌ی آیفون واحد یک را فشرد و نالمید از باز شدن، زنگ واحد دنیا را فشد .از آنجا که نا امید شد، به سمت

ماشین رفت و گوشی را برداشت .بین شماره‌ها چرخید و روی اسم ناهید دست کشید :جانم یلدا؟

در ماشین را باز گذاشت و یک طرفه روی صندلی راننده نشست و گفت :سلام خاله کجا بایم؟ او مدم خونه .
نبودین .

-حال دنیا بد شده آورده‌یمش بیمارستان .با شتاب هر دو پایش را به داخل ماشین کشاند و گفت :ای وای !کدوم بیمارستانی؟ حالش چطوره؟

-نمی دونم مادر بردنش برای معاینه .من با درنا تو ماشین نشستیم .
-من الان میام خاله .همین الان راه میفتم .

مسیر خانه تا بیمارستان را به سرعت پیمود .در راه با مادر تماس گرفت و شرح مأوقع داد و زیر لب شروع

به خواندن دعا کرد .سلامتی دنیا که از خواهر برایش عزیز تر و نزدیک تر بود، تمام

حجم دعايش را به خود

اختصاص داد .در پارکينگ بيمارستان ، اتومبيل را قفل کرد و وارد راهروی بخش زنان و زايمان شد .وحيد گفته

بود که مستقيم به سمت اتاق عمل برود .با دیدن شلغوي پشت در اتاق عمل، قدم هايش را بلند تر برداشت و

خود را به جمعيت رساند .نيم نگاهي به خواهر و پدر وحيد کرد و سلامي گفت .به سمت وحيد رفت و گفت :چه خبر؟

-بردنش برای سزارين .دعا کن يلدا .دعا کن دنيام سالم باشه.

دلش از چشماني ابری وحيد گرفت .دلش از عشق وحيد که سلامتی دنيا را آرزو می کرد، گرفت .لبش را گاز گرفت تا جلوی ريزش اشك ها را بگيرد .به سمت خاله چرخيد که روی صندلي هاي فايبر گلاس بيمارستان

نشسته و سر به ديوار تکيه داده بود و زير لب ذكر می گفت .كنارش نشست و دست روی دست خاله گذاشت.

ناهيد با لمس دستانش چشم گشود و با دیدن يلدا گفت :اوMDی مادر؟ سر تakan داد و گفت :چش شد يهو؟ الان که زوده برای زايمان؟

-:

پا پی آم شد . دلگیر بود که چرا پرهام بهش زنگ نمی زنه . حالشو نمی پرسه . هر چی گفتم سرش شلوغه .

گرفتاره بچه م به خرجش نرفت . ا لا و ب لا که شما دارین بهم دروغ میگین . واي من چرا بهش گفتم ؟

چشمان نمناکش را به يلدا دوخت و گفت : دنيا و بچه ش يه طوری بشن من جواب وحيدو چی بدم ؟

جواب درنا رو چی بدم ؟ من چه خاکی تو سرم ریختم .
ناهید هق هق زد و يلدا در آغوشش کشید . زیر گوشش گفت : آروم باشين خاله . ان شا الله هر دوشون

صحیح و سالم میان بیرون . غصه نخورین . پرهام قراره بیاد خاله .
ناهید با شنیدن اسم پرهام جانی تازه گرفت و به سرعت از آغوش يلدا بیرون پرید .



دماغش را نامحسوس

بالا کشید و گفت : باباش پیدا شد ؟

- مثل اين که پلیس يه نام و نشونی ازش پیدا کرد . امروز هنگامه ...
با صدای پرستار که گفت « همراه دنيا پناهی » همه برخاستند و دور پرستار حلقه زدند . وحید جلوتر
ایستاد و گفت : خانم چی شده ؟

پرستار لبخندي زد و گفت : خانمتوно و پسرتون هر دو سالمن . چشمتون روشن .
صدای جيغ و خنده که برخاست، پرستار انگشت به بينی زد و گفت : هيis . لطفا
خودتونو کنترل کنيں .
اينجا بيماز دارييم .

ناهيد نفس هاي عميق مى کشيد و مى گفت : خدايا شكرت . خدايا شكر . بچم سالمه
شکر .

يلدا دست ناهيد را گرفت و او را روی صندلی نشاند و در ميان بغض و گريه گفت : ان
شا الله فسقليمون

برای داییش هم خوش قدم باشه و پرهام زودتر برگرد. ۵.
دستان ناهيد به بالا کشیده شد و از ته دل گفت : الهی آمين .

* * *

گونه‌ی مادر را بوسيد و گفت : نگرانم نباش . بخدا هنگامه و پيام ميان دن بالم . اونجا
هم بدون هنگامه
جايی نميرم .

فرزانه بار ديگر در آغوشش فشد و گفت : رسيدی بهم خبر بده .
كمال گفت : يلدا بيا برو بابا . دير ميشه جا مى مونى از پرواز .
در آغوش پدر جا گرفت و بوسيده شد . دسته‌ی چمدانش را در دست گرفت و به

سمت گیت پرواز رفت

و مدارکش را تحويل داد.

هنگامه فنجان قهوه را مقابلش روی میز گذاشت و گفت: کار خوبی کردی او مدی.

پرهام از دیدن

خوشحال میشه.

نگاهش را از هنگامه به پیام رساند و گفت: می تونم برم دیدنش؟

پیام گوشه‌ی لبی را جوید و گفت: بذار به وکیلش بگم ببینم می تونه کاری کنه.

دیدن تو به پرهام امید

میده.

فنجانش را در دست گرفت و گفت: باید زودتر از اینا می او مدم اما پدرم نداشت. می

ترسید زندونی بودن

پرهام طولانی باشه و با دیدن من بی تاب تر بشه.

پیام فنجانش را برداشت و برخاست. کمی از قهوه اش مزه کرد و گفت: من میرم تو

اتاقم تا شما با هنگامه

راحت باشین.

تشکر کرد و پیام رفت. هنگامه دست روی دستش گذاشت و گفت: غصه نخور عزیز

دلم. دیگه داره تموم

میشه. دعا کن پدرش زودتر پیدا بشه.

لبخند کم جانی زد و هنگامه گفت: پکر نباش دیگه. اصلا می خوای عکس عروسیمو

بیارم ببینی؟ نیومدی

ببینی چه خوشگل شده بودم.

پشت حرفش چشمکی زد و یلدا گفت: هر کاری کردم دلم راضی به او مدن نشد.

ببخش

لپ یلدا را کشید و گفت: درکت می کنم خانم خوشگله

* * *

پیام با شتاب وارد خانه شد و هنگامه را صدا کرد. یلدا زودتر از هنگامه که مشغول

آشپزی بود خود را به

او رساند و هراسان گفت: چی شده؟ خبری شده؟

پیام نفس نفس زنان خود را به مبل رساند و گفت: آقای پناهی دستگیر شد.

یلدا برای کنترل هیجانش دست روی دهان گذاشت و به سمت هنگامه برگشت.

هنگامه جیغ کوتاهی

کشید و برای آغوش گرفتن یلدا به سمتش دوید. در آغوش هم فرو رفتند و با هم به

چپ و راست تاب خوردند

و از شادی جیغ های خفه و کنترل شده ای کشیدند. یلدا زودتر بر خود مسلط شد و

از هنگامه جدا شد. به سمت

موبایلی که پیام برایش تهیه کرده بود رفت و گفت: باید به خاله م خبر بدم.
 پیام برخاست و گفت: بعدشم زود حاضر شو میخوام ببرمت ملاقات پرهام. بعد از یک هفته وکیلش تونست برات ملاقات حضوری بگیره.

موبایل را روی میز رها کرد و گفت: ترجیح میدم اول برم پرهامم ببینم.
 پیام لبخندی زد و گفت: پایین منتظرتونم.

در را بست و پیام اتومبیل را به حرکت انداخت. هنگامه کمی به پشت چرخید و گفت: می خوای به پرهام بگی پدرس دستگیر شده؟

يلدا مردد به پیام نگریست و گفت: نمی دونم. اصلا چه جوری دستگیر شده؟
 پیام از آینه‌ی جلو نیم نگاهی به سمتش کرد و گفت: وکیله که میگه تو یه مسیر روستایی برای خرید وارد یه مارکت شده و نمیدونم چی شد که با فروشنده دعواش شد. به خاطر کتک شدیدی که خورد همون اطراف تو یه انبار متروکه پنهون میشه و پلیس هم که ردشو تا روستا زده بود، خلاصه پیدا و دستگیرش می کنه.

يلدا آهی کشید و گفت: چه سرنوشت بدی داشت. هیچ وقت زندگی بهش روی خوش نشون نداده.

البته خودش اینقدر در حق همه بد کرد که روزگار هم براش جبران کرد.
هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت : آدم متاثر میشه می بینه یه انسان به این
فضاحت می افته.

پیام یلدا را به وکیل پرهام سپرد و گفت : ما بیرون منتظرت می مونیم . به پرهام
سلام برسون.

با لبخندی آمیخته در استرس، سری بالا و پایین کرد و رفت .وارد اتاقی شد که پشت
میز چوبی دو صندلی

قرار داشت . یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست . لحظات طولانی و استرس زا ،
با صدای باز شدن درب آهی
به اتمام رسید و یلدا سراپا چشم شد برای دیدن یار ...
«همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم»...

چشمانش دو دو می زد . قلب بی قرارش بی امان می تپید . پاهایش به زمین
چسبیده بود . نگهبان که

جسمش را کنار کشید و قامت ورزیده بی پرهام نمایان شد، دو پای نامریی دیگر به
پاهایش بست و به سویش پر

کشید . چشمان پرهام گرد شده بود از این دیدار غیر منتظره . اشک در چشمش لغزید
وقتی یلدا بی تابانه خود را

به او رساند . دست هایش را به رویش گشود و یلدا را در آغوشش سخت و محکم

فشد . روی سرش را بوسید و
عطر موهایش را نفس کشید . تمام صورتش را غرق بوسه کرد و با صدای خشدارش
گفت : کی او مدی عشق من؟
چقد دیر او مدی یلدای من!

سرش را تا صورت پرهام بالا کشید و خیره به تیله های شفاف و برآقش گفت : دلم
برات یه ذره شده

بود . چه جوری بدون تو سه ماه زنده موندم من؟ چه جوری بدون من دووم آوردي
پرهام؟



کnar هم نشستند و دست یلدا را در دستش گرفت . بوسه ای پشت دستش نشاند و
گفت : مامانم خوبه؟
دنیا اینا؟ خاله اینا خوبن؟

فین فینی کرد و گفت : همه بہت سلام رسوندن . پسر دنیا به دنیا اوهد .
با خوشحالی و تعجب گفت : عزیز دایی ! مگه الان باید به دنیا می اوهد ؟
- بربنا کوچولو هفت ماهه به دنیا اوهد .

بغضش را فرو خورد و گفت : سر هیچ کدوم از بچه های دنیا کنارش نبودم .
- اشکال نداره عزیز دلم . به زودی میای بیرون برash جبران می کنی .
پوزخندی زد و گفت : امید نداشته باش . معلوم نیست چند سال عمرم اینجا هدر

برهه.

لبخند یلدا وسیع تر شد و گفت : پدرت دستگیر شد.
غم در تمام اجزای چهره‌ی پرهام لانه کرد و گفت : بابام؟ وای!!!
دستش را بین موهایش فرو برد و گفت : زنده نمی‌مونه .اینجا دووم نمیاره.
یلدا دست روی دست آزاد پرهام گذاشت و گفت : درکت می‌کنم اما اون باید تقاضا
کاری که کرده رو

پس بده .راستی نگران شیلان و پویان نباش.

پرهام ذوق زده گفت : خبری داری ازشون؟
چشمانش را به نشان تایید بر هم فشد و گفت : دیروز رفتم دیدنشون .پدر بزرگت
هم برای بردنشون به
ایران اقدام کرده .فکر کنم به عنوان جد پدری راحتتر از تو بتونه بچه‌ها رو پس
بگیره.

نفس حبس شده اش را رها کرد و گفت : خدایا ممنونم .چقدر خوشحالم برای بچه
ها .خیلی خوشحالم
یلدا.

* * *

از خواب عصر بیدار شد و به دنیال یلدا دستش را روی تخت خواب کشید .جای خالی
یلدا را که دید، دور

خود چرخید . خاموشی خانه در عصر سرد پاییزی که چیزی به رسیدن شب نمانده بود، دلهره به جانش انداخت.

قبل از خواب یلدا کنارش بود و اینک یلدا نبود و خانه در خاموشی مطلق فرو رفته بود.

گوشی را برداشت و شماره‌ی یلدا را گرفت . عدم پاسخگویی اش دل را زیر و رو کرد . باز هم شماره گرفت و باز در بی خبری ماند.

کلید را از جاکلیدی چشم نظر جلوی در ورودی برداشت و به واحد مادر رفت . درنا در را به رویش گشود.

گونه اش را بوسید و برنا را که چهار دست و پا به سمتیش می آمد در آغوش گرفت و سلام گفت . بدون توجه به احوال پرسی مادر چشمی در اطراف چرخاند و گفت : یلدا اینجا نیست؟ دنیا متعجب گفت : نه . مگه خونه نبود؟

روی مبل نشست و گفت : نه . هر چی زنگ زدم گوشیش جواب نداد . ناهید گفت : رفته بیرون . نمیدونم کجا ولی با ماشین رفت . با شنیدن خبر مادر هراسان برخاست . برنا را در آغوش دنیا رها کرد و گفت : پس چرا تلفنشو حواب

نمیده .نگرانم کردی مامان .نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

ناهید لیوان را از چای پر کرد و گفت : شاید رفته به فرزانه سر بزن .زنگ بزن خونه ی فرزانه.

کلافه دستی در موهای پر پشتش فرو برد و گفت : از این عادتا نداشت .هر جا میخواست بره بهم می گفت.

دنیا گفت : مگه خواب نبودی؟

-خوابم بودم بیدارم می کرد .می دونست نگرانش میشم.

ناهید گفت : نگران نباش مادر .بچه که نیست .ماشالله خانمی شده برای خودش .
حتما کاری داشته
بیرون و نخواسته بد خواب بشی .هر جا باشه بر می گردد.

از لابلای پرده حریر به سیاهی غروب سرد پاییزی چشم دوخت و نگران گفت : داره شب میشه.

با صدای زنگ واحد، هر سه به سمت در رفتند .درنا زودتر از بقیه درب را گشود و سلام گفت .یلدا سلام

بلند بالایی به جمع کرد و نگاه شماتت بار و پر از گلایه ی پرهام را به جان خرید .
نگاهش را روی پرهام ثابت کرد و گفت : بیا بریم خونه دیگه.

ناهید گفت : بیا تو یه جای بخور.

با لبخندی که از لبش جمع نمی شد گفت : نیم ساعت دیگه بر می گردیم . پرهام
بدو بیا کارت دارم.

پرهام درنا را از مقابل در کنار زد و گفت : نگفته چقدر نگرانست میشم؟ چرا تلفنتو
جواب نمیدی؟

-:دعوام نکن دیگه .بریم بالا کارت دارم.

جلوtier از پرهام وارد خانه شد و پالتوى خوش را از تن در آورده و روی دسته‌ی مبل
انداخت.

پرهام دست در جیب شلوار ورزشی اش انداخت و گفت : بفرمایین ببینم چی کارم
داشتی؟البته امیدوارم

توضیح قانع کننده‌ای برای این بی خبر گذاشتن و نگران کردنم داشته باشی.

با تظاهر به کلافگی روی مبل نشست و گفت : یاس نامه داده بود رفتم تحولیش
بگیرم.

پرهام با تعجب گفت : یاس دیگه کیه؟

کش دور موهاش را باز کرد و گفت : وای پرهام !!! دخترم دیگه .یاسِ مامان.

پرهام با حیرت دستانش را از جیب در آورد و روپردازی نشست و گفت : چی میگی؟
دخترت کیه؟

از کیفیش که کنارش قرار داشت پاکتی برداشت و به سمت پرهام گرفت .پرهام بدون گرفتن پاکت، نگاهش

چند بار بین پاکت و یلدا رفت و برگشت . با تعجب گفت : نگو که حامله ای؟!!!
با لبخند دندان نما سرشن را تکان داد و گفت : اوهم!
-چی کار کردی یلدا؟! چرا بی خبر؟!

-تو که زیر بار نمی رفتی .بعد از خودکشی پدرت هم خیلی تو خودت بودی .گفتم
این جوری هم حال و

هوای جفتمون عوض می شه و هم یه وزنه به پات می بندم تا دیگه تنها نداری.
-درستو چی کار می کنی؟

خسته از توضیح گفت : اذیت نکت دیگه پرهام !پنج ترمش گذشت .تا این بچه به دنیا بیاد ترم ششم

تموم میشه .بعدشم خاله و مامان هستن کمکم میکنن.
-چی بگم بہت؟!تو که کار خودتو کردی.

-مگه دست من بود؟یاس خودش نامه داد که مامان زود باش بیا دنبالم .دلم برای بابا جونیم تنگ شده.

پرهام خندید و گفت : این دختر پدرسوخته‌ی شما چه جوری بہت خبر داده ؟
ژستی گرفت و گفت : اون یه رازه بین من و دخترم.

-دیوونه ای یلدا .دختر من بلیط هواپیما گرفتم که شب یلدا مشهد باشیم.

ذوق زده به سمتش دوید و گفت : راست میگی؟

- آره ولی با این شرایط نمی تونیم برمیم.

با اطمینان گفت : ما به این سفر میریم . حتما میریم.

- آخه تو...

- من با دکترم مشورت می کنم . اصلا به مامان و خاله و دنیا اینا هم میگیم همه با

هم برمیم .

- یه شرطی داره .

- چی؟!

- بچه مون پسر باشه و اسمشم پدرام .

- وقتی بچه مون دختره چه جوری میتونه پسر بشه . بچه مون دختره اسمش یاس گذاشت .

- پسر و پدرام

- پرهام جیغ میزنا

- پس مشهد نمیریم

دهان باز کرد و خواست جیغ بکشد که پرهام سریع خود را به او رساند و دست روی دهانش گذاشت و گفت : اعصاب نداریا .

با خنده‌ی یلدا دست از روی دهانش برداشت. در آغوشش گرفت و گفت: مبارکت باشه عشقم.

روی سینه‌ی پرهام را بوسید و گفت: مبارک هر دومون باشه.
((هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما))

پایان

